



رمان طوفان - شکوفه نصر

دست نرمی که بین موهایم می چرخید وانهارانش میداد. لالایی می خواند وانهارامی بافت

صدای شلپ شلپ آب حوض. صدای جیغهای ساره. صدای خندهای ازته دل سپهر و صدای بق بقوی کبوترها؛ وقتی سینا برایشان دان میپاشید. بوی خوب سمنو ازدیگ خانه همسایه. صدای نمکی توی کوچه و انطور کشیدن ن و م که همیشه مایه خنده های من و ساره بود. صدای پسرهای شیطان محله که همانطور ادا ی نمکی رادرمیاوردند؛ این تمام خاطرات شیرین بچگی ام بود

چراما همیشه ارزوداریم وقتی بچه هستیم بزرگ شویم و وقتی بزرگ میشویم با حسرت به کودکی می نگریم.؟!

یادم میاید ان خطوط روی دیوار حیاط دم عیدکه میشد؛ هرسال مامان؛ من وساره
وسپهروسیناراردیف میکرد، تابیند چقد رقد کشیده ایم ومادر با ان چشمهای به رنگ
دریایی اش می خندید : هرکی بزرگتر شده باشه ؛ باید شیشه هارا برای عید پاک
کنه.....

وتلاش سپهروسینا که ازهم کوتا هتر باشند ومن داد میزدم : من بزرگم ! من !! ومادر با غم
خاص چشمهایش به من نگاه میکرد: چرا بزرگ بشی؟ که چی؟ بچه بمون !!!

وحالا معنای حرف مادرم رامی فهمیدم!!!!

ساره زودشوهر کرد و با شوهرش رفت شیراز. سپهر مهاجرت کرد کانا دا وسینا عاشق
خواهر هم دوره ایش تو سربازی شد وهما نجاد راهواز ماندگار شد.....

ولی من ماندم ومادرو..... بابا!!!!!! بابایی که فقط اسمش بود وحضور نداشت
هر بار میامد؛ فقط اوار بدبختی بود که سرمان میامد....

هر بار که کسی من رامیدید می پرسید: تو دختر دریا هستی؟ ومن خوشحال که شبیه
مادرم هستم و وقتی میگفتم مامان من مثل تو خوشگلم؟ وقتی بزرگ بشم؛ مثل
تو خوشگل میشم؟

ومادرم خنده تلخی میکرد: الهی بخت مثل من نباشد.....

ولی انگار خدای خواست که من ومادر نه در قیافه؛ که در بخت هم شبیه هم باشیم....

دریا تنهادر دختر حاج یوسف فاضل که صاحب یک تیمچه در راسته بازار پارچه
فروشیهای یکی از شهرستانهای اصفهان بود. با چشمهایی ابی و پوستی سفید وموهای
خرمایی. دختری که خواستگارهای زیادی داشت و وقتی 13 سالش بود پاشنه
در را کنده بودند. وهمین باعث شده بود حاج یوسف مدام دست و دلش بابت این
دختر بلرزد....

اخرسر وقتی دوست ورفیق چندساله اش؛ حاج تیمور به خواستگاری دریا برای پسرش حسین امد؛ حاج یوسف فقط بخاطر شهرت و نیکنامی پدر؛ دخترابه پسر داد. ولی چه باک که طبق شعر معروف که گریدرتو بود فاضل..... از فضل پدرتورا چه حاصل؛ دقیق درباره بابام صدق میکرد.....

حاج تیمور خوب خبر داشت پسرش عیاشی و خوش گذرونی را از حد گذرونده. تو اصفهان حسابی بادوستاش توکاباره ها و میخونها می چرخه و البته خوشبختانه یا بدبختانه بوی گندکاریهاش توی اون شهرستان نیچییده بود و حاج یوسف از همه جابیخبر؛ دخترش روفقط بخاطر نیکنامی پدر حسین به اون داد. حاج تیمور زنش داد تا دم بشه ولی بدتر شد

بابایی که یا باید از پای بساط تریاک می ارودنش یا از پای بساط مشروب و زن و....

حاج تیمور بد کرد. مامان همیشه میگفت میسرمش به خدا؛ بخاطر اینکه منو بدبخت کرد و اسیر اون نامرد.....

بابا دست مامان و گرفت و برد اصفهان. مامان وقتی 16 سالش بود، شده بود زن حسین و از هفت شب هفته فقط یک شب پیش مامان بود و بقیه شبها پای خوشگذرونی و پیش زنهای صیغه ایش و امیدش به پولهای باباش. اخه حاج تیمور هم فقط یک پسرداشت.....

کم کم بوی گندکاریها ی بابابه اون شهر کوچک هم رسید.....

بابانه برای مامان؛ شوهری کرد. نه برای ما بچه ها؛ پدری!!!!!! هر بار که اومد؛ بعد رفتنش چندماه بعد مامان حامله بود. یکبار از او پرسیدم: چرا جلوش را نگرفتی؟ چرا مدام بچه زاییدی؟ تو حق نداشتی منو بدنیاییاری. حق نداشتی.....

خودم میدونستم که حرفهام بی رحمانه است. ولی مادرکسی بود که میتونستم غم و غصه هام رو پیشش خالی کنم. اون هم چون مادر بود؛ غصه میخورد. و قلبش بدرد میومد.....

حالا که خودم مادر شدم، درکش میکنم. وقتی که من خودم گریه دخترم رومی بینم؛ میخوام زمین و زمان رو بهم بدوزم. دیگه مامان چه حالی داشت؛ وقتی اون بلاها سرم میومد....

ساره شوهر کرد؛ بابا نبود. سنیا زن گرفت و بابا دنبال دوستاش رفته بود کیش. سپهر رفت کانادا و بابا بخاطر مواد تو زندون داشت حبس میکشید.....

حالا بعد مدت ها میخواست پدریش رو ثابت کنه. برای کی؟ برای من!!!! میخواست نشون بده غیرت داره که نداشت و مامان ساده من دوباره گول خورده بود؛ وقتی بابا گفته بود میخوام خودم سوین رو شوهر بدم تا خوشبخت بشه و مامان ساده فکر کرده بود بابا ادم شده؛ ولی چه باک

در تمام این سالها؛ مامان به تنهایی مارابه نیش کشیده و بزرگ کرده بود. بابا هیچ وقت برای ما زحمتی نکشیده بود. حتی خرجی مارا هم حاج تیمور میداد. خودش هم فهیمه بود این پسر ناخلف ادم بشونیست و حالا عذاب وجدان گرفته بود.

بابا اونشب اومد خونه روبه مادر کرد: دریا! فردا مهمون داریم. میخوام سوین رو شوهر بدم. و بعد ادامه داد: بیا تواتاق میخوام برم. وعده دارم.....

"لعنت به تو بابا! لعنت....."

فردای ان شب، بابا بایک مرد همسن خودش و بایک پسر جوان دراز و لاغر و یک زن مسن آمدند خانه ما. وقتی به دستور بابا چای اوردم؛ داشت با مردمی خندید: خسرو دخترم تکه! باید به قرارت عمل کنی!

مردکه اسمش خسرو بود. دستی بر ریشش کشید: باشه حسین! باشه! بگذار ببینم اون دسته گلی که میگفتی؛ لیاقت پسرموداره یانه

وقتی با سینی چای وارد شدم؛ بابابه من اشاره کرد: این هم عروست خسرو.....

تمام شد. ان شب بدون اینکه کسی نظر مرا بپرسد؛ من شدم نامزد ان پسرکه اسمش هومن بود. وقتی چای راجلویش تعارف کردم، سرش را بالا آورد و بانگاه نفرت باری به من خیره شد.....

ان موقع نفهمیدم چرا بابا اینقدر عجله دارد.....

سریک هفته سر سفره عقد نشستیم. بالباسی که مامان برایم خریده بود و کرمی رنگ بود با سراسر استینهای گیپور؛ سر سفره ای نشستم که شد سفره بدبختی و بیچارگی من. لباسی که سال بعد خودم با دستهای خودم ان را آتش زدم. سند بدبختی و بیچارگی هام

مادر هومن هم انگار دل خوشی از این وصلت نداشت و حتی حاضر نشد تو خرید انگشتر ما را همراهی کند. هومن هم نیامد و من مامان با هم رفتیم

مهریه ام 100 سکه طلا بود و یک شاخه گل رز و سهم من فقط همان شاخه گل رز بود.....

بابا کل سکه ها را بالا کشید. ان هم با وکالت نامه ای که از قبل از من گرفته بود

آخر شب هم دستم را گذاشت تو دست پسری که در تمام مراسم ساکت بود و هر بار نگاه نفرت بارش را به من میانداخت. نفرتی که بعد فیهدم علتش چیست.....

انشب شدم یک زن شوهر داری که هیچ حسی نسبت به ان نداشتم. عقدم سریع و بی سرو صدا بود. بابا حتی ساره و سینا را هم خبر نکرد. میترسید اندو مانعش شوند

من ومامان ساده هم که جرات اعتراض نداشتیم. یکباراعتراض کردم وجوابم مشتى محکم بودبه دهانم .که باعث شد دندان 5پایینم شکسته شود.مگرچندسال داشتم ؟.....فقط 15سالسال دومدبیرستان بودم.....

شبى که بایدبشود شب ارزوهای یک دختر؛شده بودشب فلاکت من.....

خانه مان طبقه بالای خانه خسروخان بود.وقتی درپشت سرمان بسته شد ,هومن بعدچنددقیقه بلندشدورفت بیرون.نمیدانم کجارت؟ وقتی دوساعت بعدبرگشت ؛بوی گسى تودماغم خورد .حالش دست خودش نبود.....

پرسیدم کجابودى؟

نگاهى پرازنفرت به من انداخت : رفته بودم مست کنم؛ تانفهمم چکارمیکنم وخنده اى مشمئزکننده زد

انشب دادزدم .جیغ زدم. فریادکشیدم .التماس کردم.ولى كسى به كمکم نیامد.خسرو و زنش کرشده بودند.وقتی کارش تمام شد؛گوشه اى نشست وباچشمهایی قرمزنگاهم کرد.....

چهاردست وپاروى زمین خزیدم وملافه اى راروى خودم کشیدم.....

زدزیرگریه ودرحالیکه هق هق میکرد به صدادرآمد: ازت متنفرم !متنفر!.....میفهمی ؟ازتو!.....زبابات!.....ازبابای خودم!مى فهمی ؟

درحالیکه ناله میکردم پرسیدم :چرا؟مگه چکارت کرده بودم؟

دادزد: اون بابای پست فطرتت!....بابا ی خرمنوگول زدکه دخترش روبده به من تاباهم شریک بشند وبتونندبه دزدیهاشون بااطمینان ادامه بدند.میفهمی احمق؟ من

وتو برای این باهم ازدواج کردیم؛ تا اون دوتا ازهم دزدی نکنند. ازبس ازهم میترسند. من عاشق فریابوادم؛ ولی بابانگذاشت من باون ازدواج کنم. فریابهم دیروز زن یکی دیگه شد. دیروزو بعله برونش بود. میفهمی؟ اگه تونبودی؛ این اتفاق نمی افتاد. لعنتی! لعنت به تو! لعنت به همتون!

دادمیزد ودوباره افتادبه جانم وباآخرین توانی که داشت منراکتک زد.....

آخرین تصویرم ازهومن؛ وقتی بودکه افتان وخیزان رفت توحمام ودررابت. می خندیدومیگفت: این خوشی روبه دل بابام و بابات میگذارم. حالامی بینی.....

بابای من وبابای هومن مثل دوتا کفتار سربک زمین باهم شریک شده بودند. هر دوشون همدیگر رو خوب میشناختند. برای اینکه سرهم کلاه نگذارند؛ بابا دختر خودش روبه خسرو پیشکش کرده بود تا اینطوری خیالشون راحت باشه. غافل از اینکه هومن نامزد داشت وعاشق ودلباخته دختر دیگری بود. ولی به زور باباش نامزدیش روبه هم زده بود؛ اون دختر هم بایکی دیگه نامزد کرده بود. زندگی من وهومن بدست باباهامون تباه شده بود.....

صبح روز بعد، وقتی بهوش اومدم رفتم توحمام که با جنازه هومن روبرو شدم. باتیغ رگ دستش رازده بود ومرده بود. زندگی من در عرض یک شب نابود شد وسرنوشتم در عرض چند ساعت از این روبه اون روشده بود. ولی این همه قضیه نبود. هنوز ادامه داشت

برگشتم خونه بالباس سیاه وتازه این همه اش نبود. چهار ماه بعد فهمیدم حامله ام. من یک دختر 15 ساله نادون چه میدونستم عقب انداختم. چه میدونستم حال بهم خوردن گهگاهی؛ ضعف وخستگی یعنی چی؟ ماما من بود که شک کرد چرا من صبحها حالت تهوع دارم.....

وقتی برگه جواب آزمایشگاه را بدستش دادند و گفتند مبارکه خانم! همونجا زدت و سرش و نشست روی زمین و زار زار گریه کرد. من هم مات و بی حال بامانتوی دبیرستانی فقط نگاهش میکردم. زن تعجب کرده بود. چه میدونست برگه جواب مال منه نه مادرم!

حامله بودم و تازه باید سه سال دیگه دیپلم میگرفتم. حامله بودم در حالیکه بیوه بودم. حامله بودم در حالی که هنوز با عروسکهام بازی میکردم. حامله بودم در حالی که حتی نمیتونستم خودم را جمع کنم و حالا باید بچه داری میکردم.....

دستم را گرفت و برد دکتر؛ بعد چند تا سوال و جواب و نگاه تاسف بار دکتر به مامان؛ رو کرد به من و گفت احتمالات تقریباً 4 ماهه ولی باید سونوبدی تاسن دقیق را مشخص کنه

همونجا تو مطب سونو کرد و تو تلویزیون سیاه سفید که سایه های سیاه و سفید داشت؛ چیزهایی تکون میخورد. وقتی دستش را روی یک توده سفید گذاشت و گفت این بچه ته؛ تاره فهمیدم چی شده. انگار همونجا یک حجم عظیمی از هوای تازه به وجودم تزریق شد. حس خوبی بود. حس اینکه یک موجود کوچک داره تو بدنت جون میگیره. وقتی صدای قلبش را بلند کرد. اشک از چشمای من و مامان راه افتاد. هر دو گریه میکردیم. مامان رو نمیدونم ولی من از ذوقم بود
www.romansara.NET

من یک مادر بودم. من دیگه اون سوین 15 ساله نبودم. انگار در عرض چند دقیقه چند سال بزرگ شده بودم. مادر باید باشی تا تجربه کنی اون حس شیرین رو! حتی اگه درست شدن اون بچه توی شب نحسی باشه. حتی اگه پدر اون بچه از تو متنفر باشه. حتی اگه توتک تو تنها باشی و کسی رانداشته باشی. حتی اگه

دستم را گذاشتم روی شکمم و تو دلم گفتم بچه عزیزم خوش اومدی! خودم مراقبتم!

بین خنده و گریه بودم که مامان رو کرد به دکتر: میشه سقطش کرد؟

قلبم ایستاد. داد زدم: نه! اون بچه منه

مامان باچشمهای بهت زده نگام کرد: دیونه ای سوین؟ توییوه ای! می فهمی؟ فقط 15سالته !

سریع از روی تخت بلندشدم و اومدم پایین و گفتم مهم نیست. بچه منه! نگهش میدارم. میخوامش! و عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.....

فایده نداشت! تا چند روز بعد هرکسی چیزی میگفت. دکترهم که اب پاکی روی دست مامان ریخت: از سن سقط گذشته. روح داره!!!!

اینکه گفت؛ جری ترشدم و انگار سوین مظلوم توسری خور؛ مرده بود و سوین جدیدی بدنیا اومده بود. سوینی که باچنگ و دندان حاضر بود از تنها چیزی که مال خودش محافظت کنه. اگه تنها سرمایه باارزش زندگیم رادریک شب از دست دادم؛ جاش یک فرشته کوچک نصیبم شد. من میخواستمش!

بابا خل شده بود. دستم را گرفت و برد دم خونه خسرو! خسرو میگفت اصلا براش مهم نیست. حالا که هومن نیست بچه اش هم مال خودتون!.... زنش جیغ میزد شماها بچه ام را کشتید! بابا هم از سرلج گفت بیادادگاه تعهدیده بچه رانمیخوای!... تا بچه مال خود سوین باشه. خسرو هم اومد و تعهد داد بعد بدنیا اومدن بچه تعهدی نداره و مال منه.....

بابای نادون من نمیدونست که؛ با اینکارچه لطفی در حقم میکنه. تنها لطفی که تو زندگیش به من کرد. بچه ام مال من شد.....

من! سوین سمیعی 15ساله! سال دوم دبیرستان! بیوه! 4ماهه حامله بودم.....

بابا به مامان گفت تا موقع بدنیا اومدن بچه! برم شهرستان پیش اقاجون. بابا دیگه تحمل دیدن من نداشت. از نظراون من مایه ضرر بودم و با این کارش دومین لطف رابه من کرد. من رفتم شهرستان ولی زندگی من عوض شد. فصل جدیدی تو زندگیم باز شد. مامان هم باهام اومد. اقاجون هم که فهمید ما میخواهیم بریم شهرستان، داشت

پردرمیاورد. حداقل جبران اون ظلمی که در حق دخترش کرده بود میشد. شهرستانی کوچک با 700000 نفر جمعیت در فاصله 25 کیلومتری اصفهان

خونه اقاجون یک خونه بزرگ قدیمی بود. در بزرگ چوبی بادوتا کلون قدیمی داشت. از در که وارد میشدی، یک دالان بزرگ بود که یک طرفش میرفت سمت قسمت خدمه و سمت دیگه وارد حیاط بزرگی میشد. یک حیاط بزرگ بایک حوض بزرگ ابی رنگ وسط حیاط با باغچه ای قشنگ و پر درخت و گل و گیاه دو طرف حوض ا طرف حیاط تعدادی اتاق بود. وضع شمالی و جنوبی خانه اتاقهای بزرگ با ایوانهای گچ کاری شده و شیشه های رنگی داشت. باطاق زیبای گچکاری! خانه ای متعلق به دوره قاجاریه با قدمتی 200 ساله! اقاجون ضلع جنوبی را داده من و مامان! یک اتاق اینه کاری شده با باغچه های زیبای ان و پرده های توری قدیمی!

باغچه پر درخت بود. درخت گیلان و زردآلو؛ سیب؛ گلهای اطلسی و پامچال؛ رز؛ شمعدانی های اتشی و زبیا و ماهیهای قرمز تو حوض

حاج یوسف به خانه اش خیلی میرسید و این خونه قرار بود بشه خونه دائم من و بچه ام و مادرم! خانه ای که آینده من را شکل میداد. خانه ای که سبب شد سوین جدید متولد بشه. حاج یوسف و حاج خانوم و صدیقه خانوم و مش عباس تنها کسانی بودند که تو این خونه زندگی میکردند. دوتا دایی داشتم که هر دو خارج کشور بودند و این نعمتی بود برای حاج یوسف؛ برای درآوردنش از تنهایی!!!!

وقتی عق میزد؛ ضعف میکردم؛ مامان به دادم میرسید. پشتم را ماساژ میداد.....

مامان طفلی شده بود حالا پرستار من. حاج خانوم من را بسته بود به طب سنتی و صدیقه خانم اجرا میکرد. خلاصه من توسط این سه زن با محبت احاطه شده بودم. باز هم شکر که اگر این سه نبودند من چه میکردم؟

حاج یوسف به اطرافیان گفته بود بیوه شده ام و حامله ام

خبرش رداشتم که خیلی ازکسبه وبازار مراازحاج یوسف برای خودشان خواستگاری کرده بودند. زمزمه های شبانه حاج یوسف رابامادر می شنیدم وصدای معترض مادر را:حاجی !!!اگه من وبچه ام جاتون راتنگ میکنیم؛میریم . ولی نمیگذارم بچه ام مثل من بشه...

البته حاج یوسف رادرک میکردم.پیرمردفکرمیکرداگر که من ازدواج کنم؛بچه ام پدری بالای سردارد ومن مردی بالای سرم

درتمام ان ماهها درخانه میماندم وفقط به بهانه رفتن به دکتر؛ازخانه خارج میشدم.وقتی دختران همسن خودم رامیدیدم قلبم به دردمیامد .وقتی شادی انهارامیدیدم واینکه حالا من باید اینطور تنهاباشم ؛دلم می سوخت.بعدبه یادم میامدفرشته ای کوچک درونم درحال رشدکردن است.....

دلم برای بچه یتیم میسوخت. دلم برای خودم میسوخت.دلم برای مادر دردمندم هم میسوخت.....

باباهم که انگارممان مانعی برای خوشگذرانیهایش بود ؛دیگرسراگی ازمانمیگرفت

حاج یوسف نگران بچه ای بود که یتیم بودوهنوزبدنیانیامده پدری نداشت.....

شبی صدای بحثش بامادرم راشنیدم : اخی دختر!عاقل باش این بچه بایدپدرداشته باشه

- نه حاجی!! نه !!خدا بزرگه!بچه ام خدا روداره. نمیگذارم یکی ازاون حاجی بازاریهای کلاش دخترم روبدبخت کنه.مگه سوین من چندسالشه که باید زن یکی ازاون پیرمردهای بازاری بشه....

- اخی همه گیشون که پیرنیستند .جوون هم هست

- هه !حتما جعفر پسر حاج معین رومیگی. اون که نازا ست! تازه دست بزنی داره
- ولی قول داده برای بچه شناسنامه بگیره به نام خودش. اینجوری اگه اون خسرو هم بخواد هوس کنه ادعا کنه؛ نمی تونه. حاضره سرپرستی بچه راهم قبول کنه
- خسرو غلط کرده اولاً! درثانی! حرفم همینه !. سوین هم بخواد من نمیگذارم.....

وقتی 8ونیم ماهه بودم؛ دریک شب سردزمستان کیسه ابرم پاره شد. همراه مامان و مش عباس و صدیقه راهی زایشگاه شدیم و دختری کوچک با وزن 100/2 کیلو را بدنیاءوردیم. سرخ بامزه های بلند و موهای کرکی و چشمهایی مثل عروسک درشت. انقدر کوچک بود که میترسیدم دراغوشم بگیرم. در طی 10 روزی که خوابیده بودم. حاج یوسف شناسنامه ام را به اداره ثبت برد و بابرگه ای که در آن از طرف دادگاه گرفته بودند نشان میداد من بیوه هستم، برای دختر کوچکم به نام سها عیلا داد شناسنامه گرفت. خسرو حاضر نشده بود شناسنامه هومن را بدهد!!!

حاج یوسف و مش عباس هر دو بر سر محبت به سها رقابت داشتند. هر کدام به نوعی سعی میکرد دل دختر کوچکم را بدست آورد. دخترم اگرچه پدر خونیش زنده نبود؛ ولی دو انسان با محبت با تمام وجود او را از عشق پدرانه سیراب میکردند. ترسم از این بود که سها به کدامیک بابامی گوید؛ ولی انگار سهایم خبر داشت که این دو پیرمرد هیچکدام پدر او نیستند.....

به حاج یوسف میگفت اقا جون و به مش عباس می گفت بابا عباس. مش عباس با این کلمه روحش پرواز میکرد. دختر کوچکم در این جمع شش نفره که هر کدام زخمی از روزگار خورده بودند؛ شده بود منبع آرامش. با چشمهای ابی و موهای خرمایی

رنگ. بقول حاج خانوم دریای کوچکی زاده شده بود. زندگی من وسها پیش میرفت
.....

با تشویق مامان؛ شبانه درس خواندم و دیپلم گرفتم. ولی تمایلی برای ادامه تحصیل نداشتم. یعنی حسش رانداشتم. اینطوری شد که کم کم احساس کردم انگار چیزی در زندگی کم دارم. دنبال کاری بودم که مراسیراب کند و روحم رانوازش دهد.....

از بابا هم زیاد خبری نمیشد. بابا چند ماه یکبار میامدیدنمان.....

خبرش راداشتیم که زن گرفته. مامان هم خداخواسته دیگر حاضر نبود برگردد.....
سالها ازی هم میرفتند و فصلها عوض میشدند.....

به حاج یوسف گفته بودم اگر خواستگاری هم داشتم خودش جواب رد بدهد. چون دیگر نمیخواهم ازدواج کنم. همان یکبار شوهر کردند بس بود. انقدر اثر بدی انشب اول عروسی در روحیه ام گذاشته بود که حالت نفرتی از مردها پیدا کرده بودم. منی که بجز حاج یوسف و مش عباس بقیه مردهای زندگیم ارزشی برایم قایل نشده بودند.....

حتی وقتی پای مادر و خواهر خواستگارها به خانه مان باز میشد و اصرار میکردند؛ چنان بانیش زبان بیرونشان میکردم که کم کم پای خواستگارها هم بریده شد.....

حاج یوسف میگفت تو بیوه ای!!!! مردم برای حرف در میاورند.....

ولی اهمیتی نمیدادم. ترجیح میدادم حرف در بیاورند.

ان سالهای اول نگاههای مردم؛ بخصوص زنهای متاهل؛ اذیتم میکرد. انگار من برای شوهرهای آنها نقشه داشتم. ولی به مرور زمان انها هم به وضعیت من عادت کردند

حرفها هم کمتر شد . یکبار انقدر با حاج یوسف بحثم شد که ساکم رابستم و گفتم
فردا میروم که او هم کوتاه آمد و دیگر حرفی از ازدواج من نزد

در طی این سالها کلاسهای مختلف میرفتم.... گلدوزی ... خیاطی.... سنگ دوزی....
ولی اینها من را اشباع نمیکرد. چیز دیگری بود که روح تشنه من را سیراب میکرد. من
عاشق کاری شده بودم که در این شهر کوچک مردانه بود. ان هم به برکت همراهی
مداوم با حاج یوسف !!! عاشق باغداری و کشاورزی شده بودم !!! حالا 25 ساله بودم
و سها 9 ساله بود. زنی سرد و سنگی که نیش زبان داشت و به کسی محل نمیداد

اقاجون باغی داشت که اکثر درختهایش بادام بود. با تعداد 500 اصله درخت بادام. به
وسعت 5 جریب. البته این باغ اصلیش بود و علاقه زیادی به این تکه باغ داشت. سه
باغ دیگر هم داشت که ان باغها رعیتی داشتند که به انها رسیدگی میکرد و حاج یوسف
ماهانه یکبار به انها سر میزد؛ ولی به قول اقاچون این باغ برایش خاطره انگیز بود.....

زمانیکه مجبور شدم با اقاچون برای اولین بار به انجا بروم؛ وقتی بود که دستش را بریده
بود و من مسئول شدم که رانندگی وانت پیکان قدیمی سفیدش را بر عهده بگیرم
و او را به انجا ببرم. اقاچون یکروز در میان صبح زود ساعت 6 صبح به باغ میرفت و به
باغ رسیدگی میکرد. دو ساعتی انجا بود و بعد به خانه برمی گشت و به سمت حجره
اش در بازار میرفت

باغ رعیتی داشت به نام مش قنبر! پیرمردی بدعشق ولی سخت کوش!

وقتی اقاچون علاقه ام را برای آمدن مداوم به باغ دید؛ مخالفت کرد. ولی
انقدر اصرار کردم؛ که دید از یسم برنمیاید

حالا کار منظم من و حاج یوسف بود که هرروز صبح به باغ برویم.....

مش قنبراوایل درمقابلم گاردمیگرفت. ولی اوهم به حضورم عادت کرد.....

من شده بودم راننده اقاچون! باهم به خرید کود وبرز میرفتیم. نهال میخریدیم

خلاصه دیگر کم کم رعنیها وصاحبان سایرباغها هم متوجه من شدند. اوایل برایشان عجیب بود. ولی کم کم زمزمه هایشان رامیشنیدم " که یعنی چی؟ یک زن اینجاچکارمیکنه؟ چراحاجی نوه اش رامیاره؟ کاراینجامردونس.... وازاین حرفها"

حاج یوسف ناراحت میشد. ولی من اهیمنی به این مردان کوتاه فکرنمیدادم

حاج یوسف برایم یک کامپیوترهم خریده بود. من هم هرشب پای اینترنت بودم تا درمورد آخرین روشهای باغداری تحقیق کنم. درباره بیماریهای درخت بادام! درباره انواع کودهای تقویتی! روش های ابیاری!

وقتی به اقاچون میگفتم که مثلا فلان وسیله کشاورزی رامیخواهم؛ سریع پول به من میداد تا انرا تهیه کنم. عشق میکرد که میدید کسی هست که عاشق این باغ باشد. حتی یکباربرایم اعتراف کرد میترسیده بعدمرگش این باغ متروک بماند.....

کم کم زنها هم واردگودشدند. نگاههاوچرت گویی هایشان دوباره ازسرگرفته شد. مادرم محلی نمیداد. او پشتم بود و میگفت همین حرفهای مردم ادم رابدبخت میکند. محل نده! دیده بودروحیه افسرده وناارام من کم کم دارد بهترمیشود.....

باغ ایوان قدیمی داشت که پدر حاج یوسف وخودش انرا ساخته بودند و قدمتی تاریخی داشت. هربار که دران مینشستم وکاهگلهای ان رامیدیدم که درحال ریخته شدن است؛ قلبم به دردمیامد..... تصمیم گرفتم بناییاورم وایوان راترمیم کنم.....

برادرزاده مش قنبر بنا بود واوقبول کردایوان راترمیم کند. اقاچون دوباره باکمال میل هزینه ترمیم ایوان راداد

دراییاری باغ.....

مش قنبر اوایل ترسیده بود که کارش را از دست بدهد

بیچاره فسیل زنده بود....ولی وقتی فهمید شده سرکارگر فقط باید به کارگر افغانی دستور دهد و اجرا کند....

خیالش راحت شد و حالا او هم پشتم را داشت .نوه مش قنبر که از من 5 سال کوچکتربود و تازه سربازی می رفت در مواقع مرخصی به باغ میامد و کمک میکرد خوشبختانه سربازیش در همان شهر خودمان بود و اکثر اوقات میتوانست بیاید...پشت لبش تازه سبز شده بود .اسمش رضا بود و حالتی برادرانه نسبت به من داشت و نوعی غیرت بامزه به من

کم کم اقاجون خسته شد و نمیتوانست مدام بیاید و آمدن یگروز در میانش به باغ به هفته ای یکبار رسیده بود

پس این من بودم که شروع کردم به آمدن منظم هرروزه به باغ.سها هرروز به مدرسه میرفت و موقع برگشتن مامان در درسهایش کمک میکرد.من هم بعد از ظهر که میشد دنبال سها میرفتم و او را به باغ میاوردم .درايوان می نشست و من هم به باغ رسیدگی میکردم. دخترم هم عاشق این باغ شده بود.....

چه بسا که ان اوایل بر سراییاری بارعیتها و صاحبان سایر باغها بحثم میشد .ما حدود 10 ساعت اب داشتیم و 5 ساعت ان را اجاره داده بودیم و 5 ساعت برای باغ مانده بود ولی میخواستند همین 5 ساعت را هم به سه ساعت تقلیل بدهند .رضا همیشه همراهم بود ولی در بحثها شرکت نمیکرد.مثل یک بادیگارد دنبالم بود.مردها اصلا به من محلی نمیدادند ولی وقتی چندباری بر سرشان داد زدم و دفعه اخر که دیدم میخواهند حقم را بخورند؛ با مامور 110 رفتم پای چاه؛ حساب دستشان آمد و دیگر سعی میکردند کاری به کار این دختر جوشی نداشته باشند.ولی هنوز حاضر نبودند نگاهم کنند و مخاطب حرفهایشان رضا بود.....

دیگر برای جلسات ماهانه چاه مرا صدامی کردند؛ چون وقتی میدیدند حاج یوسف
نمیاید و من جایش میروم؛ مجبور شده بودند که کوتاه بیایند. ولی باز هم در جلسات
مخاطب اصلیشان رضا بود.....

این مردم کار زیاد داشتند تا بفهمند زنهام در این جامعه حقی دارند. لباس کارم یک
مانتوی سیاه ساده بود و شلواری لی باروسری سیاه رنگ بلند؛ صورتم کم کم برنزه شده
بود از بس که در افتاب کار میکردم و دستهایم خشن ولی مهم نبود این عشق تازه من
بود.....

گاهی میشد که شبها بعد خواب رفتن سها احساس میکردم هنوز چیزی کم دارم.
خودم هم می دانستم چیست. شانه ای برای اینکه سرم رابه ان تکیه دهم و در دلد
کنم و گوشی برای شنیدن..... واغوشی گرم که مرا بفشارد و خستگیم را برطرف کند. من
هم عشق میخواستم. محبت میخواستم. احساسات زنانه ام کم کم سرباز میکرد. دلم
میخواست من هم از این منبع آرامش برخوردار شوم ...

گاهی میشد که مجبور میشدم کارگر ایرانی بکار بگیرم. آنها هم پیش
خود فکر میکردند من یک زنم؛ میخواستند سرم را کلاه بگذارند. البته مش قنبر بود. ولی
پیرمرد زورش به آنها میرسید. آنها هم تایک لکه ابر در آسمان میدیدند. می گفتند الان
بارون میاد و از کار دست میکشیدند. موقع ناهار غذا می خوردند و برای 1 تا 2 ساعت
باید می خوابیدند.....

هرچه به آنها میگفتم بلند شوند و کار کنند؛ فقط پوزخندی تحویل میدادند

من هم تصمیم گرفتم دیگر ایرانی استخدام نکنم و افغانی بکار بگیرم. از خوش شانسی
یک باریک کارگر افغانی گرفتم بنام یوسف. مرد خوبی بود. سر ساعت 8 صبح کارش
را شروع میکرد تا 12 یک پشت کار میکرد. ناهار می خورد. نمازش را میخواند و بعد دوباره
کارش را از سر میگرفت تا 5 عصر. تازه حقوق کمتری میگرفت

مش قنبرکم کم بایوسف رفیق شده بود

فهمیده بودم 4 دختر دارد و همسرش باردار است.....

کارگران ایرانی متاسفانه سعی میکردند به بهانه های مختلف از زیر کار در بروند. به بهانه اب خوردن؛ به بهانه چایی؛ به بهانه صبحانه؛ و هر کدام را حسابی لفت میدادند.....

ولی یوسف چایی اش به ثانیه طول نمیکشید. ناهارش را هم زود میخورد. وقتی ایرانیها میآمدند؛ تازه باید صبحانه میخوردند و تقریباً 45 دقیقه خوردنشان طول میکشید. برای چایی هر بار 15 دقیقه از کارشان میزدند و دستشویی رفتنشان هم همینطور. یکی دوبار هم سر شوخی و خنده را میخواستند با من باز کنند که جلوی شان درادم.....

یوسف حتی یکبار هم به چشمانم نگاه نکرد و خیلی محجوب بود. شاید این از خوش شانس من بود که یک کارگر مومن افغانی گیرم بیاید.....

باغ حسابی به کار درست و پیگیری مداوم نیاز داشت. تقریباً زندگی من شده بود باغ. حاج یوسف میگفت نباید خودم را درگیر کنم ولی انگار این تمام زندگی من بود. یک مهندس کشاورزی پیدا کرده بودم و کارم این بود که هفته ای یکبار به اوسربزنم و درباره مشکلات باغداری سوال بپرسم. مرد خوبی بود و زیاد اوایل محل نمیگذاشت ولی کم کم تamen رامیدید به احترامم بلند میشد و با حوصله جواب سوالهایم را میداد. یک مغازه فروش سم و کود شیمیایی در میدان اصلی شهر داشت و من همیشه کود و سم را از او میخریدم.....

چند سالی بود که محصول بادام منطقه خوب نبود. ولی به لطف تلاشهای همگیمن و کود و سم و کار مداوم یوسف و مش قنبر و خودم و رضا محصول بادام در سال دوم کارم در باغ دوباره بر سال قبل شد. البته خیلی زیاد نبود ولی وقتی به فروش رفت؛ حاج یوسف تمام پول بادام را به حسابم ریخت: این پول مال توئه سوین!!!! من دستش نمیزنم

.....

وقتی بااعتراضم روبرو شد حاج خانوم ومامان هم تأییدکردند. این اولین پول حاصل کارکردن من بود. ان شب سرم راداخل بالش کردم وحسابی هق زدم وگریه کردم. گریه شادی!! گریه ازسر اینکه من هم میتوانم مفیدباشم

فردای انروز همراه سها ومامان رفتیم اصفهان وازانقلاب برای دخترم یک لباس عروس کوچک بادامن پفی باوالان وتور خریدم. سهای نازنینم ازشادی میخندید. مامان اشک توچشماش جمع شده بود .

بعده افتخارخودمون دوکیلوگوشت شترمرغ خریدم وکباب کردم وانشب یک جشن حسابی گرفتیم.....

به سهاقول داده بودم برایش یک جشن تولدبسیار عالی بگیرم. سهابالباس پف دارش درچشن تولدش میدرخشید. اکثرهمکلاسیهایش رادعوت کردم وشام به همه جوجه کباب دادم بالویه ویک کیک بزرگ به شکل باب اسفنجی. دلم می خواست حسابی خاطره انگیزباشد.

اخرشب بعدرفتن مهمانان؛ازسهاپرسیدم: سها! موقع فوت کردن شمع ها چه ارزی کردی ؟

خندید: ارزوکردم که خدایک بابابه من هم بده

وقتی این حرف رازد انگارخنجری درقلبم فروکردند. طفلکم نمیدانست شنیدن این دعایش چقدربرایم دردناک است. گفتم ولی تواقاجون روداری

بادسته‌های کوچکش بغلم کرد: اره مامان !ولی اون بابام نیست. من یک بابای جوون میخوام نه پیر.....

چند هفته بعد حاج خانوم خبر داد که یک عروسی اصفهان دعوتند. من هم طبق معمول گفتم نیام. ولی مامان و حاج خانوم عصبانی؛ که باید بیایی!!! یعنی چی خودت راتوباغ حبس کردی!!!! چند ساله که تو مهمانیهای فامیل نمیای!!!!. و انقدر گفتند و گفتند؛ که جبورشدم به اکراه لباس بپوشم و بروم

یک پیراهن یاسی ساده تنم کردم باشلوارلی یخی و موهایم را پشت سرم بستم. اصلاً نمیخواستم جلب توجه کنم. حوصله مزخرف گویی فامیل رانداشتم. مدت ها بود که در مهمانیهای فامیل شرکت نمیکردم. ولی نمیدانم چرا اینقدر حاج خانوم اصرار داشت که بروم. احساس میکردم نقشه ای برایم ریخته اند. میتوانستم حدس بزنم که دوباره قصد شوهر دادنم را دارند. ولی زهی خیال باطل!!!! من که اجازه نمیدهم

وقتی رسیدیم. حدسم درست از اب درآمد. تو عروسی حاج خانوم دنبال کسی به اسم سیمین خانوم میگشت. وقتی او را دید با مامان ذوق زده سمتش رفتند و حسابی او را در اغوش گرفتند و با او و دخترش روبوسی کردند. کاشف به عمل آمد طرف دختر عموی مامانه و سالهاست شیراز زندگی میکرده و برای کار شوهر و پسرش برگشته اصفهان. و مثل اینکه تصمیم دارند در شهر زادگاهشان روی یک مجتمع تجاری سرمایه گذاری کنند.....

سیمین خانوم تامن را دید حسابی مرابوسید و در اغوش گرفت. وقتی حاج خانوم درباره من وسها داشت به سیمین خانوم میگفت؛ چشمهایش برق زد. حدسم داشت درست از اب در میامد و انگار سیمین خانوم منوبه شکل یک لقمه چرب و چیلی برای کسی میدید.....

پوفی کردم و سعی کردم عذاب تحمل ان مهمانی را تا آخر به جان بخرم.....

سه روز بعد؛ سیمین خانوم ما را به خانه اش دعوت کرد و شخصاً زنگ زد به موبایلم و از من دعوت کرد. هرچی بهانه می اوردم. یک چیز میگفت.. از بس زبان باز بود!!!! کم اوردم و قبول کردم به خانه اش بروم.....

حتما آقای موردنظر که مرا برایش کاندید کرده بودند هم بود. وقتی رسیدم خانه؛ حسابی با حاج خانوم و مامان گل گرفتم. ولی انها هم طرف سیمین خانوم را گرفتند

نه انگار این قصه سردراز داشت.....

خونه سیمین خانوم تو مرداویج بود. یک خونه سه طبقه با حیاط بزرگ و دلباز. داخل خانه پر بود از اشیای عتیقه و گلدانهای بزرگ چینی؛ پرده های حریر و... مشخص بود خیلی وضعیتشان توپ است.

لعیا دختر سیمین خانوم که در عروسی همراه مادرش بود و شوهر سیمین خانوم؛ حاج رحمت به استقبال امان آمدند با حاج یوسف دست داد و دعوتان کردند داخل ...

یک مانتوی ساده سبزرنگ و یک شال نخودی سرم کردم. ارایش هم اصلا نکردم. ولی تاسیمین خانوم من را دید به زنی که مشخص بود خدمتکارشان است کرد: زینت بدوبرو اسفند بیار ماشاله سوین جون انقدر خوشگله که میترسم خودم چشمش بزنم.....

از این جملات کلیشه ای حالم بهم میخورد. نگاه پراز حرصی به مادرم انداختم. مامانی که باز دواج مجدد من همیشه مخالف بود؛ حالا مشکوک میزد.....

سعی میکردم به رویم نیاورم. هنوز ننشسته بودیم که زنگ زدند و دختر بچه ای همسن سها وارد شد. تا وارد شد؛ بانا زوادا سمت سیمین خانوم رفت : سلام مامانی.....

وقتی سیمین خانوم گفت به مهمونها سلام کن؛ نگاهی به ما انداخت : سلام !! و بدور رفت بیرون. سها زیر گوشم پچ پچ کرد: وای مامان !!!! یک دختر همسن من دارند. برم باهاش بازی؟

چشم غره ای به سهارفتم : هیس سها! نه! حرف نباشه! مثل خانوم بشین! تکنون هم نخور!

سها بق کرده نشست و چیزی نگفت....

درباز شد و مرد جوانی وارد شد. قد بلندی داشت. کت و شلواری خاکستری به تن داشت. محاسن سیاه انکار نشده ای داشت. با چشمهایی خاکستری، در یک کلام خوش چهره بود....

وقتی وارد شد، سربه زیر داشت. اصلا هم نگاهی به مانینداخت. مادرش مارا معرفی کرد : این هم عفت خانوم. منظورش حاج خانوم بود و دخترش دنیا خانوم و سوین جون که برات گفتم.

مرد سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و چشمانش برقی زد. سلامی کرد و سراغ حاج یوسف رفت و با او دست داد.....

پس آقای مربوطه ایشون بود! انگار مقبول واقع شدم. وای! داشتم جزمیزدم. دلم میخواست پاشم برم بیرون.....

نگاههای هرازگاه سیمین خانوم و لعی و حاج رحمت را میدیدم، ولی مرد که فهمیدم ایلینا نام دارد. دیگر نگاهی به من نینداخت.....

هرچه بود با عذاب مهمانی راتحمل کردم، تا تمام شد. تو ماشین رو کردم به مامان: ببین مامان احترامت سر جاش ولی بخدا! گه بشنوم منو برای این اقا ایلینا کاندید کردی! انوقت سوین میزنه به سرش فهمیدید؟ من شوهر نمیخوام. ان هم این آقای جانماز ابکش!

حاج خانوم هینی گفت : خاک بر سرم سوین!!! این چو حرف زدنه؟ جانماز ابکش یعنی چه؟

- همین که گفتم. مردک تا او مده سرتاپام رو خوب دید زده، بعدش سرش و برای من میاندازه پایین. فکر کرده. تازه با اون دختر فیس و افاده ایش. ندیدید اصلا در تمام مدت، محلی به سها نداد و وقتی هم سیمین خانوم بهش گفت برو با سها بازی کن، ایش کرد و محل نداد. واقعا که

تار سیدن به خانه، مدام غرغر کردم. همه که اخلاق گندمن دستشان بود میدانستند گیر بدم ول نمیکنم؛ چیزی نگفتند. ولی این تازه اول ماجرا بود.....

چند روز بعد سیمین خانوم زنگ زدند و اجازه خواستند برای خواستگاری. من هم گفتم اگر کسی پایش را گذاشت برای خواستگاری؛ قلم پاش رو خورد میکنم. برای مهمانی و سرزدن قدمشون روی چشم.

تا دو هفته بعد مدام سر من را خوردند که قبول کنم ولی مرغ من یکپا داشت. اصلا حس خوبی به این بشر نداشتم

ولی انگار قرار نبود از آن روز به بعد زندگی من رنگ آرامش ببیند. وقتی سه هفته بعد از آن مهمانی کذایی رفتم باغ باقیافه دلخور مش قنبر رو برو شدم. حسابی توپش پر بود و مدام سر رضا نق میزد. یوسف بیچاره راهم بی نصیب نیم گذاشت. این یعنی از یک جا حسابی عصبانی است. رضا اشاره کرد چیزی نپرسم و موقع ناهار از مش قنبر سوال بپرسم

موقع ناهار مش قنبر خودش آمد و گفت سوین خانوم یک مشکلی پیش آمده. ساعت دو؛ جلسه چاهه

استفهامی نگاهش کرد م : چه مشکلی؟

شانه ای بالا انداخت : خودتون برید. میفهمید.....

ساعت دو عصر که شد، بارضا رفتیم سرچاه. حسابی شلوغ بود. رعیتها و مالکین زمینهای اطراف انجا بودند و باهم بحث میکردند. مشخص بود مسئله ای است که حرص اکثر افراد را در آورده. جلورفتم و رسیدم به خداداد مسئول چاه پرسیدم: چی شده؟ مشکل چاه چیه؟ خراب شده؟

بادلخوری سری تکان داد: نه سوین خانوم!!!! الان مهندس حکیمی میاد. میگه....

مهندس حکیمی! مهندس اداره گاز بود و یکی از ملاکین و جزو روسای چاه به حساب میامد. وقتی امد همه سمتش رفتند و هرکسی چیزی میگفت. اصلا نمیفهمیدم چی شده. مهندس حکیمی دستش را بالا برد: ساکت باشید... ساکت..... اینطور که مشخصه کارمون دراومده و بیچاره شدیم.....

دوباره صدای اعتراض و همهمه بلند شد.....

خداداد داد زد: آهه بس کنید ببینید مهندس چی میگه؟

- این مسئله بیشتر برای افرادی که سند اب ندارند مسئله ساز شده. که متاسفانه درصد زیادی از افراد حاضر در اینجا هستند ...

یکی از افراد پرسید: یعنی چی؟

- من و حاج محمد موسوی و حاج یوسف و حاج جعفر و دوسه نفر دیگه سند اب داریم. ولی کسانی که مثل شما اجاره کردی و یا سندن زمینشون دچار مشکله بیشتر اسیب میبینند

حرصم درآمده بود: قشنگ توضیح بدید چی شده.؟ من نمیفهمم

مهندس که مرد جا افتاده ای بود جلو امد: شما چند ساعت سند اب دارید؟

- 10 ساعت. که 5 ساعت آن را اجاره دادیم....

سری تکان داد: من هم 5 ساعت دارم و حاج محمد هم 6 ساعت. ولی الان مسئله فرق میکنه. دیروز یک وکیل اینجابود و بامن صحبت کرد و گفت که موکلش روی سندچاه و چند تا تکه زمین اطراف شکایت گذاشته و حالا تونسته ازدادگاه حکم بازپس گیری زمینهای خودش رو بگیره. در نتیجه دادگاه حکم داده چون چاه توزمینهای این اقا است و سند ابی که این اقا داره بیشتر از بقیه است, در نتیجه باید از این به بعد در مورد ابیاری از چاه باتوافق وکیل ایشون انجام بشه. در ضمن زمینهای سمت چاه از سرخیابان تا زمین اوس حسن متعلق به این اقا است. دیروز با سند و مدرک و بامامور قانون امده بود و چاه را تا زمان قطعی شدن حکم دادگاه پلمپ کردند, تا تکلیف مشخص بشه....

داغ کرده بودم. با حرص گفتم: غلط کرده!!!!!! مگه شهرهرته؟ فردا نوبت اب ماست. یعنی چی؟ اینکه نمیشه....

سیدیکی از رعیتهاروبه من کرد: سوین خانوم حالا که شده. طرف بامامورو دفتر دوستک دیروز اینجابود. وکیل ادم حسابیه. از اصفهان اومده بود. مدارکشون روبه مهندس نشون دادند. مگه نه مهندس؟

مهندس حکیمی سری تکان داد: مدارک انقدر قطعی که حرفی درش نیست....

مهندس ناراحت و گرفته بود. همه عصبی بودند و هرکسی چیزی میگفت. رضا گفت: سوین خانوم بیابیم اینا دارند دیونه میشند. بیا تا بلایی سرتون نیاورند. شما برو من بهت خبر میدم....

رو کردم به مهندس: حالا چکار کنیم؟

- هیچی فردا صبح با حاج محمد و حاج یوسف بریم شهر. من هم میام. با وکیل قرار ملاقات گذاشتم.....

- خودم میام. حاج یوسف حالش خوب نیست..نگاه متعجبی انداخت : باشه
اگر مایلید...مسئله ای نیست

همینو کم داشتم ...خدا بخیر کنه

مهندس کارت وکیل رادستم داد.محمدرضا جوادی وکیل پایه یک دادگستری ! ادرس
دفترش خیابان نیکبخت بود.....

قرار شد فردا صبح راس ساعت 10 صبح دفتر وکیل باشیم.شب که رفتم خانه به حاج
یوسف ماجرارا گفتم و هرچی سند داشتیم از حاجی گرفتم. البته مطمئنا هرگز دست ان
وکیل عوضی نمیدادم.....

فردا صبح یک مانتوی سیاه ساده و شال سورمه ایم راسرم کردم و کفش ال استارم
رابپا و سوار وانت پیکان قدیمی اقا چون شدم و راه افتادم

ساعت ده رسیدم و مدام پیش خودم حرفهایی که باید میزدم رابا خودم تکرار میکردم
.....

تصمیم گرفتم اگر وکیله نفهم بود؛ حتما بایک وکیل مشورت کنم

مهندس وحاج محمدزودتر رسیده بودند. دفتر وکالت طبقه دوم ساختمان
بود و بسیار شیک و زیبا بود. زنی میانسال بجای منشی نشسته بود و کارمان را پرسید.
مهندس حکیمی گفت که با آقای جوادی قرار ملاقات داشته اند.....

زن باتلفن صحبتی کرد و ما را به داخل هدایت کرد.....

آقای جوادی مردی بود 45 ساله با قدی متوسط و کمی تپل!!! سری طاس داشت و به
قیافه اش میخورد از ان دسته وکیل های قالتاق باشد.....

بامهندس وحاج محمد دست دادونگاهی عجیب به من انداخت ومهندس سریع معرفی کرد: سوین خانم نوه حاج یوسف یکی از سهامدارن اصلی چاه لورک

جوادی سری تکان داد و تعارفمان کرد بنشینیم . ادامه داد: انتظار نداشتم خانمی به زیبایی و متانت شما را! اینجا ببینم . غافلگیر شدم

رو کرده مهندس : لطفا اسنادتون را ببینم

به جوادی خونسرد نگاه کردم : دلیل نداره ما اسنادمون را نشان دهیم . شما نشان دهید

لبخندی مکارانه زد: من قبلا اسنادم را به دادگاه نشان دادم و حکم گرفتم . در ضمن مهندس هم دیدند . درسته مهندس ؟

مهندس سری تکان داد . حرص زده جواب دادم: شما درست میگوید . بعد 30 سال این اقا کجا بودند که حالا ادعای زمین و چاه میکنند ؟

تبسمی کرد: من و پدر خدا بیامرزم وکیل خانوادگی خانواده روشنگر بودیم وهستیم.....اقای روشنگر سالهاست کانا دازندگی میکردند . دوسال قبل پدرشون فوت شدند و چون ایشون تنها پسر مرحوم بودند تصمیم گرفتند به املاک خانوادگی سروصورت بدهند . پدرایشان تمایل به بازپس گیری اموال نداشتند . ولی پسر ایشان قصد جدی دارند . وقتی اقای روشنگر چند ماه قبل ایران آمدند و زمینهای لورک را دیدند؛ مشاهده کردند که این زمینها توسط عده ای غصب شده و تصمیم گرفتند.....

پریدم وسط حرفش : چرا باباش نمیخواست زمینها را پس بگیرد ؟

سری تکان داد و باطمینان جواب داد: اینو دیگه باید از خود اقای روشنگر پرسید . ایشون به عنوان وارث میخواهند تمام زمینهای خانوادگی را پس بگیرند

دیگه ازاون حرفها بود.

- خوداین اقای روشنگر کجاست؟

- هفته دیگه میان.....

- خوبه پس به ایشون بگید ما از ایشون بخاطر پلمپ چاه شکایت میکنیم. پس بهتره تا فردا دپلمپ چاه باز بشه. چون سند من و این آقایان و بعضی از مالکین معتبره و موجه. الان هم بایک وکیل قراردادارم. پس هرچه زودتر قبل از اینکه هم ما و هم شما معطل شیم و درگیر پرونده دادگاهی بیشتر؛ زود پلمپ چاه باز بشه.....

انگار تواتاق فقط من بودم و جوادی. مهندس وحاج محمد حرفی نمی زدند. شاید هم از این همه تندی من تعجب کرده بودند....

فکرمی کنم جوادی از این پررویی من چشمهایش گرد شده بود

- اتیشتون تنده....

- بله تنده !!! خیلی هم تنده!!!! نمیخوام فکر کنید پشت گوشهامون مخملیه. تا فردا مهلت دارید پلمپ اب را باز کنید وگرنه من هم بایک وکیل از شما شکایت میکنم به جرم بستن اب روی درختها....

حاج محمد رو کرده من : سوین خانم! ما اومدیم مصالحه.....

"وای خدا" برگشتم : حاجی! این اقا چاه و پلمپ کرده. درختها اب میخوانند. میدونید اگه بیفته توروال قانونی چقدر طول می کشه ؟. بعدش هم بنامیشه هرتازه به دوران رسیده ای که اومد؛ حق پلمپ چاه و بگیره

جوادی خونسردیش را از دست داد: ببخشید خانم! ولی حق ندارید به موکل من بگید تازه بدوران رسیده

برگشتم سمتش: من هم منظورم ایشون نبودند.....

درجا کُپ کرد. قرمز شده بود. مهندس حکیمی که تا آن موقع ساکت بوده صدادرآمد: من باسوین خانم موافقم. ولی یک فرصت به شما می دیم تا خودتون پلمپ چاه روباز کنید. من نمی گم نباید حق موکلتون را بگیرید ولی این مسئله را در نظر داشته باشید که زمینهای اون منطقه به اب نیاز دارند. من وحاج محمد وحاج یوسف و چند نفر دیگه سندرسمی داریم و نباید بخاطر عده ای چاه پلمپ بشه

جوادی دوباره درلاک موزماریش فرورفت: البته! من هم بخاطر همین مسئله خواستم تشریف بیارید تا اسناد را ببینم. حالا که میشه اسناد را بدید من، نگاهی بندازم و همین جابه خودتون برگردونم

نگاهی تند به جوادی انداختم و با اکراه اسناد را دستش دادم. بعد دیدن اسناد ماسه نفرسری تکان داد: من بعد صحبت با موکل پلمپ اب را بر میدارم و البته به اطلاع بقیه هم برسونید موکل من به هیچ عنوان از حق خودشون در مورد زمینهای غصب شده بر نمیگردند....

سریع پرسیدم: از کجا معلوم رعیتها غاصبند و موکل شما بحق؟

با خونسردی جواب داد: هفته دیگه با حضور موکل جلسه ای میگیرم. حالا مایلید جلسه اینجا باشه یا در منزل یکی از شما آقایان

مهندس حکیمی گفت: در منزل من

جوادی سری تکان داد: خوبه. پس به افرادی که مایل به شرکت در اون جلسه هستند، بگید بیا ایندیانا اینده ای از جانب خودشون تعیین کنند. زمان وساعت را هم به

من اطلاع دهید. اگرچه مابرای جنگ نیومدیم و حتما میتونیم با صحبت قضیه راحل کنیم.....

پوزخندی زد: امیدوارم.....

اصلا دل خوشی از این ماجرا نداشتم. وقتی بیرون آمدم، مهندس حکیمی گفت: سوین خانم!!! پسرباردم و کیله. اگر می‌خواهید به اون میگم و کالت مارو قبول کنه. به حاج یوسف هم جریان رو اطلاع دهید....

سری تکان دادم و خدا حافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم.....

حسابی عصبانی بودم. امیدوار بودم هرچه زودترین قضیه چاه حل شود

وقتی خانه رسیدم مهمان داشتیم. سیمین خانم بود. تامن را دید نیشش باز شد: وای سوین جون! هربار میبینمت خوشگلترا ز قبلی! دلم برات تنگ شده بود....

ابرویی بالا نداختم: چرا الان وقت؟ من و شما با هم صمیمی نیستیم. حالا برای مادر بزرگم دلتون تنگ شده بود، یک چیزی...

حاج خانوم چشمهایش گرد شد و لبش را به دندان گرفت. مامان چشم غره ای رفت. اصلا حوصله این پاچه خوریها را انهم بعد دیدار جواد نداشتم.....

سیمین خانم خودش را کنترل کرد و رو کرد به حاج خانم: اره!!! خلاصه ایلیا تصمیم داره روی اون مجتمع سرمایه گذاری کنه. وسط شهره و جای خوبیه. آینده خوبی هم داره. پسرم تصمیم داره همین جابمونه واگه شد زن بگیره. وزیر چشمی نگاهی به من اندخت و ادامه داد: ایلیا خیلی دلش میخواد برای مردم شهر زادگاهش شغل ایجاد کنه. میگه ادم باید به مردم شهرش خدمت کنه و.....

بلندشدم :بیخشیدمن خسته ام میرم پیش اقاچون.اصلاحوصله حرفهای این زن رانداشتم. طوری درباره پسرش حرف میزدانگارمیخواهدپسرش راشوهردهد!نه زن !!!.....

اقاچون توحیات مشغول رسیدگی به گلهایش بود.جلورفتم وکل ماجرارابرایش توضیح دادم .سری تکان دادوزیرلی زمزمه کرد: خلیل روشنگر!! بهترین دوستم بود....

سرم راخم کردم :چی؟

سرش رابلندکرد: حاج خلیل روشنگر!یکی ازمردهای بزرگ روزگار !مردخوبی بود.خیرودست دهنده داشت.جهیزیه برای دخترهای یتیم میدادوبه خانواده های فقیررسیدگی میکرد .سه تاپسرداشت .اولی ناخلف بود.ولی دومی خیلی خوب بودو وُردست باباش بود وسومی توکانادا درس میخوند

پسرولش تودعوابین اراذل کشته میشه. کمرحاج خلیل بامرگ پسربرزگش شکست و همون موقع حاج خلیل بایکی ازرعیتهاسرمحصول دچاراختلاف شد. دقیقا این اختلاف افتادتوجریانات انقلاب..... رعیتها بعضیهاشون سراون اختلاف چوانداختندکه حاجی باساواکیها درارتباطه وطرفدارسلطنت .پسراون رعیتی که باحاجی دچاراختلاف بود,توکمیته بود. حاجی تواون موقعیت بخاطرعفونت ریه توبیمارستان بستری شد. درنتیجه پسردومی حاجی روگرفتندوبردند به جرم ارتباط حاجی باساواک. حالاکدوم ازخدابی خبری براش زده بود ؟خداداند! کسی نمیدونه! ازطرفی برادرزن پسردومی جزوتوده ایهابود .ازبدبختی همه چی باهم شد وگناه همه رانوشتندپای حسام .مدارک بدجوری علیه اون بود.تواون هیرویراعدام شد وحاجی سکتہ قلبی کرد.....

بعداعدام مشخص شد اشتباه شده.مشخص نشدکی بوده که مدرک سازی کرده ازطرفی بعضی میگفتند پسرهمون رعیت بعضی میگفتندبرادرزن حسام !ولی خوب حاجی نابودشد

برادرزن حسام که دستگیر شد. مشخص شد اون هم این وسط برای اینکه کسی اونوتنها گیر نکشه اسم حسام رو آورده بودو روز بعد اعدام حسام اعتراف کرده بود که دروغ گفته.....

از طرف کمیته و دولت اومدن و عذر خواهی به حسام لقب شهید دادن. ولی فایده نداشت. حاجی دست نوه و عروسش را گرفت و بردشون کانادا پیش پسر کوچیکه. خبرش را داشتم که عروسش با پسر اخریه ازدواج کرده و همونجا مونده....

رعیتها هم افتادند به جون زمینها و بین خودشون تقسیم کردند. هرچی نامه نوشتم برای حاجی، تلفن زدم، فایده نداشت. پسر کوچیکه اب پاکی روی دستم ریخت: حاجی دور مال و اموال را خط کشیده. اونهم این اموال رو بدون برادرش نمیخواد. به جهنم! همین رو گفت و ازم خواست دیگه تماس نگیرم.... به رعیتها گفتم این پول خوردن نداره. لااقل پول حاصل محصول را مقداری برای حاجی کنار بگذارند. درست نیست. ولی اکثرشون یکصدا گفتند به توربیطی نداره حاج یوسف!!!! ناراحتی، بیاد بگیره. اصلا همگی خلاف بودند و از این حرفها..... حالا بعد 30 سال، نوه حاجی اومده. من حق میدم. اومده برای احقاق حق. آی ی آی روزگار.....

حاجی ادامه داد: نوه حاج خلیل اون موقعها 3 یا چهار سال بیشتر نداشت. اسمش هم نمی دونم چی بود یا دم رفته. ولی پسر بامزه ای بود. خدارحم کنه. احساس میکنم اون پسر پراز نفرته. بعد 30 سال!!!! خدا خودش ختم بخیر کنه....

با ناراحتی رو کردم به حاج یوسف: ولی اقا جون این رعیتها هم روی اون زمینها زحمت کشیدند. باغها را به یک جایی رساندند. هزینه کردند..

اقا جون پاسخ داد: درسته! من منکر زحماتشون نیستم. ولی مسئله مهم اینه که این زمینها متعلق به خودشون نبوده. حالا که صاحب اون زمینها اومده، باید یک جوری به توافق برسند. من کار اون پسر را هم تایید نمی کنم که هنوز نیومده از موضع تهاجمی وارد شده. ولی باید با صحبت و مشاوره این مشکل حل بشه.....

- اقاجون! حاج خلیل خانه اش کجا بود؟ هنوز هست؟

- اره! یک خونه بزرگ و درزندشت! روبروی درمانگاه حجت! همون خونه بادیوارهای سفید و لبه های کنگره دار! یادته سوین.....

ان خانه رادیده بودم. هرازگاهی زن و مردپیری رامیدیدم که ازان بیرون میایند.....

اقاجون ادامه داد: مش صفروزنش ازاون خونه نگهداری می کنند.....

به نظر میامد طوفانی درراه است. طوفانی که زندگی خیلی ازباغداران لورک راتحت تاثیرقرارمیداد و گردو خاک زیادی به پامیکرد.....

دوروز بعد, پلمپ چاه باحضور ماموردادگستری وجوادی بازشد و ماموری ازطرف دادگاه گذاشته شد که اب فقط به افرادی داده شود که سند اب دارند.....

این کار اشوب زیادی به پا کرد. ولی کاری نمیشد کرد بلبشویی شده بود. هرروز نزدیک چاه دعوا بود. ولی اینبار پای قانون درمیان بود. حتی وقتی پسریکی از رعیتها به نام سهراب می خواست به زو ر اب رابرای باغ خود باز کند, مامورها سر رسیدند و دست بسته اورا بردند. البته تقصیر خودش هم بود. بامامور چاه دعوایش شده بود.....

همینطور با حکم دادگاه مزارعی که متعلق به روشنگر بود. از طرف دادگاه نوار زر دکشیده شد و با زدن اگهی و مهلت به رعیتها؛ اعلام شد که هرکسی مدرک یاسندی دارد؛ در تاریخ اعلام شده در دادگاه حاضر شود. تاریخی که 15 روز دیگر بود.....

جوادی همینطور به مهندس حکیمی گفت که موکلش بعد دادگاه با رعیتها و سایر مالکین ملاقات میکند.....

حالا پای افراد زیادی به خانه اقاچون باز شده بود. هرروز افرادی میامدند و اقاچون میخواستند و واسطه شود. همه میدانستند اقاچون دوست صمیمی حاج خلیل بوده....

حاج یوسف عصبی شده بود. مامان و حاج خانوم هم خسته شده بودند. نه میشد در رابست و نه میشد به آنها گفت بابا اخه به حاج یوسف چه ربطی دارد.....

در یکی از این روزها یک روز که از باغ برگشتم؛ دیدم توخانه شلوغ است و کسی سر افراد حاضر دادمیزند. جلورفتم و چشمم به جمال ایلیا خان روشن شد. داشت سرچند نفر از رعیتها دادمیزد که مزاحم حاجی نشوند و از طریق دادگاه مشکل خود را حل کنند. حاجی حالش بد است و توان صحبت و واسطه گری ندارد.....

البته این کارش از حق نگذیریم باعث شد همه کم کم بیرون بروند. خودم هم از این وضعیت خسته شده بودم. دیگر داشتند شورش را در میاورند. ولی دوست نداشتم ایلیا بشود فرشته نجات ما.....

حاج خانوم و مامان مدام از او تشکر می کردند. مامان تا چشمش افتاد به من عصبی گفت: سوین! ایلیا خان را خدارسونند. نمی دونی چکار کردند با ما این مردم.....؟

محلی به ایلیا ندادم. سربه زیر سلامی کردم و من هم جوابش را دادم و سریع رفتم پیش اقاچون

اقاچون روی تختش دراز کشیده بود و صورتش سرخ بود. مشخص بود فشارش بالا رفته. سریع دستگاه فشار را آوردم و فشارش را گرفتم. قرص زیربانی اش را گذاشتم و از حاج خانوم خواستم تا دیگر کسی راه ندهند.....

اقاچون حالش بهتر شده بود. کمی تخم شربتی و گلاب برایش درست کردم و دادم بخورد.....

ایلیا امد داخل اتاق و گوشه ای نشست و شروع کرد از فتح الفتوحاتش سخن گفتن و اینکه حاجی اگه کاری داشتی به من بگو من جای پسر ت

" وای دلم میخواست فقط کسی خفه اش میکرد "

حاج یوسف رو کرده من : جلسه خونه مهندس کی شد؟

- حاجی! جلسه قرار شد بعد دادگاه باشه. من و شما میریم.....

ایلیا پرید وسط حرفمان : جلسه مردونه است. شما نباید برید.....

تیز نگاهش کردم : این مسئله ربطی به شما نداره. این مسئله خانوادگیه

حاج خانوم هینی کشید: سوین !

حاج یوسف اخم کرد. ایلیا خان هم انگار خیلی بهش برخورد بود. ولی اخم کرده بود و چیزی نگفت.....

- حاجی من و شما میریم. ان شاله تا اون موقع حالتون بهتر شده. در ضمن جلسه دادگاه 15 روز دیگه است. باید بریم. مهندس حکیمی برادرزاده اش وکیل و قراره وکالت رعایا را قبول کند.....

دوباره ایلیا گفت: حاجی! یعنی از نظر شما دادگاه جای خانومهاست؟ به نظر من که نیست

چشمهایم را از حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم..... " خدا! کمک کن حرف ناجور نزنم..... "

روکردم به ایلیا و شمرده شمرده گفتم: ایلیا خان! درطی این سالهامن به همراه اقاجون به این باغها رسیدگی کردم. پس من حق دارم همراه اقاجون درروند دادگاه و دادرسی باشم. این مسئله فقط به خانواده مامربوطه و فکرهم نمی کنم نظرشما خیلی هم این وسط مهم باشه. پس لطفا دخالتی نکنید.....

مامان اخطارامیز نگاهم کرد: سوین! درست حرف بزن! ایلیا خان راست میگند. دادگاه جای تونیست. تونباید.....

برگشتم : بسه دیگه مامان! جای تونیست! جای زن نیست! بسه دیگه! دنیا داره روی پای زنها و مردهامیچرخه ما اینجاتو این شهرداریم فکرمی کنیم حضورزن تودادگاه زشته یانه؟! پس این همه وکیل زن تودادگاه چکاردارند؟ اگه من وکیل بودم چی؟ زشته؟ باشه!.... من اهمیت به حرف کسی نمیدم. همانطورکه درطی این سالها به حرف کسی اهمیت ندادم. اگه قراره با حرف مردم زندگی کنم باید میرفتم تو پستو زندگی میکردم.....

ایلیا عصبانی شده بود. سرخ شده بود و پره های بینی اش بازوبسته میشد. مشخص بود خیلی جلوی خودش رامی گیردتا چیزی نگوید. روکرده اقاجون : ببخشید مثل اینکه من اینجا یادیم. بهتره برم.....

وبلندشد....

صدای اقاجون بلندشد: نه ایلیا خان!!! شما بفرمایید. سوین درست نیست با ایلیا خان اینطوری حرف بزنی. اگه ایشون نبودند معلوم نبودکی میخواست این مردم را ازخونه بیرون کنه. حرف حق هم میزنند. تونباید اینطوری با ایشون صحبت کنی. بهتره ازشون عذرخواهی کنی.....

چشمانم را گشاد کردم : چی؟ عذرخواهی؟ هه! شرمنده اقاجون ولی من اینکارونمی کنم و بلندشدم و گفتم محض اطلاعاتتون؛ هم درجلسه خونه مهندس شرکت میکنم. هم درجلسه دادگاه. اینجا تنها کسی که میتونه به من دستوربده نیام. شوهرمه. که اون

هم نیست واون دنیاست. بابام هم که تکلیفش مشخصه. پس ببخشید وبدون اینکه نگاهی به ایلیا بیندازم ازاتاق بیرون امدم.خودم هم می دانستم زیادی تندرفتم وحرف اقاچون راگوش نکردم ولی نباید به این مردک روی زیادی میدادم. هواپرش داشته بود. به نظرمیامد من هم برا ی خودم طوفانی درراه داشتم.....

روز دادگاه حال اقاچون زیاد مساعدنبود. برخلاف اصرارهای حاج خانوم ومامان که باایلیا بروم واینکه نبایدتنهابروم.ولی اقاچون سکوت کرده بود وچیزی نمی گفت. همین برایم حجت بود. لباس پوشیدم وسواروانت پیکان اقاچون شدم وسمت دادگاه رفتم.....

دادگاه شلوغ بود وصدای دادوهواروهمهمه ازهرجایی می امد. اتاق مربوط به دادرسی ماتاق 360 ودرطبقه دوم بود.....

جلوی دراتاق جمعیتی ایستاده بود. مهندس حیکمی وحاج محمدهم انجابودند.بادیدن من تعجب کردندوسرک کشیدند.مطمئنا دنبال حاج یوسف بودند.....

- حاجی حالش خوب نبود.نیامد.....

وقتی ساعت دادگاه شروع شد.اتاق کیپ تاکیپ پرشد.من هم کنارمهندس حکیمی نشستم

جوادی به همراه مردجوان لاغراندومی واردشد.به سنش نمی خورد که روشنگرباشد. مردجوان یک عالمه دفترو دستک وبرگه وکیف جوادی دستش بود. مشخص بود که دستیارش است

منشی بعدتلاوت قران ؛متن دادرسی وشکایت نامه راخواند. جوادی بعد احترام به قاضی جلورفت ومدارکی راروی میزقاضی گذاشت وروکردبه قاضی : قاضی محترم باتوجه به مدارک مستندی که درخدمتتان هست وقبل هم ارائه کردم. اقای امیرصدرا

روشنگر نوه مرحوم حاج خلیل روشنگر ادعای سهم الارث خود را کرده اند. طبق این اسناد زمینهایی که پلاکشان در نقشه مورد نظری که دست شماست یعنی مدرک شماره 5 وبه رنگ قرمز مشخص شده. متعلق به جد پدری ایشان میباشد. طبق استعلام از وزارت اطلاعات هیچگونه ضبط اموالی هم صورت نگرفته و متاسفانه این زمینها توسط عده ای سودجو تصاحب شده.....

با گفتن این حرف دادگاه منفجر شد و هر کسی حرفی میزد. یکی دادزد سودجو جدا بادته! دیگری گفت برو کله پدرتون!!

قاضی محکم با چکشش روی میز کوبید: ساکت! ساکت! اینجا دادگاه! احترام دادگاه را حفظ کنید!

یکی دادزد: اخه آقای قاضی! ما کجاست صاحب کردیم؟ 30 سال زحمت کشیدیم که حالا.....

دوباره قاضی چکشش را محکم روی میز کوبید: ساکت! وگرنه از دادگاه بیرونتون میکنم. اینجا جای عربده کشی و داد نیست. برید بیرون توی محوطه هر چه قدر میخواهید داد بزنید.....

بعد رو کرده جواد: بفرمائید. جواد لبخند ملیحی زد و رو کرده قاضی: قربان همانطور که گفتم این زمینها تصاحب شده. البته موکل من جناب آقای دکتر روشنگر اذعان دارند که در این 30 سال روی زمینها کشت و کار شده و محصول بدست آمده حرفی نیست. بنده به وکالت از طرف ایشان حاضرم با کلیه افرادی که زمینها را بطور غیر قانونی تصاحب کرده اند وارد مذاکره بشم و با کمک کارشناسان مورد قبول دادگاه؛ میزان کشت و کار و محصول بدست آمده محاسبه شده و اگر کسی توانایی خرید زمینها را داشت، با توجه به نرخ کارشناسی می تواند زمینها را بخرد و همچنین میزان کشت و کار و محصول بدست آمده کسر میشود. ولی اگر کسی حاضر به همکاری نبود؛ متاسفانه مجبورم به عنوان زمین خوار از فرد مورد نظر شکایت کنم

درضمن حاضرم کلیه مدارک واسناداین زمینهارابه وکیل طرف مقابل ارائه کنم.
دیگرحرفی ندارم. وتعظیم چاپلوسانه ای به قاضی کرد.....

قاضی باقیافه ای عصبانی روکرده مردجوانی که درسمت دیگرنشسته بود : خب
جناب وکیل!! شما بفرمائید.....

مردجوان باحالتی دستپاچه بلندشد. عرق ازسروریش میریخت و دستهایش میلرزید
: سلام!..... یعنی من!..... من.....

طفلی لکنت گرفته بود ومشخص بود برای اولین باراست که دراینچنین دادگاه رسمی
حضوردارد. قاضی بالبخندی روکرده او: پسرمن!! یک نفس عمیق بکش! حالابگو.....

مردنفس عمیقی کشید ولبخندی زورکی زد: من مازیارحکیمی هستم. وکیل مشتکی
عنه. بایدبگم که موکلین من تمایل دارندبدوندن آقای روشنگر درطی این 30 سال
کجابودندوچرا درطی این مدت حاضرنشندن ادعاکنند؟ ودرضمن این افرادرحمتکش
روی این زمینهاجون کندنند وخرج کردند وعرق ریختند. حالا یکباره این اقا پیدا شده
وادعا داره.....

جوادی پوزخند میزد. حتی من هم فهمیدم دفاعیه این یارو حکیمی فاجعه است.
بعدچندجمله نشست.....

قاضی درحالیکه به مدارک نگاه میکردبه سخن درامد: وکلای دوطرف یکسری
سنداوردند که بایدبررسی بشه. نتیجه 15 روز دیگه بعدبررسی کارشناسان دادگستری
به اطلاع طرفین میرسه. تان موقع پلمپ چاه برداشته میشه, تااسیبه به زمینهانیايد
وبعدروکرده جوادی وگفت موکل شما کی تشریف میارند؟ خارج کشورهستند؟

جوادی بلندشد: خیرایشون تهران هستند. درحال انجام کارهاشون. ولی چشم!ایشون
حتما 15 روز دیگه خدمت شما میرسند.....

قاضی ختم دادرسی را اعلام کرد. همه‌ها ای برپا شد. همه عصبانی بودند. سعی کردم انجانایستم و ازدادگاه بیرون زدم. کنارماشینم ایستادم تا وقتی مهندس حکیمی آمد بیرون با او صحبت کنم. بعد تقریباً نیم ساعت بیرون آمد با حاج محمد بود. چشمش به من افتاد. مشخص بود که زیاد از وضع موجود خوشش نیامده.

- سوین خانم به حاج یوسف بگید ان شاله پس فردا عصر ساعت 4 خانه من جلسه است.... تشریف بیارند

سری تکان دادم و رفتم به سمت خانه

اینبار سیمین خانم و ایلیا خان هم بودند. خودم رانشان ندادم و به اتاق پشت اتاق حاج یوسف رفتم همه انجا بودند. صدای سیمین خانم می آمد: اره حاجی! آگه شما سرمایه گذاری کنید؛ مطمئناً سود خوبی میکنید. درسته ایلیا جان؟

صدای ایلیا آمد: بله حاجی! این مجتمع آینده داره. من دنبال یکسری سرمایه گذار درست هستم. شما هم می تونید سهام بخريد و در سودیکه در آینده نصیب مامیشه سهم ببرید.....

صدای حاجی یوسف آمد: باشه پسرم. به آقای صادقیان وکیلیم میگم که بیادوباهات قرارداد ببند. ولی نه به نام خودم میخوام اون سهام به نام نتیجه ام باشه.... سها

قلبم باگفتن این حرف اقا جون ایستاد. اقا جون نازنین من میخواست سهام اون مجتمع را برای سهای من بخره.....

اشک پشت چشمانم جمع شد. هرچقدر بابای من بی مسئولیت. این مرد چقدر انسان

صدای اقا جون آمد: من زیاد وقتی ندارم. با این حال فکر نکنم زیاد زنده بمونم. نمیخوام اون بچه بی آینده باشه.....

متعاقب ان صدای حاج خانوم ومامان وایلیاوسیمین خانوم که میگفتندخدانکنه!!!
امد.....

- مرگ حقه ..میخوام باخیال راحت برم اون دنیا.....

- خب حاجی شماسوین خانوم رارضی کنیدکه عروس من بشه. دیگه حسابی خیالتون راحت میشه. هم یک مادربرای نوه من وهم یک بابا برای سها. اینطوری اون دوتا بچه یک خانواده پیدامیکنندوسوین جون هم آینده اش تامینه.....

" وای خدا این زن هم که فقط حرف خودش رامیزد"

حاج خانوم باصدایی که خوشحالی ازان میبایرد به سخن درآمد: نگران نباشید. خودم راضیش میکنم.عروس خودتونه

مامان هم درکمال ناباوری گفت: ایلیا خان!من ارزومه دامادی مثل شمانصمیم بشه
.....

ولی حاج یوسف حرفی نزد. خیلی جلوی خودم راگرفتم ,داخل اتاق نروم....

بعدرفتمن سیمین خانوم رفتم داخل اتاق اقا جون.چشمانش رابسته بود وروی تخت خوابیده بود. انگارمتوجه من شد.چشمانش رابازکرد: سوین کی اومدی؟

لب تختش نشستم : خیلی وقته.....

اخم کوچکی کرد: پس چرانیامدی داخل ؟

شانه ام رابالانداختم ودرحالی که ازپنجره بیرون رانگاه میکردم :دوست نداشتم پیام داخل.....

اقاجون اهی کشید: سوین !

سریع رویم راست اقاجون کردم : اقاجون!خودتون نظرمین رامی دونید. میدونید که تمایل به ازدواج حداقل حالا اون هم بااون مردندارم.پس بحث بیخودنکینم.....

سری تکان داد: دادگاه چه خبر؟

سرم راپایین انداختم: بد !!!.....حس بدی دارم .وکیل مون یک جوجه وکیل بود وکارش رابلدنبود وکامل روندادگاه رابرایش گفتم

سرش راتکان دادوبه سقف خیره شد : امیدوارم بخیربگذره

بعدروکردبه من : راستی !رضا زنگ زد وگفت بروباغ .مثل اینکه نوبت ابمون عوض شده. افتاده عصر ساعت 4.....

- پس من برم سهاراهم میبرم

- نه دخترم! ولش کن! سها رامامانت صبح بردش خونه طاهره خانوم تابا دوستش سمیه برون دکلاس زبان. قراره تا عصر اونجا باشه.خودت برو.....

طاهره خانوم یکی ازدوستان مامان ودوست دوران کودکی مامان بود.نوه ای همسن سهاداشت و زن خوبی بود .همیشه دنبال سهامیامدتابانوه اش بازی کند.پسرو عرووش هردوشاغل بودندوبچه ازصبح تا شب پیش مادر بزرگش بود.....

بلندشدم ولباس عوض کردم وسمت باغ راه افتادم. هوا به نسبت گرم شده بود. ساعت 2بود وتانوبت ابمان فرصت داشتم

باغ ما دو درداشت و برای ایبیری همیشه از درپشتی میرفتیم. ولی رفت و امداصلی ما از در جلویی بود. درپشتی به چاه نزدیکتر بود و یک جاده خاکی ال مانند به سمت جاده چاه داشت. همیشه وانت راپشت درپشتی پارک میکردم تا راحت تر رفت و امدم کنم. وقتی وارد جاده شخصی خودمان شدم، مشاهده کردم که یک لکسوس سیاه وسط جاده نگه داشته و راه را مسدود کرده. حرصم در آمده بود. توی ان گرما و داغی حالا یک نفر نفهم ماشینش را انجا پارک کرده بود. این جاده اختصاصی ما بود و فقط به باغ ما راه داشت. چند بار بوق زدم. ولی کسی پیدایش نشد.....

از ماشین پیاده شدم. شیشه ها دودی بود. ماشین روشن بود و داخلش پیدان بود. با خودم گفتم کدام احمق ماشین روشن را اینجا ول کرده و رفته.....

صورت من رابه شیشه دودی چسباندم، تا داخل ماشین را ببینم. فایده نداشت.....

یکباره شیشه ماشین پایین آمد و صورت مردی با عینک افتابی پیداشد. از ترس زهره ترک شدم و قدمی به عقب برداشتم. ولی خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم :
بخشید ماشین شما توجاده ماست و راه را مسدود کردید. میخوام برم سمت باغمون و بادست در باغ را اشاره کردم. میشه لطفا.....

وسط حرف زدنم شیشه را بالا کشید و حرکتی نکرد. هیچ حرکتی! واقعا مانده بودم از این عکس العمل دور از ادب مرد. باز به شیشه ماشین زدم : اقا نشنیدید چی گفتم؟
ماشینتون را بردارید.....

دوباره شیشه را پایین داد و عینکش را بالا زد و روی موهایش گذاشت. چشمان مشکی با ابروهای پرپشت و مژه های بلند داشت. خوش قیافه نبود. بیشتر خوش تیپ بود. یک حالت جذبه داشت. یکی از ابروهایش شکسته بود. رنگ نگاهش بی تفاوت و سرد بود و ماسکی از بی حالتی بر صورتش نقش بسته بود. همچنان به من خیره شده بود.
سرتاپایم را با تحقیر نگاه کرد و پوزخندی زد : این دو قدم را راه برو تا اندامت خوب بمونه و دهانش را کج کرد.....

خیلی حرصم گرفت. مردک بیشعور! اصلا ادب نداشت چطور بایک خانم حرف بزند. خواست شیشه را بالا بدهد که دستم را روی لبه شیشه گذاشتم: ببینید آقای بظا هر محترم! این جاده خصوصیه و شما در جاده خصوصیه مایستادید. من توی ماشینم یکسری وسایل دارم باید ببرم داخل باغ لطفا ماشینتون را ببرید کنار.....

مردک دکه بالا بر شیشه رازد و شیشه سمت بالا حرکت کرد. نزدیک بسته شدن دستم را برداشتم و داد زدم: مردک نفهم بیشعور! این لگنت را جا بجا کن.....

انقدر عصبانی شده بودم که کنترلی روی حرف زدنم نداشتم. به نفس نفس افتاده بودم. یکبارہ در ماشین باز شد و از ماشین پیاده شد و در فاصله یک قدمی من ایستاد. قدّم دقیق تازیرشانه اش بود. مردک مشخص بود ورزشکار است. گردنش عضلانی بود و هیکی برای خودش داشت. صورتش را به سمتم خم کرد. سعی کردم خودم را نبازم. ولی قبلم تند تند میزد.....

عجب غلطی کرده بودم. اینجا در این ساعت خلوت و من احمق دهان به دهان یک آدم عوضی گذاشته بودم. همه اش تقصیر خودم بود. از عوارض عصبی شدن بخاطر دادگاه صبح بود.....

دستهایم را مشت کردم و از جایم تکان نخوردم. خیره در چشمانم نگاه کرد: یکباردیگه بگوچی گفتی خانم کوچولو؟ تا حالیت کنم کی نفهمه.....

بر خودم لعنت فرستادم چرا جلوی زبانم را نگرفتم. منی که همیشه در برابر مردان بیشعور سکوت میکردم و محلشان نمیدادم.....

نه!!! همه اش تقصیر دادگاه صبح نبود. تقصیر سیمین خانم وان پسر ابلهش بود.....

شمرده شمرده گفتم: من خیلی مودبانه از شما خواستم برید کنار تقصیر خودتونه....

حالا صورتش در فاصله 5 سانتی صورتم بود و نفسهای داغش به صورتم میخورد. چشمانش سرخ شده بود و خیره در چشمانم شده بود. دیگه داشتم در مقابل نگاهش کم میاوردم

ازان نگاههایی که ادم رابه گُ..ه خوری و ادم میگرد. نفس عمیقی کشیدم : لطفا ماشینتون راجابجا کنید..... اقا.....

حالا لبخند مضمئن کننده ای روی لبانش نقش بسته بود .

- خانم کوچولو در اِزاش چی کار می کنی؟ هان؟

بدنم میلرزید. ادامه داد: حالا که میری باغ , تنهایی اره؟ آخی نازی! نمی ترسی کسی تورابا این بنزت بدزده و خودش با گفتن این حرف سرش رابه عقب برد و قهقهه ای زد.....

مردک بی شرم! دلم میخواست چنان لگدی به اوبزنم تا حساب دستش بیاید. از این فکر لبخندی روی لبم امد

مردکه لبخند مرادید ه بود. ابرویی بالا انداخت و خنده اش راقطع کرد: نکنه با کسی قرارداری. اره؟

" وای چقدر این مردها ذهنشان منحرف است"

دستم رابه پشت کمرم بردم : به شماربیطی نداره اقا.....

سرش راکج کرد: اِه چرا؟ با من هم بدنمیگذره ها؟

- کثافت رذل !

یکباره صورتش جدی شد. خنده اش جمع شد و دوباره آن حالت سردوسنگی بر صورتش نقش بست. دستش راجلو آورد و از پشت سرموهایم را از روی روسری گرفت و کشید: چی گفتی؟ یکباردیگه تکرار کن

معطل نکردم و لگدی بین دوپایش زدم باشدت! انقدر محکم که پای خودم هم درد گرفت. فکر کنم مقطوع النسل شد.....

موهایم را ول کرد و دستش را بین پاهایش گرفت و خم شد و ناله ای کرد.....

سریع به سمت ماشینم رفتم و زدم دنده عقب. از خیرابیاری باید میگذشتم. رضا خودش از عهده ی ابیاری به تنهایی برمیامد

مرد در حالیکه هنوز خمیده بود، سمت ماشینش رفت. حسابی ناکارش کرده بودم.....

دنده عقب دران جاده تنگ، خیلی سخت بود برای منی که عقب رفتم باماشین افتضاح بود.....

تمام بدنم میلرزید. این شخص بی چشم و رو کی بود؟ تا بحال با چنین موجود بی شرمی روبرو نشده بودم.....

به زحمت ماشین را داخل جاده اصلی انداختم. از اینه پشت سرم رانگاه کردم و نفس راحتی کشیدم و پوفی کردم: وای خدا! ببخش! دیگه جلوی دهنم رامیگیرم. مخلصتم خدا

یکباره از پشت سرم دیدم باماشینش با فاصله اندکی از ماشینم میاید. دران جاده خاکی از شانس من هیچکس هم نبود. آخر کدام ابلهی دران داغی بیرون بود.....

همان موقع ضربه محکمی از عقب به ماشینم زد. با شدت به جلوپرت شدم و جیغ زدم. کنترل ماشین را از دست دادم و سریع پا روی ترمز زدم تا توی دیوار کاهگلی اطراف جاده نروم. در هاراقفل کردم.....

از ماشین پیاده شد. هنوز خمیده راه میرفت و از قیافه اش مشخص بود که درد دارد.....

به اطرافم نگاه کردم تا ببینم داخل ماشین وسیله ای برای دفاع دارم. اشکم درآمده بود و صورتم را خیس کرده بود.....

با مشت به شیشه می کوبیدم و داد میزد و دَری وری می گفتم. ماشین از روبرو پیدا شد. یک پرشیای نقره ای رنگ بود. خدا را شکر کردم. صاف جلو ی ماشین من ایستاد. کسی که پیاده شد جوادی بود. مرد از مشت زدن دست کشید. فکرش را نمی کردم روزی از دیدن این مردک اینقدر خوشحال شوم. ولی زیاد طولی نکشید. سمت مرد رفت و با هم دست دادند. جوادی بازوی مرد را گرفت و او را سمت ماشینش کشید. جوادی نگاهی به من کرد و دوباره با مرد حرف زد. با خودم گفتم "خدا خودت رحم کن!!" مرد خواست دوباره به سمتم بیاید ولی جوادی بازویش را گرفت. مشخص بود با او بحث میکند....

جوادی خودش سمت ماشینم آمد و اشاره کرد شیشه ماشین را پایین بکشم. سرش را خم کرد: سلام سوین خانم! شما اینجا چکار کردید با آقای روشنگر؟ چی شده؟

وای خدایا این مردک بی شعور! موکل جوادی است. امیر صدرارو شنگر! نفس عمیقی کشیدم و در حالی که بغض گلوم را گرفته بود و صدایم می لرزید. سرفه ای کردم و بغضم را قورت دادم: چرا از خودش نمی پرسید؟ ایشون سالها خارج کشور زندگی کرده اند و هنوز بلد نیستند چطور با یک خانم حرف بزنند. فکر کرده اینجا تگزا سه.....

جوادی لبش را گاز گرفت و نگاه غضبناکی به روشنگرانداخت. روشنگر به ماشینش تکیه داده بود و قیافه اش از درد به هم پیچیده شده بود. حقش بود.....

- شما بیخشید. صدرا یک کم عصبیه!!! اخلاقش سگیه!!! ولی شما بیخشید.....

واقعا که وکیل روشنگر به اومیگفت اخلاق سگی دارد.....

جوادی ادامه داد: باز هم معذرت میخوام. تشریف ببرید.....

- آقای جوادی داشتتم میرفتم. این اقا مزاحم من شده بود. میخواستم برم ابیاری. چه تضمینی داره دوباره مزاحم من نشه؟

دستش را روی سینه اش گذاشت : قول میدم. مطمئن باشید و قدراست کرد: شما هم برید.....

سعی کردم به لکسوس سیاه و راننده اش نگاه نکنم. ولی بدجور کیف کرده بودم.....

دوروز مانده به موعد جلسه قراربراین شد که من و حاج یوسف باهم برویم. بماند که چقدر مامان و حاج خانوم حرص خوردند.....

آخر سر وقتی ظهرانروز ایلیا طبق معمول آمده بود خانه ما؛ مامان رو کرده ایلیا و گفت ایلیا خان بی زحمت امشب حاجی یک جلسه دعوت دارد. شما هم با ایشون برید.....

دویدم وسط حرف مامان : نخیر! جلسه ربطی به ایشون نداره. من و حاجی میریم.....

مامان خواست حرفی بزنه. ادامه دادم: ببین مامان! این من بودم که برای اون باغ زحمت کشیدم. خون دل خوردم و تلاش کردم. پس مسلما و اصلا و ابدا! ربطی به ایلیا خان نداره و من هم نمیخوام باعث زحمت ایشون بشم.....

ایلیا به حرف اومد که: نه زحمتی نیست جلسه مردونه است و بهتره شما بمونید منزل

.....

رو کردم به ایلیا : ممنون که به فکرید. ولی خودم میروم. بعدنگاهی به حاج یوسف انداختم: درسته اقاجون ؟

اقاجون نگاهش پایین بود و ذکر می گفت. سرش را بالا کرد: سوین بامن میاد. لبخند پیروز ی روی لبهایم ختم بحث بود. باز دم اقاجون گرم !!!

عصر بعد اذان به خانه مهندس رفتیم. قبل ازما تعدادی آمده بودند. همسر مهندس تا من را دید : سوین جون جلسه مردونه است. خانمها دعوت نیستند.....

خونسرد پاسخ دادم: می دونم حاج خانوم. ولی اقاجونم گفته بیام و بدون حرفی وارد اتاق پذیرایی شدم

دیگر به این برخوردها عادت داشتم. مگر می خواستم چکار کنم ؟ و مگر قرار بود دران جلسه بزن و برقص انجام شود یا خلاف شرع صورت گیرد یا اینکه.....

همیشه با خودم می گفتم چرا باید زنها همیشه خود را در اریستوقایم کنند؟ همین میشد که مردها میشدند تصمیم گیرنده

پوشش من همیشه در این مواقع یک روسری سیاه یا خاکستری بود و یک مانتوی سورمه ای و شلوار جین ابی تیره بدون ارایش. اصلا یادم نمیاید کی آخرین بار ارایش کردم. صورتم مدتها بود رنگ ارایش به خود ندیده بود.....

وقتی با اقاجون نشستیم, حاج محمد و چند نفر از مالکین هم انجا بودند. سلامی کردم و نشستم. حاج محمد رو کرده مهندس : تا حالا این روشنگر را دیده ای؟

- دیروز مرد جوانی را همراه جوادی دیدم که با چند نفر دیگر آمده بودند و داشتند متر ازمی کردند البته انها کناری ایستاده بودند. وقتی پرسیدم اینها کی هستند؟ جوادی گفت از طرف دادگاه آمده اند.....

حاج قدرت اله پرسید: چه جورادمیه ؟

مهندس جواب داد: واله !!! بامن که حرفی نزد. ولی مشخصه ازاون دسته ادمهاست که راحت نمیشه باهاش کنار اومد. البته برای ما که فرقی نمی کنه ولی اگه بخواد زمینهاراپس بگیره ,شورش میشه. قیامت عظمایه جوادی هم گفتم به خود روشنگرهم گفتم. ولی فقط نگاهم کرد وگفت مهندس خونت روکتیف نکن .اینها حالاحالاباید حساب پس بدهند. چندتا از رعیتها هم بودند و نگاه میکردند. ولی نگاهشون پراز نفرت بود. چون از طرف دادگاه و دادگستری اونجا بودند؛ کاری نکردند و حرفی نزدند. فقط خدا رحم کنه. قرار شد ه که حاج جعفر به نمایندگی رعیتها بیاد.....

زنگ در زده شد و حاج جعفر همراه دوتا از رعیتها وارد شدند.....

حاج قدرت اله دستی به ریشش کشید و روبه مهندس کرد: میشه کاری کرد. این وکیله اسمش چی بود ؟ مازیار حکیمی!!!! به کجارسیده ؟

حاج محمد جواب داد: هیچ جا مدارک جوادی خیلی قویه. از توثبت, اسناد قدیم رابیرون کشیده. خبرش رادارم یکی از همین پولدارهای اصفهانی که یک زمین بزرگ کنار رودخانه داشته حول وحوش بوستان ملت و تحت تملک بنیاد شهید بوده پس گرفته. تمام خونه ها تخلیه شده و دوباره به خود بنیاد فروخته. حالاین که جای خود داره.....

حاج عزیزی پاسخ داد: یعنی باید منتظر این باشیم که دادگاه به نفع اون رای صادر کنه

همان موقع زنگ در را زدند. مهندس دستش را به نشانه سکوت بلند کرد: خواهشاکسی حرفی نزنه که گیر بیفتیم. از این ادم زرنگهاست هم خودش هم وکیلش. پس

نمیخواه نصیحتش کنید. به زورتونستم بکشونمش اینجا. حاضر نبود بیاد. قرار بود فقط وکیلش بیاد.....

دلهره داشتم. باخودم میگفتم حالا اگر اورا ببینم، چه واکنشی نشان می دهد. مطمئنا ادم بسیار مزخرفی بود. خدارحم کنه. دریک لحظه پشیمان شدم که ادمم. در باز شدو همه به احترام تازه واردین بلند شدند

وقتی وارد شد انگار موجی از سرما را داخل آورد. باچشمانی یخ زده به همه در اتاق نگاه کرد و برای فقط چند ثانیه درچشمانم خیره شد و برقی از آشنایی درچشمانش جرقه زد و پوزخندی زد. حالا که دیده بودمش قشنگ اعتماد بنفسم را از دست دادم. مردک عوضی! ان روز چه ترسی به جانم انداخته بود. باید نشانش میدادم که سوین ترسو نیست. نه! با اعتماد بنفس دوباره درچشمانش نگاهش کردم یک پیراهن مردانه ابی به تن داشت و یک شلوار جین به پا. مهندس دستی پشت کمرش گذاشت و او و جوادی را سمت بالای اتاق راهنمایی کرد و جایی بین حاج محمد و حاج قدرت اله نشست.

وقتی نشست. اولین جایی که نگاهش را انداخت سمت من بود. خیلی عادی من هم چشم درچشمش شدم. باید نشانش میدادم که ترسی از او ندارم.....

مهندس حکیمی رو کرده او: جناب روشنگر! آقای جوادی تشریف نمیارند؟

نگاهی به مهندس انداخت: دیرتر میاد. خب! من منتظرم. برای چی می خواستید من بیام؟

مهندس یک دوره اطراف اتاق و حضار نگاه کرد. بعد رو کرده جناب روشنگر:.....

- دکتر

- ببخشید؟

- دکتر روشنگر.....

چنان بانخوتی این حرف رازد که تا چند ثانیه سکوتی عجیب در اتاق حکم فرماد
.....

این مردم مظهر غرور و بی تربیتی بود. مهندس لبخند زورکی زد: ببخشید. قصد بی ادبی نداشتم. حالا جناب آقای دکتر! می خواستم ببینم که..... ایامیشه مصالحه کرد..... یا.....

روشنگر دستش را بی حوصله بالا آورد: ببخشید!!! قبلادر این مورد بحث شده من نیامدم حرف تکراری بزنم.....

مهندس پرید وسط حرفش: بله!...بله!.... ولی بحث اینجا بحث چندین خانوار هست که از این زمینها ارتزاق میکنند. اگر شما زمین این بندگان خدا را بگیرید چیزی برایشون نمی‌ماند. آگه شما.....

از قیافه روشنگر مشخص بود که خیلی عصبی شده. چشمانش را بست. بی حوصله و عصبی بود و انگار تمایلی به شرکت در این جلسه نداشته. پیوفی کرد و چشمانش را باز کرد و رو کرد به مهندس: جناب مهندس! چند روز قبل هم همین حرف رازدید. جوابتون را هم دادم. حرف جدید چیه؟

حاج محمد که تا آن موقع ساکت بود: ببین پسرم!!!!

روشنگر تیز برگشت سمت حاج محمد: پدر من مرده. پدر بزرگ من از ناراحتی و غصه مرد. من هم پسر شما نیستم اقا! شاید شما ندانید و ندیدید ولی من یادم هست و دیدم اشکهای مادرم و ناله های شبانه پدر بزرگم را وقتی پدرم به ناحق مرد و بعد حرفهای نامربوط پشت سرش را همین مردم زدند. وقتی که پدر بزرگم از زور ناراحتی به کانادافت، همین مردم بیچاره!!! زمینها را تصرف کردند. حتما افراد سن

بالای این جمع باید یادشون باشه که پدر بزرگم زمینهارابه حاج اقا صولتی سپرده بود برای فروش ولی همین مردم چه کردند؟ جلوی حاج صولتی ایستادند و انقدر بدبخت رازدند که کارش به بیمارستان کشید. بعد رویش رابه سمت حاج محمد کرد و گفت درسته یانه؟ حتما یادتون هست. این پیرمردهای حالا که ادعای مظلومیت میکنند، 30 سال قبل جوانهایی بودند که جلوی حاج صولتی ایستادند و نگذاشتند زمینها بفروش برسد. درسته؟ و حالا با کمال پروپی ادعا میکنند که مالک زمین هستند. از طرف خانواده مادری خوشبختانه انقدر دارم که نیازی به این زمیها ندارم. ولی اجازه هم نمیدم که یک مشت فرصت طلب چیزی که حقشون نیست رابدست بیارند و باهاش عیش و نوش کنند و به ریش نداشته اقا جونم بخندند. کسی ناراحته؟ باشه. بیاد زمین رابخره! البته بعد محاسبه سود و زیان این چند ساله پولش هم نقدی باشه. نقد نقد! اگه شما حضرات هم دلتون به حال اونهامیسوزه مانعی نداره. به این بیچاره ها پول قرض بدهید تا بتونند سهمشون رابخرند.....

بعد گفتن این حرف بلند شد. همه هم متعاقب بلند شدن او بلند شدند. ولی من همچنان نشستم. یکه خورده بودم. نگاهی به ادمهای حاضر انداخت و دوباره نگاهش به من خورد. همانطور که به من نگاه میکرد ادامه داد: فعلا خدا حافظ! دیدارتادگاه.....

انقدر سریع این اتفاقات افتاد که همه تامدتی مات و مبهوت به هم نگاه میکردند. کسی دیگر صحبتی نکرد.....

اقاجون نگاهی به حاج محمد انداخت: حاجی اون راست میگه حاج صولتی رویادت رفته؟ طفلک چه کتکی خورد. یادته؟ همین قربون! که سنگ بیچارگی به سینه میزنه. بابیل زده بود تو سرش..... از حق نگذیریم این پیرمردهای حالا همون جوونهای شورشی 30 سال پیش هستند.....

حاج محمد سری تکان داد: راست میگه حاجی! این مردم خودشون خراب کردند. حرفی هم که میزنند حقه. فقط خدا رحم کنه.....

وقتی بیرون امدم. اقا جون متفکر بود و چیزی نمیگفت. تورا پرسیدم: اقا جون نظرت دربارش چیه؟ ازتو فکر درامد: هان!.... کی؟

- این دکتر روشنگر.....

سری تکان داد: شبیه باباشه ولی اخلاقی نه. پراز نفرته متاسفانه. این وسط نمیدونم طرف کی رو باید گرفت؟ هم اون حق میگه هم اون رعیت های بدبخت.....

وقتی رسیدیم خانه سیمین خانوم وایلیا خان هم بودند. واقعا من موندم اینها خونه زندگی نداشتند. خیلی مودبانه سلام کردم و گفتم خسته ام. به چشم غره های مامان و حاج خانوم هم محل ندادم. جونم اقا جون! که باز هم پشتم درامد: سوین خسته است.... و رفتم تو اتاقم. سهارا هم اوردم پیش خودم. نمیخواستم مردک فرصت طلب به بهانه من به دخترم نزدیک شود.....

بماند که صبح ان شب چقدر از مامان حرف شنیدم ولی نرود میخاهنین درسنگ.....

فکر جلسه امروز بدجوری مشغول کرده بود. چند روزی به دادگاه نمانده بود ولی پیش پیش حدس میزدم نتیجه چه میشود. روز دادگاه شلوغتر از قبل بود. قیافه همه ماتم زده بود. حتی اقا جون هم آمد. روشنگر هم همراه وکیلش پیدایش شد. یک کت وشلوار نوک مدادی و پیراهن خاکستری به تن داشت. خیلی شیک کرده بود و در حالی که یک کیف سامسونت شیک در دست داشت به سمت اتاق دادرسی رفت.....

نگاههای پراز نفرت حاضرین رابه خودن دید گرفت و وارد اتاق شد.....

قاضی که وارد شد. همه به احترام بلند شدیم.. منشی دادگاه بعد قرائت دادخواست نشست و قاضی بعد صحبت های مقدماتی رای را اعلام کرد. "که باتوجه به شواهد و مدارک و نظر کارشناسان دادگستری رای به بازگشت زمینهای ذکر شده در پرونده دادوگفت که شاکی آقای روشنگر از ادعای خسارت و ضرر و زیان خود در طی این سالها گذشته ولی ذکر کرد که هرگونه ضرر و زیان از تاریخ دادگاه به بعد در نظر گرفته

میشود و همچنین از تاریخ دادگاه تا 3 ماه دیگر افرادی که تصرف عدوانی در بلوکهای زمین مذکور داشته اند فرصت دارند که زمینهارا ترک کنند. در غیر این صورت مطابق با قوانین مجازات اسلامی با آنها به عنوان زمین خوار برخورد خواهد شد و شاکی آقای روشنگر ذکر کرده که در صورتی که کسی توانایی خرید زمین خود را داشته باشد می تواند تا قبل تاریخ مذکور اقدام به خرید زمین بکند"

قاضی همچنان حکم راقرائت میکرد ولی انقدر کلمات قلمبه سلمبه بکاربرد که نصفش را نفهمیدم.....

بعد پایان قرائت رای سکوت وهم انگیزی دادگاه را فرا گرفت. جوادی بلند شد. درهمین اثنا یکی از حاضرین دادزد: روشنگر تو یک طاغوتی دزدی! یک حقه باز ناکس! و حرفهایی وحشتناک دیگر.....

قاضی اشاره ای به مامور دادگاه کرد و خواست که اورا بیرون کنند. جوادی رو کرده حضار و گفت در مواردی موکلش حاضر به کنار آمدن با افراد طرف شکایت شده. در نتیجه هر کسی تمایل به شنیدن شرایط دارد .. در روز خاصی که به اطلاع همه میرساند در محل چاه اصلی لورک حاضر شوند.....

همه ای در جریان بود. حاضرین هنوز در شوک بودند. روشنگر سرش را برگرداند و چشم در چشم شدیم. پوزخندی گوشه لبش بود. اخمی کردم و صورتم را برگرداندم.....

وکیل متشاکی الیه تقاضای استیناف کرد ولی انگار همه میدانستیم فایده ای ندارد.....

روشنگر و جوادی سریع رفتند. انگار خودشان هم میدانستند این جمعیت به خوششان تشنه است.....

روزی که جوادی تعیین کرده بود. یک هفته دیگر بود.....

از زور کنجکاوی و فضولی روز مورد نظر همراه رضا به محل مورد نظر رفتم. جوادی همراه سه نفر دیگر با دفتر و دستک آمده بود. افراد زیادی آمده بودند. جوادی دست بلند کرد: ساکت!!!! و رو کرده حضار: می دونم شما همه عصبی و ناراحتید ولی باید بدوینید مقصر خود شما هستید.....

صداهای معترض آمد:

- برو بابا!

- شماها کجا بودی این مدت؟!

- طاغوتیها!

- قاضی رو خریدند!

- دیگه چی از جو نمون میخواید؟!

جوادی دوباره دستش را بلند کرد: باشه!..... باشه!..... اول حرفهای منو بشنوید بعد داد بزنید. آقای روشنگر حاضر شده اند. مواردی را با شما کنار بیايند. اول از همه پول درختهایی که در طی این سالها کاشته شده به افراد پرداخت میشه. البته درختهای چند ساله. نه اینکه همین امروز برید و درخت سرتاسر باغ بکارید. چون بانظر یک کارشناس کشاورزی این پول پرداخت میشه. در ضمن ایشون موافقت کردند افرادیکه در طی این سالها روی زمینهای کار کرده اند. می توانند بامن به عنوان وکیل ایشون قرارداد بنندند تا به عنوان رعیت روی این زمینها کار کنند.....

.یا اگر تمایل داشتند زمینها را اجاره کنند و بالطبع محصولی که بدست میاد، در مورد افرادی که رعیت ایشون شوند طبق قرارداد تقسیم میشود. ایشون از کلیه خسارتهایی که در طی این سالها به زمینها وارد شده صرف نظر کرده اند. البته هرگونه خسارتی که

از روز دادگاه به زمینها وارد بیاد، حتما محاسبه میشه..... ایندواقاوا اشاره ای به دومرد پشت سرش کرد.

- هردوازکارشناسان خبره زمین هستند. آقایان قاسمی و رحیمی و اشاره ای به مردمسن دیگری کرد و ادامه داد: آقای حجتی سردفتر دار هستند. شماره 21 واقع در باغ ملی و حتما خیلی از شما ایشون رامی شناسید. ایشون مسئول تنظیم قراردادها هستند. در این سه ماه فرصت دارید که به دفتر ایشون برید و قرارداد ببندید. البته امضای اهربامن هست و این من هستم که تأیید میکنم ولی اگر کسی از شما بعد این تاریخ آمد به هیچ عنوان گذشتی نمیشه پس بهتره از این فرصت استفاده کنید. در صورتی هم که مایل به خرید زمین هستید باز هم نزد من یا آقای حجتی باید تشرایط گفته بشه. این برگه هاهم که بین شما پخش میشه شرایط قراردادها و اجاره گفته شده.....

بعد تمام سخنان صداهای اعتراض به گوش میرسید. هرکسی چیزی می گفت.. برگه ها توسط خدادا دبین حضار پخش شد برخی موافق و برخی مخالف بودند. چون عقب ایستاده بودم برگه ای بدستم نرسید. دیدم داره اوضاع قمر در عقرب میشه. به رضا گفتم اینجا باش ببین چی میشه. من میرم خونه....

پیاده به سمت باغ راه افتادم. وقتی به باغ رسیدم تا خواستم سوار ماشین شوم. صدای یک ماشین توجهم را جلب کرد.....

لکسوس سیاه روشن گر بود. محلی ندادم و سوار ماشینم شدم. حتی حاضر نبودم با او روبرو شوم. ماشینش را دقیق پشت ماشینم پارک کرد و پیاده شد. مانده بودم چه می خواهد بکند. دوباره من واو در یک جاده خلوت تنها شده بودیم لعنت به این شانس گندمن....

پیاده شد و جلو آمد و از سمت کمک راننده سوار ماشین شد. وقتی نشست مثل یک آدم طلبکار نگاهم کرد. چشم غره ای به او رفتم: کسی از شما دعوت نکرد. لبخندی یک وری زد: من نیازه دعوت ندارم هر جا بخوام میرم و هر کار بخوام میکنم کاری هم به کسی ندارم....

- اِه اینطور یاس ؟..... لطفاً بفرید بیرون! همانطور خونسرد بدون اینکه تکانی به خود بدهد نشسته بود. یکوری تکیه داده بود به در و نگاهم می کرد. پوزخند نفرت انگیزش روی صورتش نقش بسته بود....

دلم میخواست بامشت محکم در صورتش بکوبم تا پوزخندش یادش برود

دستانش روی قفسه سینه اش قفل بود و نگاهم میکرد: نمیدونم چرا بعضی خانمها وقتی حرص میخورند خوشگلتر میشوند....

واقعا داشت زیاده روی میکرد دستم را بلند کردم : بیرون!..... همین حالا ! وگرنه..... شما چی فکر کردید درباره من ؟

نیشخندی زد: هیچی! فقط تو یک دختر پرروی زبون دازی که باید یادبگیری بامردها چطور رفتار کنی ولی نگران نباش خودم یادت میدم.....

از ماشین بیرون امدم و داد زدم : بیابرو بیرون !..... تا داد نزدم بیرون . زود باش!!!! خنده ای کرد.....

همان موقع تلفنش زنگ خورد. عوضی یک ایفون داشت . خونسرد جواب داد و در همان حال هم از ماشین بیرون امد . یک دستش به در بود. در همان حال هم در را بست. بعد اتمام حرفش ماشین را دور زد و جلویم قرار گرفت . خیلی سخت بود باید مراقب میبودم که فکر نکنم از او ترسیده ام بخاطر همین بدون ذره ای خجالت پررو پررو در چشمانش زل زدم....

جلویم ایستاد و خم شد: من و تو حرف زیاد داریم خانومی! ولی اول اسمت را بگو. دهانم راکج کردم : صد سال سیاه هم اسمم را به تونمیگم آقای روشنگر! تو هم برو رَدکارت . مزاحم من نشو! من با خیلی از همجنسام فرق دارم . فکر نکن ازت میترسم یا جلوت وا میدم نه از این خبرها نیست....

خندید: خب بابا نترس! کاریت ندارم سوین خانم

بیشعوراسمم رامی دانست وازمن اسمم راپرسیده بود. سریع سوارماشین شدم
دستش رابه پنجره گذاشت وخم شد: کوه به کوه نمیرسه ادم به ادم میرسه! سعی
کن بامن کناربیای! به نفعته....

- میخوام صدسال به نفعم نباشه.... من اصلا تورو جزو ادمها حساب هم نمیکنم..... که
بخوام باهات کناربیام هه

ماشین راروشن کردم : لطفا ماشینت رابردارمیخوام برم ..همچنان می خندید : باشه!
باشه! حرص نخوربرات خوب نیست وبه سمت ماشینش رفت .سوارشد ودورشد

عصبانی بودم .می خواستم حرصم راجایی یاسرکسی خالی کنم. وقتی رسیدم
خانه,سها دوان دوان به سمتم دوید وبادسته های کوچکش پاهایم رابغل کرد واویزان
شد. بی حوصله بودم .نالیدم:وای سها!مامان جان ولم کن !!!حوصله ندارم.....

مامان کنارجوز نشسته بودوسبزی می شست .باخم نگاهم کرد: اکثر اوقات که
نیستی .حالا هم که اومدی ,باخم وتخم بابچه برخوردی کنی.....

عذاب وجدان گرفتم. طفلی سها مگرغیرازما دوسه نفرکی راداشت؟.....

سهارابغل کردم ودراغوش فشردمش. برایم از کارهایی که امروز کرده بود,گفت
وازعروسک جدیدی که مامان برایش ازبازارخریده بود. بعددستم راگرفت وبه سمت
اتاقش برد تاباهم باعروسک جدیدش بازی کنیم.....

سه روز بعد, وقتی ازباغ برمی گشتم.دم درخانه یک لسکوس سیاه ایستاده بود.حس
خوبی نداشتم. نمی خواستم درصدی هم فکرکنم که صاحب این لکسوس که لنگه

اش در این شهر کوچک به ندرت پیدامیشد باخانه ما کارداشته باشد. بین رفتنم و ماندن دودل بودم. طاقت نیاوردم و رفتم داخل

در راه باز کردم، صدای قهقهه سها می آمد. سها واقاجون روی تخت انتهای حیاط در کنار امیرصدرا روشن گشته بودند. برایم راحت تر بود بگویم امیرصدرا نمی دانم چرا انقدر او را آدم محترمی تصور نمی کردم. برایم مثل یک پسر بچه بی تربیت بود بیشتر....

اقاجون به تخت تکیه داده و قلیان میکشید. سها تا نیمه خم شده و امیرصدرا در حالی که لب تخت نشسته بود و پاروی پا انداخته بود، درد فترسها چیزی می کشید و با هر بار کشیدن، سها ذوق میکرد و قهقهه میزد و هرازگاهی به اقاجون دفترش را نشان میداد. امیرصدرا هم مثل بچه های تخس و شیطان روی برگه خم شده و تند تند چیزی می کشید. فکر کنم 5 دقیقه ای آنجا ایستاده بودم. که با صدای عزیز به خود امدم.....

- سوین مادر!!! کی اومدی ؟

سرهرسه نفر بلند شد و به من خیره شدند. سها جیغی از سرخوشحالی کشید و دستهایش را به هم زد : وای ماما! بیا ببین صدرا چی کشیده؟

چهره اقاجون پراز لذت بود و سها ذوق زده و امیرصدرا با تعجب نگاهم میکرد. جلورفتم روبه اقاجون سلام کردم و آرام سلامی به امیرصدرا کردم و سمت سها برگشتم : تو کار روزندگی نداری؟ برو تو اتاقت!! سها معترض اخم کرد. چشم غره ای رفتم : هزار بار بهت گفتم با غریبه ها حرف نزن!! نمی فهمی؟

حالا قیافه امیرصدرا از تعجب در آمده و با پوزخند نگاهم میکرد. سعی کردم اصلا اهمیت ندهم. سها نگاهی عاجزانه به اقاجون انداخت. وقتی دید اقاجون با اشاره می گوید برو!! با حرص از روی تخت پایین پرید و جلوی رویم ایستاد: ماما خودخواه!! خیلی لوسی!! امیرصدرا غریبه نیست با اقاجون دوسته.....

خم شدم : اولامیرصدرا نه!! واقای روشنگر. درثانی!! روی حرف من حرف نزن!! حالا هم مثل دختر خوب برو تواتاقت

دستهای کوچکش رازیرسینه اش قفل کرد و بعد با حرص پاهای کوچکش راروی زمین زد: تونباید به دخترت زوربگی. خودت همیشه میگی خدا ادم زورگورادوست نداره.....

از زیرچشم دیدم که روشنگرنیشش باز شده بود. انگار داشت تفریح میکرد. بازوی سهارا گرفتم و به سمت اتاقتش هل دادم : بسه !! بزبون دازی نکن !! مثل خانم بروتوی اتاقت

باقهررویش رابرگرداند و آخرین لحظه ایستاد برگشت و زبانش رادر آورد و دوید تواتاقتش. چشمانم از فرط حیرت گشاد شده بود. دخترک گستاخ.....

برگشتم و دیدم امیرصدرا دستش راجلوی دهانش گرفته و ریزریزمی خندید. اقا جون هم صورتش راسمت دیگه کرده و زیرلبی می خندید.....

امیرصدرا خندان گفت: می بینم دخترتون در حاضر جوابی به خودتون رفته. البته اگر که به باباش نرفته باشه!! تیز برگشتم و نگاهش کردم : این اصلا به شماربیطی نداره که سهابه کی رفته. اقای دکتر!!!

امیرصدرا یک ابرویش بالا پیرید و دوباره حالت تمسخر امیزی به نگاهش داد

رو کردم به اقا جون : ایشون اینجا چکار دارن؟

خودش پاسخ داد: امده بودم امانتی حاج یوسف رابدهم. بعد رو کرده حاج یوسف : با اجازه تون حاجی

- امیرصدرا پسر من!! اگربری دلخورمیشم به عزیزگفتم شام بگذاره. هرچی باشه، تونوه دوست عزیزم هستی. اگرکه اون مرحوم نیست، دلم میخوادتوباشی وباهم درباره پدربزرگت حرف بزیم. شام مهمون من باش. تعارف هم نکن که ناراحت میشم.....

امیرصدراهم خداخواسته برگشت : چی بهتر از دستپخت خانگی حاجی.....

اقاجون بعدروکرده من : دخترم توهم برودست ورویت رابشور. بیا حرف دارم.....

نگاهی از سرحرص به امیرصدرا کردم و سمت اتاقم رفتم. سهاقهرکرده وگوشه ای نشسته بود. می دانستم قهرش تایک روز طول می کشد. تونیک خاکستری بلندوشال خاکستریم را سرم کردم وشلوارچین یخی به پاسمت حیاط رفتم.....

اصلا دران لحظه دوست نداشتم حتی درچندقدمی اش باشم. درانتها ی دیگر تخت نشستم.....

اقاجون روکرده من : خب!! ازباغ چه خبر؟

برگشتم سمت اقاچون وبدون اینکه نگاهی به امیرصدراکنم گفتم: سلامتی!!! همه چی بروفق مراده.قنبر به درختها برز داده. قراربود پای درختها راهم نم گیری کنه. قرارشده چندتا نهال بادام وهلو سیب هم بخره. البته گفتم خودم هم باهاش میرم. تا دوماه دیگه که موعد چیدن بادومهاست ؛باید اماده باشیم. خودم با اقای زمانی صحبت کردم درموردبادومها. گفته اگه مثل پارسال باشه به قیمت خوبی میخره. می خوام درست وحسابی زمین کنار اناری رو نهال بکارم. البته بهتره امسال صیفی جات روهم اضافه کنیم. نظرشما چیه ؟ البته !!!البته اگه کسی نیادوشرجدیدی درست نکنه وچشم غره ای حواله امیرصدراکردم. اوهم انگارازاین گل گل لذت میبرد. به لبه دیگر تخت تکیه داده وچهارزانونشسته بود.....

صدایش درآمد که: حاجی نیمدونستم نوه ای به این بامرگی دارید. باباش کجاست؟

صورت‌م جمع شد. نمی‌دانم درنگ‌هام چه دید که حالتش تغییر کرد: سوال بدی پرسیدم؟

اقاجون جواب داد: نه پسر! تو که نمیدونستی. شوهرسوین مرده. قبل از اینکه سها بدنیایاد....

حالا قیافه اش جدی شده بود و متفکر سرش را پایین انداخت

سریع پرسیدم: سوال دیگه ای نیست اقا جون؟

- سوین

پرسیدم وسط حرفش و بلند شدم: ببخش اقا جون!!! خسته ام میشه بعد حرف بزنیم؟

سری تکان داد و رو کردم به امیرصدرا: فعلا آقای روشنگر.....

هنوز قیافه اش گرفته بود. از این نگاه‌های پراز دلسوزی متنفر بودم

ان شب شام درسکوت صرف شد. امیرصدرا حرف نمیزد و بیشتر اقا جون متکلم بود. بعد جمع کردن سفره شام، اقا جون رو کرده امیرصدرا: می‌دونی اگه بخوای لوله کشی کنی؟ اذیتت میکنند. مردم این منطقه طرفدار ابیاری سنتی هستند. بعد اون قائله مطمئناً باهات زیاد همکاری هم نمیکند.....

امیرصدرا به سخن درآمد: من اهمیتی نمیدم. حق 20 ساعت آب چاه کم چیزی نیست. پس می‌تونم لوله کشی کنم. من تو این کار درس خوندم و می‌خوام انطور که دوست دارم عمل کنم. قرن بیست و یکمه و دوره تکنولوژی و ماهنوز دنبال ابیاری سنتی هستیم. اصلاً جواب نمیده بخصوص با این کمبود شدید آب و خشکسالی‌های پی در پی

اقاجون سرش پایین بود. دستی به ریشش کشید: من پشتت هستم پسر.....

امیرصدرارو کرده من: سوین خانم اگرشماهم برای باغتون می خواهیدلوله کشی کنید، به من بگید تاسیستم ابیاری قطره ای رابرای شماهم اجراکنم

قبلا تصمیم داشتم ابیاری قطره ای را اجراکنم ولی مخالفت های بسیاری شد که به موتورچاه فشارمیايد و واب هرز میرودو غیره. ازاین فکرخوشم امد. روبه اقاچون کردم: نظر شماچیه؟ مثبت؟

اقاجون سرش راتکان داد.

- مخالفتی ندارم. بلندشد: خوب پس من ازفرا دصبح اقدام میکنم.....

بعدازرفتن امیرصدرا پرسیدم: اقاچون درس چی روخونده که میگه درسش راخوندم.....؟

اقاجون لبخندی زد: دکترای کشاورزی داره درزمینه ابیاری صنعتی وپیشرفته

کم کم داشت ازاین امیرصدرا خوشم میومد. البته هنوز همان ادم مزخرف بود ولی چنددرجه کم شده بود

مشخص بود بااین طرح جدید امیرصدرا اوضاع اصلا به سمت آرامش نمیرفت.....

دوروز بعد که برای سرکشی باغ رفتم، متوجه شدم که اطراف چاه شلوغ شده. جلوتر رفتم. لسکوس سیاه امیرصدرا گوشه ای پارک شده بود

رضا تا من را دید، سریع به سمت امد: وسوین خانم! انگار اوضاع قاراشمیشه.....

چند نفر با صدای بلند با هم حرف میزدند. امیر صدرا به همراه دو مرد از اتاقک چاه خارج شدند. دو مرد یکی مش باقر رئیس چاه و دیگری اسداله متصدی چاه بودند.....

با خروج امیر صدرا حاج مصطفی یکی از مالکین دادزد: این چه وضعشه؟ اگه بخوای لوله به چاه وصل کنی به موتور فشار میاد و موتور میسوزه. انوقت باید کی پولش روبده ؟

مش غلام یکی دیگر از باغداران به صدرا آمد: اره!!! انوقت فقط پولش نیست که چند روز علافی و بی اب موندن چاهه.....

صدای دیگری آمد: اخه مرد حسابی!!! تو چرا اینقدر مردم رو عذاب میدی؟ از وقتی اومدی شدی اینه دق! امیر صدرا برگشت و با اخم بدی به گوینده این حرف نگاه کرد: از بس تو عصر حجر زندگی کردیدی؛ یادتون رفته چی به نفعتونه و چی به ضرر. یک ابلهی گفته وصل لوله به چاه به موتور آسیب میزنه شما هم بل گرفتید....

مش باقر دادزد: خب آقای مهندس!!! منبع بگذار تا به چاه فشار وارد نیاد.....

حالا همه هم صدا داد میزدند: اره منبع بگذار.....

انگار خودشان هم میدانستند از پس امیر صدرا برنمیایند.....

امیر صدرا نگاهی به انها انداخت: ایکاش میفهمیدم مغز متفکرتون کیه؟ خیلی دوست دارم با این جناب هوشمند ملاقات کنم. باشه اگه مشکلتون منبعه، می گذارم. ولی همینجا اعلام میکنم اگه کسی بخواد برای باغش لوله کشی کنه، به من بگه. من خودم این طرح رو اجرایی کنم. بیاد شریک بشه و پولش رابده. و بعد خنده ای شیطانی کرد و ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: البته اول باید پولش رابده. تعارف هم با کسی ندارم.....

یکی دادزد: صنار بده اش به همین خیال باش!!! و جمع با این حرف منفجر شد.....

امیرصدراپوزخندی زد و به سمت ماشینش رفت. یکباره برگشت و داد زد: از فردا کارم را شروع میکنم. هرکی خواست شریک بشه به مش باقربگه. تا آخر هفته هم مهلت داره. روز خوش.....

بعد رفتنش همه ای برپاشد. سریع به سمت باغ برگشتم و بعد سرکشی معمول به سمت خانه راندم و جریانات رابه اقاجون گفتم

اقاجون از من تعهد گرفت که در طی لوله کشی زیاده باغ نروم و کار رابه رضابسیپر م ولی کنجاو بودم خیلی دلم میخواست روند کار را امیدیدم

رضا قول داده بود گزارش کار هر روز رابه من بدهد. فردای ان شب رضا زنگ زد : رعیتها یک قول به امیرصدرا گفته اند لوله 6 اینچ بزند ولی امیرصدرا 8 اینچ میخواهد بزند و رعیتها گفته اند لوله پلیکا ولی امیرصدرا گفته لوله پلی اتیلن. منبعی هم که امیرصدرا تصمیم داشت بزند هم گنجایشی در حدود 5 هزار لیتر داشت.....

هیجانزده تعریف میکرد. که یک عالمه کارگر، یک بیل مکانیکی، لودر و دوتریلی با بار لوله پلی اتیلن آمده اند. می گفت محشر کبری بوده. رعیتها هم انگار کار روزندگی خود را ول کرده و فقط نظاره گر هستند. انقدر با هیجان ماجرا را تعریف میکرد که تصمیم گرفتم دور از چشم اقاجون بروم به باغ.....

فردای انروز روز 2 لوله کشی، ساعت 8 صبح باغ بودم. لودری مشغول خاکبرداری بود. کارگرها در حال جابجا کردن لولها و چرثقیلی هم لوله ها را داخل محل خاکبرداری میگذاشت

این تجهیزات مطمئنا پول و هزینه زیادی میبرد.

رضا تا من را دید گفت : سوین خانم اینجا خوب نیست. چرا آمدید؟ برید تو باغ

وقتی وارد باغ شدم، پرسیدم: چه خبره اینجا رضا؟

هیجان زده جواب داد: آقای روشنگر به سه تاباغش لوله کشی کرده در دروز اینده برای برای باغ ماهم لوله کشی میکنه.....

پرسیدم: ببینم رضا کسی هم حاضر شده سهیم بشه؟

رضا نچی کردوگفت: نه!! هیچکس!!! ولی تادلتون بخواد این چندروز ادم اومد ودری وری به آقای روشنگرگفت. اونهم اصلا محلشون نمیده. تازه دیروز که فهمیدند ماهم میخوایم لوله کشی کنیم پاپیچ من هم شدند. بعدیکباره انگار چیزی یادش امده باشدگفت راستی شنیدید رعیت های آقای روشنگر هست که زمینهارا تصاحب کرده بودند، قبول کردند با آقای روشنگر قرارداد ببندند. البته فقط 7 نفرشون و دونفرشون قبول نکردند.....

پرسیدم: کی؟

- حس کیل وجعفر جوجه!!! که مشخصه دنبال شریستند. ولی بقیه قرارداد نوشتند. البته نبودید همین دوتا این دوروز بیشترین دعوا و درگیری رادرست کردند.....

تعریف کرد که روشنگر خودش پاپیای کارگرا کار میکند. نظر میدهد. منبع راهم سفارش داده و ناهار هم به کارگرا چلوکباب میدهد. آقای روشنگر تازه انگار تصمیم داره به وضع باغش سروسامون بده و سیستم نوین باغداری اجرا کنه.....

پرسیدم: از کجا خبر داری؟

رضا بادی در غیب انداخت وگفت: به!!! سوین خانم من و آقای روشنگر باهم رفیق شدیم.....

ابروی بالانداختم و باناباوری به رضا نگاه کردم. پرسیدم: کی سراغ باغ مامیاد؟

- احتمالا فردا پس فردا!! ولی سوین خانم برگردید اینجا شلوغه. پرازمرده. درست نیست
.....

سری تکان دادم : باشه. فقط کنجا و بودم. هرچی شد خبرم کن.....

یکباره گفت: وای سوین خانم حالا که اومدید یک سر برید بالای پشت بام
از اونجا خوب پیدا است.....

از این فکر خنده ام گرفت. انگار رضا هم فهمیده بود، دیگ فضولیه من هم به جوش
آمده. سریع از پله های پشتی ایوان بالا رفتم و خودم رابه پشت بام ایوان رساندم. رضا
راست میگفت. دید خوبی داشت. اتاقک چاه و افرادی که به عنوان تماشاچی آمده
بودند. ماشین الات و کارگران و در آخر مردی بایک کلاه کابویی ازدور که تیپ و قیافه اش
داد میزد امیر صدر است پیدا بود....

خنده ام گرفته بود. فکر کرده اینجا تگزاس است. چکمه های ساق بلند به پا کرده
و داشت باموبایلش حرف میزد. 20 دقیقه ای سرپا بودم. تصمیم گرفتم وقتی وارد باغ
ما شدند، حتما خودم در باغ باشم.

وقتی از باغ بیرون امدم، سبزعلی مشغول چرای گوسفندهایش بود. صدایش زدم
و گفتم سری به اناری بزنند و گوسفندهایش را انجا چرابدهد.....

سبزعلی مرد خوبی بود که برای هرس انگورها و درختهای باغ کمک میکرد. پدرش
نوکر خانه زاد اقا جونم بود و خودش در کودکی در خانه اقا جون بزرگ شده بود. اقا جون
وقتی سبزعلی به سن جوانی میرسد و ازدواج میکند که زمینی به پاس خدمات پدرش
به او هدیه میکند تا در انجا به زراعت بپردازد. سبزعلی هم باتمام این
تفاسیر خود را میون میدانست و سعی میکرد بی منت در کارهای باغ به من کمک
کند و مشاوره بدهد. البته قنبر زیاد از سبزعلی خوشش نمیامد. ولی اعتراضی هم
نمیکرد.....

دوروز بعد رضا خبر داد که قرار است برای لوله کشی بداخل باغ بیایند. تصمیم گرفتم که از نزدیک نظاره گر باشم. وقتی رسیدم، امیرصدرا با همان کلاه کابویی بر سر و چکمه های شیک بسیار قشنگ به پا ایستاده بود و نظرمیداد. یک پیراهن مردانه سفید با خطوط سیاه به تن داشت و دودکمه اولش را باز گذاشته بود. تا من را دید، نیشخندی زد کلاهش را ز سر برداشت و نیم تعظیمی کرد.....

مردک عوضی! انگار 200 سال قبل است که مردها به احترام یک خانم کلاه بر میداشتند. کلاه را بر سرش گذاشت و سمتم آمد: سلااااام سوین خانم! بانوی محترم.....

انقدر لحنش مسخره بود که خنده ام گرفت. سرفه کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم.....

- سلام آقای دکتر روشنگر! صبح بخیر! خسته نباشید!! شنیدم این چندروز حسابی به زحمت افتادید.....

شانه ای بالا انداخت: اصلا!! من که کاری نکردم فقط دستورات دادم. تنهام غزمتفکر این جریان بودم و این البته خودش وظیفه سنگینیه! درسته؟

"وای خدا دوباره مظهر خود بینی و نخوت شروع کرد" کسی صدایش کرد. برگشت و رفت.....

رفتم داخل ایوان نشستم. به رضاهم گفتم برای نهار چلوکباب بگیرد. نمی خواستم امیرصدرا پول نهار کارگرها را بدهد.....

وقتی رضا می خواست برود نهار بگیرد، امیرصدرا چیزی دم گوش رضا گفت. رضا که رفت، دوباره سرکارش برگشت.....

خودم رامشغول حساب کتاب باغ کردم. اصلا دوست نداشتم نزدیک شود. وقتی رضامد دودست غذاروی تخت چوبی داخل ایوان گذاشت وبقیه غذاها را به کارگرها داد. رضارا صدا کردم : من میرم تواتاقک ایوان میخورم . بیاغذایت را ببر یا همینجا روی تخت میخوری؟

غذایش رانشانم داد: اون دوتامال شما واقای روشنگره . من میرم با بابا بخورم.....

" این یارو پیش خودش چی فکرکرده؟ که من می شنیم کنارش وغذا میخورم. فکرکرده اینجا کانا داست؟ "

غذایم را برداشتم و بردم داخل اتاقی که داخل ایوان بود ,نشستم وشروع به خوردن کردم . انگار رضا برایم جوجه گرفته بود . احساس کردم کسی دم در ایستاده. سربلند کردم ونگاه اخموی امیرصدرا را دیدم . اشاره ای کرد: چرا اینجا آمدید؟ بیاید روی تخت بنشینید.....

شانه ای بالا انداختم : من اینجا راحت ترم

- ولی من نیستم....

- خوب نباشید!! وا! چکار به من دارید ؟

پوفی کرد: نترس!! کسی چیزی پشت سرت نمیگه !! نمی خورمت!!

" بیشعور" بلندشدم : ولی من میتروسم !! بفرمایید و بادستم به بیرون اشاره کردم

اخمی کرد: اینجوری که رفتی خودت روقایم کردی, بیشتر برات حرف در میارند. بیا بیرون تابییندت . من هم با فاصله میشینم. بیا بیرون!!! و برگشت و رفت.....

" راست میگفت. من که تاباغ آمده بودم, حالا قایم شدنم یعنی چی؟"

یک سمت تخت من نشستم و سمت دیگر او نشست. غذا در سکوت صرف شد. غذای خودش هم جوجه کباب بود. اشاره ای به غذا کردم: شما جوجه سفارش داده بودید؟

سری تکان داد: اره!! مهمون من!!

تیزنگاهش کردم: ولی من دوست ندارم مهمون بشم.....

قاشقش را در ظرفش انداخت: آه!!! چرا اینقدر ضد حال میزنید؟

- همین که گفتم وارد داخل کیفم پول غذا را در آوردم و گذاشتم جلوی من.....

چمشانش گرد شده بود. بابته پرسید: یعنی چی؟

- یا پول غذا را بر میدارید یا نمیخورم.....

مشخص بود حرصی شده:.. باشه!!! باشه!!! و پول را با حرص چنگ زد و در جیبش گذاشت.....

"چی فکر کرده؟ که من مثل بعضی زنها ذوق مرگ میشوم که برایم غذا خریده. نه!!! اینجا از این حرفها نداریم. من از آن دسته زنهای نیستم. آخر من با این مردچه صنی دارم؟"

مشخص بود بهش برخورد کرده. به جهنم!!! اصلا کی اهمیت میدی؟

میدانستم در طی این مدت صدای خیلی هادر آمده و هر روز کسانی بودند که شکایتم را به نزد اقاجون میبردند که چرا دارم لوله کشی می کنم. ولی جواب اقاجون به همه یکی بود: صلاح خودم را خودم بهتر میدونم به کسی ربطی نداره. حقیقتا همین بود. خبرش را داشتم که امیر صدرا یک کارشناس اداره جهاد کشاورزی را آورده بود و آن کارشناس

از کارامیرصدرا تقدیر کرده و جلوی همه گفته بود که: "حالا که آقای روشنگر لوله کشیده
باید بقیه هم همینکار را بکنند. چون اب کم است و با لوله کشی صرفه جویی
میشود....."

صداها کم خوابید ولی مشخص بود که این مردم کوتاه نمیایند.....

امیرصدرا بعد اتمام لوله کشی، پیشنهاد داد که یک حوض بزرگ در باغ احداث کنیم،
تاب از طریق لوله ابتدا وارد آن شده و سپس در باغ توزیع شود. بعد از ارزیابی باغ هم
چهارواو valve اب با فواصل منظم در باغ تعبیه کرد و دستوراتی درباره کرت بندی
و جویهای اب داد. البته مخاطب هم رضا بود و من تنها مستمع بودم. اقا چون به
رضا اجازه تام داده بود برای کارهای عمرانی در باغ. شیوه کار خیلی جالب بود.
بخصوص نکاتی که درباره جویها و کرت بندیها می گفت. درباره بالا بردن خاک در برخی
نواحی، ارتباط بین کرتها و شیب لازم جویها، روش آبیاری و چگونگی تنظیم اب
، چگونگی تنظیم والوهای اب ،

امیرصدرا که این نکات را توضیح میداد، با آن امیرصدرای خشک و بی ادب و گستاخ
زمین تا اسمان فرق میکرد. حالا مثل یک استاد دانشگاه که به دانشجویش آموزش
بدهد با حوصله همه چیز را توضیح میداد. جالب بود که رضاهم دفتری در دست گرفته
و یادداشت میکرد.....

البته امیرصدرا قول داده بود در تمام مراحل لوله کشی داخل باغ هم نظارت کند. در آخر
هم اضافه کرد: سوین خانم !!! با این روش خیلی مناسب و مکفی اب میخوره و آگه
خدای ناکرده به مرحله بحران اب رسیدیم با چند تا لوله کشی ساده میتوان آبیاری
قطره ای را اجرا کرد. البته این روش هم خیلی مقرون به صرفه است

حتی نگاهش هم متفاوت شده بود. دیگر آن نگاه سرد و بی احساس را نداشت. این
امیرصدرا بیشتر مطلوبم بود.....

بعد دادن توضیحات، به سراغ کارگزارها رفت. رضا هم قرار شد بناییاورد تا در این اثنا حوض را احداث کند. حالا کارها با سرعتی غیرقابل باور انجام میشد. اقاچون هم اخطار داده بود که دیگربه باغ نروم تا کارکارگران تمام شود. علی رغم میل باطنی، مجبور شدم گوش کنم. خطوط قرمز اقاچون شوخی بردار نبود..

حدودا 3 روز بعد اتمام لوله کشی، رضا زنگ زد که امیرصدرایبغام داده برای بررسی وضعیت دنگ شش، باید جلسه بگذاریم تا ساعات اب را تنظیم کنیم

چاه شش دنگ داشت، هر دنگ 24 ساعته بود. هر دنگ چاه لورک هم به تعدادی زمین ابرسانی میکرد. این دنگها بر اساس همجواری زمینهایی که به هم نزدیک بودند تعیین شده بود و ابرسانی به آنها در یک مسیر قرار داشت.....

دنگ شش من بودم و امیرصدر او همایون و حسین و هوشنگ که سه نفر آخری از فامیل هایمان بودند.....

هوشنگ پسر برادر اقاچون بود و همایون پسر خواهر اقاچون و حسین پسردایی مامانم بود. جلسه ساعت 4 عصر بود. در کنار چاه....

وقتی رسیدم، فقط روشنگر بود و سید. رعیتی که که مسئول ابیاری زمینهای ان سه نفر بود

سیدمرد قد کوتاهی بود که بسیار دودوزه باز بود و مثل یک افتاب پرست رنگ عوض میکرد و اخلاقی خاله زنک داشت

از دور دیدم که امیرصدر دستش را روی شانه اش گذاشته و با حالتی صمیمانه با او حرف میزند. با خودم گفتم "کارت در او مدسوین!!! ایکاش رضا را با خودم آورده بودم |". بعد به خودم نهیب زدم "نترس!! مگه چیه تو کمه؟ حالا مثلاً رضا بود زبون نداشتی حرف بزنی؟ اونها نباید بفهمند که تو وضعی. از موضع قدرت وارد شو"

نزدیک شدم و سلام کردم. روشنگر و سیدبرگشتند. نگاهم کردند و جواب سلام دادند. امیرصدرادوباره ابروهایش را باحالتی مسخره بالاورد و بالبخندی استهزاآمیز گفت: به !!سوین خانم!! پارسال دوست!!! امسال آشنا

سیدهم سری خم کرد: حاج یوسف چگونه؟ خوب هستند؟

به هر دو خیلی خونسرد نگاه کردم. روبه سید پرسیدم: پس اون سه نفر کجا هستند؟

سیدهم گفت: ای بابا سوین خانم! اون سه تافقط وقتی میان باغ که بوی پول به دماغشون بخوره. من نماینده اونها هستم.....

رو کردم به سید: جلوی اونها همی نقد رزبون داری؟ آره؟

انگار بهش برخورد. اخمش را درهم کشید. سعی کردم اصلا نگاهی به امیرصدرانیندازم. یک پیراهن مردانه چهارخانه قرمز و سفید به تن داشت و یک جلیقه شیک لی روی آن. سه دکمه اول پیراهن باز بود و سینه عضلانی اش پیدا بود. لعنتی!! حال از مردهایی که دکمه ی پیراهنش را تاروی نافشان بازمی گذاشتند بهم میخورد....

عصبی شده بودم. پرسیدم: خوب من اینجام. بفرمائید.....

سیدخواست حرفی بزند. امیرصدرایرید وسط حرف: خوب شما 10 ساعت اب دارید و من هم 10 ساعت در این دنگ. البته انگار شما 6 ساعت به دنگ 4 اجاره دادی؟

سری تکان دادم. سعی کردم نگاهم سمتی دیگر باشد. میترسیدم نگاهش کنم و ناخواسته نگاهم به یقه بازش بیفتد. "لعنتی مرده شورش را ببرد. متنفر بودم از این وضع. دلم میخواست چشم در چشمش بیندازم و حالش را بگیرم"

ادامه داد: هوشنگ و حسین و همایون هر کدام سه ساعت اب دارند و من هم حساب کردم بیشتر از 4 ساعت اب نیاز ندارم. بقیه اب خودم رابه هوشنگ و حسین اجاره دادم. البته من برای زمین های جنوبی به چاه هم 10 ساعت اب دارم.....

حوصله ام سررفت. با حرص سرم رابالا اوردم: ببینید آقای روشنگر!!! من اینجانیومدم تا بفهمم شما چند ساعت اب دارید. اصلا هم برایم مهم نیست. بُب کلام! تنظیم اب ساعات باغ رامیخواهید چه کنید؟

یک گردنبند نقره ای به گردنش بود. "وای خدا!! سوین!! تو چت شده چرا اینقدر چشمهایت هرز می رود؟ مراقب باش دختر...."

سیدادامه داد: سوین خانم!! قراره من مسئول اب دنگ شش بشم و من ساعات اب رو تنظیم کنم و.....

ناگهان سرم رابالا اوردم و خیره در چشمان سید شدم: چی؟ چی؟..... چی میگی برای خودت؟ رضا مسئول بوده. یعنی چی؟

امیر صدرا خنده ای کرد: حرص نخورید سوین خانم! این نظر ما 4 نفره

- یعنی چی؟ برای چی؟

"وای خدا! عوضیها متحد شده بودند. به اندازه کافی قبلا سر اب بامبول در میاورند و حالا اگر سید میشد مسئول، بیچاره ام میکرد. چیزی نمی تونستم بگم. همان لحظه اسداله پسر سید پیدایش شد و اورا صدا کرد. تو بهت قضیه بودم. عصبی شده بودم و ناخنهایم رابه کف دستم فشار میدادم....."

"عوضیها!!! عوضیها!!!"

صدای امیر صدرا را از بغل گوشم شنیدم.

- یادت نره ما باهم یک خرده حسابی داشتیم.....

تیز برگشتم و نگاهش کردم و بانفرت روبه او گفتم: واقعا؟ ببین آقای امیر صدرخان.....

وقتی اینطوری صدایش کردم، ابرویش را بالا انداخت. حالا با تعجب نگاهم میکرد...

ادامه دادم: خوب گوشات را باز کن! آگه اینقدر بچه ای که به خاطر اونروز بخوای حال منو بگیری؟ بهت بگم من بیدی نیستم که با این بادهای لرزم. تو این سالها مردهای زیادی مثل تو بودند که بخواهند حال را بگیرند. تو که عد دی نیستی!!! آگه فکر کردی، اینجا کانا داست و دخترها مثل اونجا برای دلبری میکنند!!! کورخوندی. حد خودت رو بدون. آگه حدت را رد کردی، بدون ضربه بعدی دفعه بعد پای چشمت میخوره. پس مواظب باش!!! اون ضربه هم جواب کاربی شرمانه ات بود. پس فکر نکن خبریه. تو عددی نیستی که بخوام حتی حسابت کنم. برای این باغ زحمت کشیدم و خون دل خوردم از تو گنده ترش هم نتونستند منو از سر راه کنار بزنند. تو که هیچی.....

عصبی شده بود ولی خونسرد نگاهم کرد. سرش را جلو آورد: خیلی زبون درازی.....
نمیترسی؟

- هه!!! فکر کردی کی هستی؟ هان؟ نه!!! خودت بگو. خودت رو چی تصور کردی؟

سرش را خم کرد و چشمانش را ریز کرد و نگاهم کرد. دوباره سرش را به حال اول برگرداند: تو یک دختر... نه بیخشید!!! یک زن بی ادب و گستاخی!!! جای تو اینجا نیست، تو خونه است... و پوزخندی زد.....

تا چند ثانیه نگاهش کردم: وقتی اقا چون گفت دکتر اداری و تحصیل کرده هستی با خودم گفتم پس طرز فکر متفاوته. ولی متاسفم!! تو هم مثل اون مردای احمقی هستی که این دوروبر زیادند. برات متاسفم آقای دکتر!!! البته از شما مردها انتظار ی بیش هم نمیره. وقتی میبینید یک زن روی پای خودش ایستاده و به شما متکی

نیست. می‌خواهید بترکید. پس بترک و ببین که من روی پای خودم ایستادم.
خداکمکم کرده ازاین به بعدهم می‌کنه. ازسراهم بروکنار. حرفات هم یک مشت حرف
مفته که بدرد فاضلاب می‌خوره. زت زیاد اقای دکتر!!! و دکتورش رابالحن مسخره ای
گفتم.....

می دانستم دوباره زبان درازی کردم. زبان سرخ سرسبز بر باد می‌دهد. ولی کوگوش
شنوا! خیلی ارام برگشتم و سمت ماشینم رفتم و نشستم.....

انتظار داشتم عصبانی باشد. ولی بیشتر بهت زده بود و بعد در کمال حیرت یکباره
لبخندی برگوشه لبش پیدا شد و نیم تعظیمی کرد و روی پاشنه پایش چرخید
و رفت. خدا!!! این مرد بابقیه مردها متفاوت بود.....

حالا که سید و امیرصدرا در یک جبهه بودند, باید منتظر مصایب بیشتری می بودم.
وقتی روز ابیاری من میرسید, سید بود که تعیین می کرد اول چه کسی اب بگیرد. حالا
هرکسی که دل اقا هوس می کرد. قاعدتا اب اول چاه چون پُروپیمانتر بود بهتر بود. رضا
همیشه نوبتی میکرد تا عدالت برقرار باشد. ولی سید اینگونه نبود. مدام اب باغ
مراغب میانداخت و حتی حاضر نبود ساعت دقیق ان را بگوید. مدام دبه در می‌آورد
فهمیده بودم که اگر حرص بخورم یا با او بحث کنم, بیشتر اذیتم می کند. پس
مجبور شدم بنارابری خیالی بگذارم

رضا مدتی بود که بخاطر بارداری همسرش و مشکلات بارداری او سرش شلوغ بود.
مجبور بودم وقتی روز ابیاری میرسد. از همان ساعت اول به باغ بروم و منتظر تا سید
زنگ بزند و بگوید اب را کی بگیرم..... همیشه هم تازنگ می‌زد و می گفتم سید من
در باغم, می گفت سوین خانم اگه زودتر زنگ زده بودی, اب رابه شما داده بودم.....

گاهی می‌دیدم باحسین سربساط منقل نشسته اند و می‌خندند. یکی دوباری هم
امیرصدرا را دیدم که کنارشان نشسته بود و ورق بازی میکرد

همایون سرش به کار خودش گرم بود. پزشک بود. جراح گوش و حلق و بینی. حدوداً 50 سال داشت و حسین صاحب یک اژانس تاکسی تلفنی بود و همین حدود سن داشت. ابیاری باغ خود را ایندو به سید سپرده بودند و هوشنگ هم همینطور.....

وقتی که ساعت اب باغ میرسید، سید جان به سرم می کرد تا اب را تا آخر باز کند. بارها مجبور میشدم پیاده به سمت چاه بروم و آخر سر خودم و الو اب را باز کنم. گاهی دلم می خواست داد بزنم....

حال اقا چون هم مدتی بود ناخوش بود و دلم نمی خواست این مسئله را به او بگویم، مبادا در حالش اثر بگذارد و حرص بخورد.....

قسمت باغ بادام را همیشه خودم با کمک مش قنبر ابیاری می کردیم ولی قسمت اناری را به دست سید سپرده بودم. یعنی مجبور شدم. نوعی بده بستان تا کمتر در ابیاری اذیتم کند. این پیشنهاد خودش بود. در لافافه به من فهماند که ابیاری قسمت اناری را به او بدهم.....

قسمت اناری پشت باغ همایون قرار داشت. در حقیقت باغ همایون بین باغ بادام و باغ اناری بود. ولی دیوار کشی نداشت. تنها یک حصار یک متری بلوک داشت.....

سید شرط گذاشته بود، ماهانه 40000 تومان هم بابت ابیاری به او بدهم. حتی مبلغی هم که می گفت نا عادلانه بود ولی وقتی به اقا چون گفتم، پیشنهاد کرد که زیاد سربه سر سید نگذارم.....

می گفت باید هوای همه را داشت اینطور ی بهانه دستش نمیدهیم.....

البته درست هم بود. بعد از اینکه ابیاری قسمت اناری را به سید دادم، کمتر اذیت میکرد ولی مش قنبر بیشتر حرص می خورد. چاره چه بود؟ البته ابیاری که چه عرض کنم. چه بسا بعد ابیاری وقتی برای سرکشی میرفتم، میدیدم بعضی درختها را اب نداده

گرتها خوب سیراب نشده اند. وقتی هم اعتراض میکردم، نیشخندی میزد و می گفت
ای باباسوین خانم سخت نگیرید!!! دفعه بعد...

سعی میکردم در این مدت زیاد با امیرصدرا چشم در چشم نشوم.....

مرداد ماه بود!!! هوا داغ و گرم و سوزان. سید همیشه ساعت ایاری باغ من را بین
ساعات 12 ظهر تا 5 عصر میگذاشت و شبها هم از 12 تا 4 صبح. البته خدا خیر رضا بدهد
، شبها را قبول کرده بودی باید و گرنه چه میکردم؟ امیرصدرا هم برای باغ خودش که
در جوار باغ ما بود، یک رعیت آورده بود. اسمش مش عبدالله بود و اصولاً اعتقاد داشت
زن جماعت داخل ادم نیست و باید نسلشان از روی زمین محو شود. البته فکر کنم از آن
دسته مردها بود که فکرمی کرد زن فقط به درد رختخواب میخورد و بس.....

او هم با سید دست به یکی میکرد و سعی میکرد اذیت کند. من هم طبق معمول
سعی میکردم زیاد محلشان نگذارم. غرغره‌هایش و دری وری‌هایش را از یک گوش می
شنیدم و از گوش دیگر در می کردم.....

اقاجون هم دیگر به جره نمیرفت. تیمچه رادست یکی از زیردستانش سپرده بود
فشارخونش و در دقلبی اش زیاد شده و به دارو جواب نمیداد.....

او را نزد چند دکتر قلب در اصفهان بردم، ولی فایده نداشت. دکتر می گفت قلبش بزرگ
شده و دوسه تا رگ قلبش هم گرفته، فشارخون هم قوز بالای قوز.....

حالا دیگر بیش از پیش تنها شده بودم. دیگر کسی نبود که برایش مسایل باغ را بگویم
و مشورت بخواهم. اکثر اوقات با سها به باغ میامدم، اونقاشی میکرد، بازی میکرد و من
هم مطالعه میکردم.....

موقع ایاری هم خودم بیل دستم میگرفتم و کرتها را باز میکردم. مامان میگفت سیاه
شده ام ولی اهمیت نمیدادم. خوب بشوم!! که چی؟ مگراهمیتی داشت؟ من عاشق
ایاری بودم. عاشق اب باز یه ایم با سها.....

مش قنبرهم پیر بود فقط میتوانست درامورباغداری کمک کند... نه بیشتر.....

رعیت جدید هم نمیشد گرفت. یوسف هم مدتی بود دستش به یک گلخانه بود و نمی توانست بیاید. دیگر مثل قبل ادم مورد اطمینان پیدا نمیشد.....

حالا این مسایل به کنار، دوباره سروکله ایلیا پیدا شده بود. به بهانه ملاقات اقاجون، چند روز یکبار با مادرش میامد. بوهای خوبی به مشام نمیرسید. نمی دانم چرا بعد جواب منفی ام دوباره پیدایشان شده بود.....

به خودش جرات داده بود و میگفت برایم کارگرمی گیرد و درمورباغ قصد دخالت داشت. از بس اظهار نظر میکرد، خیلی سعی میکردم جلوی خود را بگیرم که حرفی نزدم. بدبختی فامیل بود و نمی شد حرفی به اوزد.....

مامان و عزیزهم مدام طرف اورامی گرفتند. انقدر پرو شده بود که یکبار دست یک مرد میانسال را گرفت و او را در باغ و به مرد گفت که کمک کند و رعیت باغ شود. انقدر جدی این حرفها را میزد که مردک فکر می کرد صاحب باغ ایلیا ست نه من.....

من هم خیلی مودبانه هر دو را بیرون کردم. البته نمیدانم در نگاهم ایلیا چه دید که خودش دمش را روی کولش گذاشت و رفت.....

ایلیا هم سعی میکرد روی مغز مامان کار کند: که کار باغ برای زن سنگین است و درست نیست و من خوب نیستم با مردها سروکله بزنم و سها مادر می خواهد و غیره.....

حالا مورباغ کم بود، هر روز باید با مامان بحث میکردم. خسته شده بودم. دیگر داشتم کم میاوردم. وقتی کسی انهم فامیل باشد و مدام فضولی کند، دیگر نمیتوانی انطور که راحت به غریبه ها حمله میکنی، به انها چیزی بگویی.....

از نظرایلیا باید گوشه خانه مینشستم تا سرورم به خانه بیاید و من هم فقط امور خانه و رختخوابش را آماده کنم. مانند هزاران زن بیوه ای که چنین سرنوشتی داشتند، که یا مجبور بودند زن مردزن مرده ای شوند یا زن مردنازایی شوند، یا اگر هم شوهر نکند، کنج عزلت گزینند و آخر سرافسرده و بیچاره شوند.....

اگر اینگونه می بودم، مورد پسند جامعه بودم و در غیر این صورت زنی گستاخ و بی چشم ورو.....

حالا اگر مرد بودی، هر غلطی میکردی، همین زنها می گفتند مرده!!! حق داره....

بیچارگی ما زنهام همین است، از ما ست که بر ما ست.....

مامان مدام می گفت که باید همراه او در مجالس زنانه شرکت کنم به روضه ها بروم و این قبیل مجالس تا شاید شوهری پیدا کنم. انگار بدبختی من فقط شوهر پیدا کردن بود. نمیدانست باغداری و قدم زدن بین درختان بادام چه لذتی به من میدهد. تنها کسی هم که این مطلب را فهمیده بود، اقا جون بود. حتی مادرم هم من را درک نمی کرد. او که خودش زجر کشیده و سختی کشیده از همین مردهای خودخواه بود.

لباسهای بیرون از خانه ام همیشه یک مانتوی گشاد سیاه یا سورمه ای ساده و رنگ و رو رفته بود.....

اگر جای رسمی میرفتم، یک مانتوی تازانوی سیاه داشتم. بامقنعه سیاه. در باغ هم شال سیاهی بر سرم می گذاشتم. بدون آرایش. تنها باری که آرایش کرده بودم، روز عروسی ام بود. صورتم سالها بود که سرخاب سفیدابی به خود ندیده بود. ابروهایم پر پشت شده و قیافه ام دخترانه بود. قبلا موهایی لخت و سیاه و بلند داشتم. ولی چند سالی بود که آنها را کوتاه کرده و حالا تا شانه هایم بود و بایک کش ساده پشت سرم میبستم.....

لباس داخل خانه ام همیشه یک پیراهن مردانه گشاد بود، که از این دست چندتا داشتم و یک دامن گل گلی تیره باروسری تیره رنگ. هرروانپزشکی که من رامیدیدمیفهمیدم دتهاست باعالم زنانه خداحافظی کرده ام و حتی شاید انگ افسردگی میزد ولی من دلیلی نمیدیدم رنگ شادپوشم؛ چون بامردها سروکار داشتم ترجیح میدادم روشن نپوشم؛ زیرا متاسفانه خودهمجنسانم برایم درمی آوردند که برای جلب توجه مردها رنگی می پوشم....

تنها عالمی که داشتم؛ مادرانه ام برای سها بود و مردانه ام برای باغ. زنانه ام مدتها بود کم شده بود. حتی نمیدانستم چگونه است؟ هیچ طلا و زیور و زینتی نداشتم. کفشهای طبی ساده به پامیکردم و ساده میگشتم. دلیل مهمش هم این بود که نیمخواستم بهانه دست کسی بدهم.....

مدتها بود از ته دل نخندیده بودم و قلبم تاکنون نلرزیده بود. حتی نمیدانستم ادمها وقتی عاشق میشوند چگونه میشوند؟ وقتی می گویند دستهایشان و قلبشان از دیدن معشوق میلرزد؛ نمی فهمیدمشان!!! یعنی چه این مفاهیم؟ برایم غریبه بود.....

ان بعد از ظهر داغ مرداد ماه!!! بعداییاری به تمام این مسائل فکر کردم. دلم برای خودم سوخته بود. سرم رابه اسمان بلند کردم و گفتم اوستا کریم این حقه؟ مگه چکار کردم هان؟ مگه چکار کردم؟ تو بگو این حقه؟

وقتی به خود ادمم، صورتم از اشک خیس شده بود. سریع صورتم راشستم و بلند شدم. خنده ام گرفته بود مادما چه ارزوهای عجیبی داریم. اگر کسی می فهمید چه ارزی دارم، حتما به من می خندید. زن بیوه را چه باعاشق شدن. این کار از نظر جامعه جرم بود.....

بعد سرکشی باغ به سمت خانه راندم. غافل از اینکه اوستا کریم برام نقشه های زیادی دارد و من خبر ندارم....

خسته ام از جون من این شب تاریک چی می خواد

ازدو روز عمر آدم این صلح باریک چی می خواد

وقتی آدم با خودش اینهمه بیگانه می شه

دیگه از من آشنای دور و نزدیک چی می خواد

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

آتیش عشق و محبت چرا خاموش نمیشه

چرا این دردها و این غمها فراموش نمیشه

رنگ شادی چی بگم رفته دیگه از یاد من

آخه شادی با دل خسته هم آغوش نمیشه

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

تا دیکه از غم عشقی پر درد دل من

مثل اون برگای پژمرده و زرده دل من

آخه یک عمر دراز که تو دنیای بزرگ

غیر غمها با کسی آشتی نکرده دل من

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

آسمون تا یادم قصه غم ها رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

بی سرانجامی و بد عهدی دنیا رو می گه

حال اقاجون روز به روز بدو بدتر میشد. گهگاهی خون دماغ میشد. فشارش مدام 20 بود. اصلا هم به دارو جواب نمیداد. هرچه میگفتیم اقاجون. بیابرو بیمارستان بستری شو.....

لجبازی میکرد: ترجیح میدم توخونه خودم بمیرم.....

این حرفش حرصم رادرمیاورد: مگه هرکی حالش بد میشه, قراره بمیره. میری بستری میشی, فشارت کنترل میشه, برمی گردی خونه

ولی اقاجون یک ترس نامحسوس داشت. به قول خودش پدر و مادرش وقتی کارشان به بیمارستان کشیده بود. هر دو مرده بودند و اونم درخواست اینطوری باشد.....

- اخه شما امکانات اون موقع رایای حالامیگذارید؟

ولی حرف اقاچون همانی بود که میگفت. دیابت اقاچون هم مزید بر علت بود. روزی چندین قرص میخورد. حالا باید انسولین هم میزد.....

یک روز ظهر 5 شنبه بود که از باغ برمی گشتم. اقاچون مرا به اتاقش صدا کرد. ماما و عزیز به اصفهان خانه سیمین خانوم رفته و سهارا با خود برده بودند. آقای صادقان و کیلش هم بود. مش عباس هم پای درن نشسته بود. اقاچون به من اشاره کرد: سوین بیاجلو وصیت نامه ام را تغییر دادم و تو و سها راجزو وراث قرار دادم....

پریدم وسط حرفش : اقاچون این چه کاریه ؟ دستش را بلند کرد: نه سوین من باید اینکارو بکنم. امیدی به بابات ندارم، میترسم روز گارنگذاره برات بتونم کاری بکنم و دستم بیرون از گور بمونه.....

بغض گلویم را گرفت، جلورفتم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم. دستهایی چروکیده که هر چروکش داستانی برای خود داشت.....

ادامه داد: می خوام این مطلب بین من و تو آقای صادقان و مش عباس بمونه. فقط بعد مرگم فاش بشه.....

چشمانم گرد شد. پرسیدم: چرا؟

- صبر کن !! بعد ها میفهمی. باغ لورک را به نامت زدم. تمام پنج جریب باغ که شامل باغ اناری هم میشه. سهام ان مجتمع تجاری که ایلیا داره تو بازار میزنه به نام سها کردم و براش یک حساب بانکی باز کردم تا پول سودش به حسابش ریخته بشه. تو تا قبل از 18 سالگی سها می تونی از سودش برداشت کنی و بعد از رسیدن سها به 18 سالگی سود و سهام مال خودش میشه. یک حجره هم دارم تو فرخی، اون راهم به نامت زدم. اینطوری دیگه دست خودته و میتونی غیر باغ یک منبع درآمد دیگه هم داشته باشی.

البته حجره اجاره مصطفی پسر حاج عزیزیه که همراه اجاره روپرداخت میکنه. باهاش صحبت کردم وگفتم به حساب توبریزه. تمام کارهاانجام شده. فقط باید چندتا امضاکنی.....

اقاجون نازنین من چه راحت صحبت ازوصیت نامه میکرد.....

اقاجون ادامه داد:سوین به خودت ظلم نکن.توجوونی فرصت داری. نمیگم باایلیاازدواج کن. توخودت بالغی وعاقل ولی زندگی روبه خودت حروم نکن. حق داری عاشق بشی ,حق داری یک زندگی خوب داشته باشی. غیرازایلیا افرادمناسب دیگه ای هم هستند. با دید بازبه اطرافت نگاه کن .نگذاردم ازگوربیرون بمونه. الان تنهانگرانیم تویی.....

حالا اشک ازچشمانم سرازیرشده بود.خودم رادراغوشش انداختم. دست مهربانش راروی سرم کشید : اروم !!اروم دختر!!مرگ حقه ؛احساس میکنم اگه این کارهارونکنم, دیربشه .بلندشو.... بلندشو....

به سختی بلندشدم وجلوی گریه ام راگرفتم. صادقیاں چندبرگه ودفتر راجلویمان گرفت تاامضاکنیم .قرارشد فردای انروز به محضربروم تارسمی شود

حالم زیاد جالب نبود. برای اینکه روحیه ام بهترشود, بلندشدم وبه سمت باغ رفتم .یک ساعتی بین درختهای بادام چرخیدم تاخالم بهترشد .وقتی برگشتم ,پشت دراتاق اقاجون بایک جفت چکمه ساق کوتاه مردانه مواجه شدم.حدسش زیادسخت نبود؛ امیرصدراروشنگر،تنهاکسی ازاطرافیاں که مدام باچکمه اینطرف وانطرف میرفت.اوبود که دران گرما اصلا نیمگذاشت به تیپ وقیافه اش بدبگذرد.....

اقاجون متوجه من شد .صدایم کرد.واردکه شدم ,امیرصدرالب تخت نشسته بودو سرش پایین بود وانگاردرفکری عمیق فرورفته بود. باورود من, سرش رابالاورد وارام سلام کرد. بعدبلندشد: حاجی من برم .دیگه مزاحم نمیشم وبعدخداحافظی زیرلبی گفت ورفت

این امیرصدرابان امیرصدرایی که این مدت دیده بودم. خیلی فرق داشت. مبهوت مانده بودم.....

که اقاچون صدایم کرد : خوب سوین!! بیا اینجا دختر!! برام تعریف نکردی. امروز باگریه و بغض رفتی و هیچی نگفتی. برام از باغ بگو....

لبخند زدم. دوباره بغض گلویم را گرفت. کنارش نشستم و نفس عمیقی کشیدم و بغضم را عقب راندم و پرسیدم: اقاچون با امیرصدر اچکار داشتی؟

اقاچون باشیظنت نگاهم کرد: امیرصدر؟

"وای چی گفتم؟"

- نه!!! یعنی آقای روشنگر!!! خندید گفتم هیچی دوکلم حرف مردونه!! بعد دستش را بلند کرد و سرم را نوازش کرد: درسته که تو دختری!!! ولی برام مثل یک پسر بودی. عصای دست من!!! ارزو میکنم عاقبت بخیر بشی دختر و سفید بخت بشی. من که ازت راضیم دختر. خدا ازت راضی باشه.

حس بدی داشتم. دلشوره و نگرانی. نمیدانم چه بود؟ خبر نداشتم که این حس لعنتی درست از اب درمیاید.....

صبح با صدای جیغی از خواب بیدار شدم. سراسیمه به حیاط رفتم. عزیز گوشه ای نشسته و اه و ناله میکرد. صدیقه خانوم شانه هایش را مالش میداد و ماما باچشمانی اشکبار اب قندبه عزیز میداد. تاچشمش به من خورد گفت سوین بدو امبولانس الان میاد، اقاچون سخته کرده.....

نیم ساعت بعد من همراه برانکارداقاجون سواربرامبولانس سمت بیمارستان رفتیم. مش عباس راسپر دم نزدننها باشد. مامان هر 5 دقیقه زنگ میزد و حال عزیز هم تعریفی نداشت.....

دکتر بعد معاینه گفت که اقا جون سکتہ مغزی کرده و احتمالا به علت بالا بودن فشار خون خونریزی مغزی و متعاقب ان رخ داده. بعد دستور بستری اقا جون راداد تا متخصص بیاید و اورا ببیند....

نیمد انم ایلیا را کی خبر کرده بود ؛ احتمالا مامان !!! که پیدایش شد. کنار در اتاق احیای اورژانس نشسته بودم که سر رسید .

- سوین خانم برید خونه !!! صلاح نیست اینجا باشید.....

" مردک !!! یعنی چی صلاح نیست؟ کسی که ان تو است اقا جون من است , حالا در برای من صلاح تعیین میکند "

ارام گفتم: ممنون !!! ولی همینجامی مونم. نیاز به شمانیست. کارهایش انجام شده.....

عصبانی شد : دست از لجبازی بردارید !!!

پرستار همان موقع امد و پرسید: همراه یوسف فاضل؟ ایلیا سریع جلورفت و پرستار پرونده ای دستش داد و گفت بروید بیمار را پذیرش کنید....

خواستم از دستش بگیرم, نگذاشت و گفت خودم انجام میدم. دردم به دَرکی گفتم و دوباره نشستم. بعد چند دقیقه عذاب اور وقتی دکتر متخصص اقا جون را معاینه کرد, گفت که باید هرچه سریعتر عمل شود, تا از پیشرفت عوارض سکتہ جلوگیری شود, و اضافه کرد خونریزی وسیع بوده و مطمئنا عوارضی غیر قابل جبران در پی خواهد داشت که در حال حاضر نمیشود تعیین کرد و از ما خواست که دعا کنیم تا عمل به خیر بگذرد.....

پرسیدم: دکتر مثلا چه عوارضی؟

نگاه تاسف باری انداخت: احتمالا قدرت تکلم و حرکت دست و پاهایش در یک نیمه از بدن را از دست خواهد داد. البته همانطور که گفتم تعیین میزان آسیب تا چند روز دیگر امکان پذیر است. شاید بیشتر از این هم باشد. دعا کنید به کمانرود چون اگر برود خطرناک است....

این منتهای بی انصافی بود. اقا جون نازنین من!!! ولی هرچه بود زنده بود. دکتر ادامه داد: امیدوارم که بتوانیم خونریزی را تخلیه کنیم و گفت دعا کن....

ایلیا سعی میکرد بامن حرف بزند ولی اصلا حوصله اش رانداشتم. برایم اب میوه و کیک گرفت ولی حتی اشتهایی برای خوردن هم نداشتم.....

با مامان تماس گرفتم و حرف دکتر را تکرار کردم. مامان گریه میکرد و می خواست بیاید.....

گفتم: مامان آمدن تو کمکی نمیکند، حتی من را راه نمیدهند. تو عزیز برای اقا جون دعا کنید که عملش به خیر انجام بشه. مامان نالید که حال عزیز بد شده و او را به درمانگاه برده اند و سرم وصل کرده اند..... دلش میخواست بیاید ولی میگفت عزیزان نمیتواند تنها بگذارد. ♦♦ دامن ناله میکند و مامان باید نزدش بماند.....

اینطوری بهتر بود. اصلا حوصله ناله های عزیز رانداشتم. سهامم نزد صدیقه خانم مانده بود.....

اقا جون را به اتاق عمل بردند. از پرستار پرسیدم: چقدر طول میکشد...؟

پرستار جواب داد: عمل چندین ساعت طول میکشد. احتمالا 6 ساعت و بهتر است به خانه بروم.....

خسته بودم. تصمیم گرفتم به خانه بروم و لباس عوض کنم و تجدید قوا کنم. وقتی رسیدم، خسته و کوفته بودم. مامان و عزیز تازه رسیده بودند. ماجرا را که تعریف کردم، عزیز دوباره شروع کرد به گریه، متأسفانه او هم فشار داشت. داد زدم بسه عزیز آگه قول بدی اینقدر بیقراری نکنی، فردا میرمت بیمارستان. پس بس کن!! داری خودت رو نابود میکنی. جاش برای اقاجون دعا کنید....

عزیز!!! طفلک مثل بچه ای آرام گرفت و رفت سرخوس وضو گرفت تا نماز بخواند.....

میدانستم حالا حالاها از سر سجاده اش بلند نمیشود. سها ناراحت گوشه ای با عروسکهایش بازی میکرد. سیمین خانوم هم آمد و سعی میکرد به مامان دلداری بدهد.....

حالا ایلیا شده بود مرد خانه. وقتی امده مش عباس دستور میداد، افرادی که برای خبر گرفتن از اقاجون میامدند را از حال اقاجون مطلع میکرد و آنها را میپذیرفت. حتی به تیمچه رفت. تابه امورا نجا سرک بکشد. اصلاً حوصله هیچ کس را نداشت. حالم زیاد جالب نبود. در نتیجه اعتراضی به اینکارهایش نکردم. دراز کشیدم و 6 ساعت بعد اینبار با مامان و ایلیا به سمت بیمارستان رفتیم. حاج خانوم قرص ارامبخش خورده و خوابیده بود. اقاجون تازه عملش تمام شده و در ریکاوری بود. مامان التماس کرد که اقاجون را ببیند. پرستار هم اجازه داد تا مامان از پشت شیشه اقاجون را ببیند.....

وقتی پدرش را دید آرام گرفت. دکترش میگفت هنوز بیهوش است و میزان آسیب مشخص نیست. تا دوز دیگرم معلوم میشود که در کمای رود یا خیر....

ایلیا مسئولیت همراهی اقاجون را بعهده گرفت. مامان که داشت بال در میآورد و مدام تشکر میکرد ولی من احساس میکردم دارد از اب گل الودماهی میگیرد، چون مدام به من نگاه میکرد، ولی من مات و بیحس فقط سرم را تکان میدادم. حتی گاهی زیاد از حدم برای من نگران میشد که خسته نشوم.....

مامان تصمیم گرفته بود که برای شفای اقاجون ختم قران بگیرد، به مدت 7 شب، در نتیجه ایلیا مسئول برگزاری مراسم شد

در طی روزهای بعد من فقط در بیمارستان پشت درای سی یو می ماندم و قران کوچکی در دست قران میخواندم. ترجیح میدادم قران را خودم به تنهایی بخوانم، نه در جمع یکسری زنهای حراف

ایلیا چند نفری را استخدام کرد تا حیاط را آب و جارو کنند، چادر به سقف حیاط بستند و سیمین خانوم که حالا احساس بانوی خانه داشت به زنهایی که برای کمک آمده بودند، دستور میداد

مامان و حاج خانوم هم گوشه ای نشسته و نگاه میکردند. این وسط بابا فقط یکبار آمد و وقتی فهمید حاجی زنده است و چیزی به او نمیرسد، حرصش در آمد و طلبکار که چرا او را تا آنجا کشانده ایم. مشخص بود بیشتر برای ارث و میراث آمده، ولی دست از یاد از تر برگشت. حتی حاضر نبودم با او چشم در چشم شوم. در طی یک روزیکه آمد، اصلا جلوی من افتابی نشدم. از او متنفر بودم

بر خلاف انتظارم ایلیا در مقابل بابا در آمد که اگر برای کمک نیامده، لازم نیست نقش داماد حاج یوسف را بازی کند و کسی از او انتظاری ندارد و بجای داد و هوار، راهش را بگیرد و برود. بابا هم غضبناک رفت

قرار بود هر شب از ساعت 5 جلسه ختم قران شروع شود تا ساعت 9 شب به صرف شام

در تمام این مدت من در اتاقم میماندم و به صدای قاری گوش میکردم و دعا میکردم حال حاجی زود خوب شود

احساس میکردم اگر برود تنهاتکیه گاهم را از دست میدهم

مامان شاکی بود که چرا بین مردم نمیروم . حاضر نبودم انجا باشم . تحمل نگاههای زنها و پچ پچهایشان رانداشتم . تحمل درگوشی صحبت کردنهایشان و فضولیهایشان رانداشتم

اکثر آدمهای این مجلس نه برای قران خواندن که به امیدشام آخر شب میامدند . میدیدم که خیلی از افراد یک ساعت قبل شام میایند و در حیات مینشینند و بجای قران خواندن درگوشی حرف میزنند و به امیدشام ، که کی شام میدهند . موقع دادن شام هم حرمتها شکسته میشد . هول میزدند ، حتی بعضی بیش از سهم خود میخواستند غذا بگیرند .

همین که ایلیا بود کمی مایه خوشحالی بود ، درهای خانه رامیست ، غذا را میداد و مردم را از در دیگر بیرون میکرد و تمام.....

به هرکسی هم بیش از یک غذا نمیداد ولی صدای های اعتراض و شکواییه های زنها و جیغهایشان روی اعصابم میرفت

متنفر بودم از این مردم ریاکار ، بنابراین ترجیح میدادم اگر قرانی هم میخواندم درخفا باشد . بدون اینکه بخواهم کسی رابه زور تحمل کنم

مامان که دید از پِسم برنمیاید ؛ کوتاه امد . بعد نوبت سیمین خانوم رسید . در مقابل صحبتش که گفت درست نیست در اتاق بمانم ، فقط نگاهش کردم : هیچ وقت حرف مردم برایم مهم نبوده و نیست . حالا هم نیازی ندارم کسی من را تایید کند

بعد نوبت ایلیا رسید که میگفت باید باشم و مسئول رسیدگی به امور قسمت زنها . پوزخندی زدم : همین که شما مسئول امور خانه ای بسه ، نیازی به من نیست . شما که قبول مسئولیت کردی ، بقیه اش هم باشما

مردک عوضی!!!! می دانستم که میخواهد به این بهانه به من نزدیک شود . اینطور نگاهها را خوب میشناختم

روز دوم بود که سروکله امیرصدراییداشد. یک کت اسپرت قهوه ای برتن داشت و یک شلوارچین سیاه بسیار شیک به پا. هنوز ساعتی به شروع مراسم مانده بود و سه نفری که برای کمک آمده بودند، درحیاط مشغول کاربودند و درحال پهن کردن فرشها.....

ازنگاه ایلیامشخص بود که ازآمدن امیرصدراخوشش نیامده. ایلیا ته حیاط بود و تا امیرصدرارادید مثل فشنگ خودرابه اورساند و باغرور سرش رابالاگرفت: بله؟ فرمایش؟

من باصدیقه خانوم توی ایوان نشسته بودیم و باهم مشغول خردکردن قندها بودیم.....

امیرصدرابادیدن ایلیاپوزخندی به اوزد و سرتاپایش راباهمان نگاه سردخودش خیلی تحقیر امیز نگاه کرد و بعدبه سمت انتهای حیاط، جایی که حاج خانوم و مامان روی تخت نشسته بودند رفت.....

همزمان بلندشدم و به ان سمت رفتم. هیچکدام متوجه من نبودند. ایلیا بلندگفت: هی داداش (بالحن تمسخرامیزی صدایش کرد)!!! چرا سرت را انداختی پایین و میری تو، این خونه صاحب داره، باید اجازه بگیری.....

امیرصدراکه دوقدم بیشتربرنداشته بود، ایستاد و برگشت و چشم درچشم ایلیا دوخت. هر دو تقریباً همقد بودند.....

امیرصدرای جواب داد: ازاتفاق من با صاحبخانه کاردارم، نه تو پسر! برو ردکارت! مزاحم نشو.....

مدتی بود که این رگ نکبتی امیرصدرارانیده بودم. نه! مشخص بود خودامیرصدرای اصلی است.....

ایلیا سرخ شده بود. از نظر من حقش بود. اینطور صدا کردن وانهم بالفظ "هی" خیلی زشت و بی تربیتی بود. نگاهش به من افتاد. مشخص بود خیلی حرصش درآمده، خواست جواب بدهد که من بلندگفتم: سلام آقای دکتر.....

امیرصدرابرگشت. لبخند محوی روی لبهایش نشست، ولی سریع خودش را جمع کرد. جلوامد: سلام!! شنیدم که حال حاجی خوب نیست. چی شده؟ من تهران بودم و امروز که برگشتم، تو بازار کارداشتم که حاج نصرتی گفت حاجی ناخوشه و بیمارستانه.....

ازپله پایین امدم: فشارش مدتی بود کنترل نمیشد. متاسفانه فشار بالا باعث خونریزی مغزی و سکت شده. عمل شده و حالا هم مراسم گرفتیم. مراسم ختم قران! تا دعا کنیم، ان شاله حاجی نره توکما. دکتر گفته اگه بهوش بیاد می مونه ولی وضعش تعریفی نداره. امیدمون به خداست. دعا کنید هرچه زودتر بهوش بیاد.....

صورتش از تاثیر جمع شده بود. نگاهش ناراحت بود. ایلیا جلوامد: آقای، آقای محتــــــــــــــــرم!!!! (دوباره بایک لحن مسخره ای محترم را گفت وان را کشید) فامیلتون چیه؟ بجا نمی ارم.....

امیرصدرابرگشت و دوباره یک نگاه سرتاپایی به او انداخت و پوزخندی زد و بدون جواب دادن به او، روبه من کرد: شماره ام را نمیدانم دارید یا خیر؟ این شماره منه. و کارتی از جیبش در آورد و ادامه داد: هر مشکلی بود با من تماس بگیرید. روز یاشب، فرقی نمی کنه.....

ایلیا دوباره مخاطب قرارش داد: شما دخالتی نکنید، نیاز به شما نیست. من اینجا هستم.....

امیرصدرای خیلی خونسرد سرش را چرخاند و فقط در چشمهای ایلیا خیره شد. بعد سری برای من تکان داد و به سمت حاج خانوم رفت.....

ایلیا را بگو، در حال انفجار بود. روبه من کرد: این مردک کیه؟ اینجا چکار داره؟ خیلی دارم مراعاتش رامی کنم وگرنه

پریدم وسط حرفش: خوب مراعاتش رانکنید وبه سمت حاج خانوم رفتم.....

ایلیا دنبالم امد: یعنی چی؟

ایستادم: ایلیا خان! جناب روشنگر همیشه میامدندوبه حاجی سرمیزدند. بخاطر اینکه حاجی دوست دیرینه پدر بزرگ مرحومشون بودند

ایلیا با حرص جواب داد: دوست بابا بزرگشه، اونهم باباجون مرده اش، نه دوست خودش. اصلا خوبیت نداره که شما باشما حرف بزنه

" این دیگه ازان حرفها بود" برگشتم: ببخشید!!! پس اگه اینطوره شما هم بامن هم حرف نزنید. چون خوبیت نداره.....

" بیشعور!!!! پیش خودش چه فکری میکند" دستم رامشت کردن تاباناختم نکنم تو چشمش

امیر صدرا روبروی حاج خانوم ایستاده بود وبا او صحبت میکرد. وقتی رسیدم داشت میگفت که: حاج خانوم امیدوارم حال حاجی زودتر خوب بشه. من دیگه مرخص شم، وظیفه بود برسم خدمتتون

عزیزو مامان بلند شدند وعزیز با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفت: ممنون پسر، به زحمت افتادی.....

امیر صدرا رو کرد به من: هرکاری تو امور باغ داشتی یا مشکلی بود در هر زمینه ای، بامن تماس بگیر. حاجی بیشتر از اینها به گردن ما حق داره

سری تکان داد و خدا حافظی کرد و بدون اینکه به ایلیا که جلز ولز میکرد، محلی بدهد، رفت.....

بماند که بعد از رفتن امیر صدر را، ایلیا چه قدر دم گوش مامان و عزیز پچ پچ کرد.....

ولی من اصلاً حاضر نبودم محلی به این از خود راضی بدهم، از حالا خود را همه کاره کرده بود.....

همان شب حاجی از بیهوشی در آمد و دکتر گفت که خطر کم رافع شده و فردای امروز هم معاینه عصبی میشود، تا شدت آسیب مشخص شود.....

فردای آن روز وقتی دکتر معاینه عصبی کرد. مشخص شد که حاجی قادر به صحبت نیست. البته هوشیاری اش خوب بود و متوجه اطراف میشد و با ایما و اشاره با دیگران ارتباط برقرار میکرد. همچنین یک دست و پای او هم فلج شده بود و مجبور بودیم به او سوند وصل کنیم.....

مش عباس قبول کرده بود کارهای شخصی حاجی را انجام دهد ولی دکتر توصیه کرد یک پرستار روزانه داشته باشد برای چند هفته اول، تا تزریقها و فیزیوتراپی را انجام دهد.....

وقتی امیر صدر عصر امروز برای ملاقات آمد، به من گفت شخص مطمئنی را میشناسد و نیازی نیست دنبال پرستار باشیم.....

سه روز بعد که حاجی مرخص شد، امیر صدر همراه مرد میان سالی که یک پرستار باز نشسته بود به خانه آمد. قرار شد هر روز از ساعت 8 صبح تا 8 شب باشد و شبها مش عباس مراقب حاجی باشد.....

وقتی اقاجون را بان حال میدیدم دلم بحالش میسوخت. حقش نبود مردی که زمانی کبکبه و دبدبه داشت و خیلی ها زیر دستش بودند، حالا انطور علیل باشد، که برای

کوچکترین کارش به دیگران نیاز داشته باشد. ازچشمانش میخواندم که
چقدرزجرمیکشد.....

مامان وعزیزهم مدام گریه میکردند.ازنگاه اقاچون مشخص بودکه خودش هم خیلی
ناراحت می شودوقتی ناراحتی اندورامیبیند....

طاقت نیاوردم وبه مامان وعزیزتوپیدم که ,بس کنند واینقدرزجه مویه نکنند. اینطوری
که میکنند ,دستی دستی اقاچون رامیکشند. لاقلا اگرگریه هم میکنندبیرون اتاق, نه
جلوی اقاچون.....

همه فکرمیکردیم حال حاجی به مرورخوب میشود ولی دکتر اب پاکی روی دستان
ریخت که امیدچندانی نداشته باشیم وامیدوارباشیم بدترازاین نشود.....

خبرنداشتیم که دردسرهای اصلی درراه است وکسانی که قبلا به احترام حاجی,
حدخودراعیات میکردند,حالا که فهمیده بودند حاجی نمیتواندجلویشان بایستد,ازاین
وضع سواستفاده خواهندکرد..... ایلیاهم این وسط همراه مادرش زیاد به خانه مامی
امدند. ایلیا به دستورعزیز عملاکنترل تیمچه وحجره هارادست گرفته بود. راضی به
اینکارنبودم,ولی نظرعزیز بود.....

یک روز درمیان خانه مابود وکم کم حتی سعی میکرد باسهارتباط برقرارکند.دخترش
رامیاورد ومیخواست باسهاندوراییرون بیرد

همین یک موردراکم داشتم .نمیدانستم دردسرهایم تازه شروع شده .ماجراهایی که
یکی پشت دیگری قرار بود برایم پیش بیاید.....

دران شهرکوچک وسنتی که هرحرکت ادم زیرذره بین بود,مسلما رفت وامدمکرر ایلیا
ومادرش به خانه ماحرف وحدیث درست میکرد.درشهری که وقتی خریدمیکردی,
اگرکسی تورادرخیابان میدید, دوچشم داشت,چهارتاچشم دیگرهم قرض میکرد
وعلنامیپرسید ,چی خریدی؟ برای چی خریدی وخلاصه ته وتوی خریدت

راباید در میاوردیا اگریک روز لباست مدلش فرق میکرد، میپرسید چرا اینجوری پوشیدی و خود را محق میدانستی که در کارت فضولی کند. بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و درک کند که اینکارش باعث ناراحتی تو میشود....

انقدر حواس این مردم پی زندگی دیگران بود که مجبور شده بودم که اکثر کارهایم مخفی کاری باشد. شاید یکی از دلایل رفتن مکررم به باغ، همین پنهان ماندن از چشم فضولها بود. مردوزن مدام دنبال فضولی در زندگی دیگران بودند، البته نه همه شان ولی همان تعداد هم زندگی را به ادم تلخ میکردند....

وقتی در خانه ای هم زن بیوه ای بود، این کنجکاوها شدیدتر بود. چه کشیدم از این نگاه های کنجکاو و سوالهای مکرر افراد، بخصوص زنها، ولی وقتی اقاجون در مقابلشان درمی آمد و جلوی این حرافیها و یاوه گوییها و کنجاویها را می گرفت، خیالم راحت بود..... ولی با افتادن اقاجون در بستری بیماری، حالا انگار برای فرصتی برای فضولهای پیش آمده بود. واضح صحبت های درگوشی درباره خودم به گوشم میرسید. بچ پچها و نگاه های مردم

تا اینکه یکروز طاهره خانوم مراد خیابان دید و جلویم را گرفت: سوین مادر! حواست هست؟ مردم حرفهای ناجور پشتت میزنند

چند روز بعد هم حاج مریم! زن مسنی که در کوچه مان زندگی میکرد و رتبه یک فضولهای کوچه را داشت، مرادید: سوین جون! مادر خبریه؟ قراره شیرینی بخوریم....؟

حرصم در آمده بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم چیزی نگویم ولی نمیشد. نتوانستم تحمل کنم و فقط گفتم: حاج مریم! فکر نمیکنید ادم نباید در زندگی دیگران سرک بکشد؟

پیرزن فضول!!!! محلی به حرفهای زیر لبی اش نکردم و داخل خانه ادم. عصبی بودم. اگر کسی دم دستم بود از شدت عصبانیت مطمئناً او را بی نصیب نمیگذاشتم.....

مامان را دیدم که روی تخت نشسته بود و با صدیقه خانم حرف میزد.....

دادم: همینو میخواستی؟ اره؟ همین؟ همین؟ که چندیات دیگران درمورد شروع بشه؟ اره؟ اره؟ تازه راحت شده بودم، حالا دوباره شروع شد. بابا ولم کنید. ادم قحطه. هان؟ چر دست از سر من برنمیدارید؟ من نمیخوام!!! ن....می.... خوام. مگه زوره؟

مامان و صدیقه خانوم باقیافه هایی بهت زده فقط نگاهم میکردند. ادامه دادم: ببین ماما! ایلیا میخواد کنترل حجره ها و تیمچه رودستش بگیره. به جهنم! به درک! ولی حق نداره مدام سرش رو بندازه پایین و بیاد تو این خونه. به ولای علی، پاش روی کباردیگه تو این خونه گذاشت، یا بابی احترامی بیرونش میکنم، یادست سهارو میگرم از این خونه میرم.....

حاج خانوم سراسیمه بیرون امد: سوین! هیس!! چه خبرته؟ چرا صدات روانداختی روست؟

مامان که خودش رو پیدا کرده بود، رو کرده عزیز: بیا!! بیا!!..... دختر بزرگ کن. خجالت هم نمیکشه. بعد رو کرده من و ادامه داد: بده؟ بنده خدا داره کمکمون میکنه. بده؟ تو که تا حالا حرف مردم برات مهم نبود.....؟

چشمانم را ریز کردم و یک قدم جلو امدم و روبه ماما کردم: ببین ماما!!! یک چیز را خوب گوش کن!!! هم من هم خودت، خوب خبرداریم که خیلی دلت میخواد اون دامادت بشه. میدونم عزیز هم خیلی دلش میخواد اون بشه داماد این خونه. ولی من نمیخوام. ارزش خوشم نمیاد.....

مامان حالا با چشمانی گشاد نگاهم میکرد.

- سوین!!! چی میگی؟

قلبم به تپش افتاده بود و نفس نفس میزد: خوب میدونم چی میگم. خودتون رابه اون راه ننزید. من.... زن.... ایلیا.... نمیشم. این صدبار! یکبار بابا و ادارم کرد زن هومن بشم. یادت که زفته, منوبه خاک سیاه نشوند. تودیکه دومی نباش. ولم کن بابا! ولم کنید!!! شاید نخوام شوهر کنم. چر دست از سر من برنمیدارید؟ چر اطوری رفتار میکنید که چیزی نشده؟ چر این بشراه و بیراه یکروز در میان گاهی هرروز به بهانه های واهی سرمیزنه به این خونه؟.....

عزیز پرید وسط حرفم : ولی وقتی اون میاد تو که نیستی؟

پوزخندی زدم : اخه عزیز! قربونت برم !! مردم که نمیدونند من خونه نیستم. حالا مردم هیچی, شما خودتون یک مرد بیوه مدام بیاد تو یک خونه که یک زن بیوه توشه, چی فکر میکنید...؟ هان؟ چی؟ حتما میگد خبریه. نمیگید؟ اون هم این مردم که مدام گوش ایستادند تا ببینند تو زندگی دیگران چه خبریه.....

عزیز سرش را تکان داد: به دیگران ربطی نداره. تو هم حالت نیست, وگرنه اون, هم شوهر خوبی برای تومیشه هم یک بابای خوب برای سها. حالا خودت هیچی, دلت برای سها نمیسوزه؟ یک خواهر هم

دیگه تحمل نداشتم. جیغ کشیدم. کنترلی روی خودم نداشتم. زدم تو سرم : ولم کنید. ولم کنید. دارید دیوانه ام میکنید. ای خدا!!!! ای خدا!!!!

با درماندگی نشستم لب حوض, صدیقه خانوم امدم کنارم نشست و شروع کرد به ماساژ پشتم : هیش!! هیش!! خیلی خب سوین!!! باشه

گریه ام گرفته بود. داد زدم: همینومیخواستید. اره؟ مردم منو که ببینند بگند مبارکه!!! همینم مونده فردا پس فردا حامله ام هم بکنند. من گ...ه خوردم. من غلط کردم. یکبار شوهر کردم, بسه. اون سیمین خانوم اگه عروس میخواد, بره سراغ یکی دیگه. چرامن؟ شما خودت فکر نکردی, چرا گیر دادن به من. هان؟ مگه من چی

دارم؟ مگه من گوشت قربونیم؟ خودم حق تصمیم گیری ندارم؟ 25 ساله!!!! بابامن هم ادمم.....

به حق وهق افتاده بودم. به سینه ام زدم : من شوهرنمیکنم. اگه یک زمانی هم خواستم شوهرکنم ,خودم انتخابش میکنم نه شما. یکباربرام انتخاب کردید, دیدیدکه چی شد.....

عزیزازپله هایپایین امد: خیلی خب!! خیلی خب!!! چه خبره ؟.....باشه !باشه!! اونی هم که برات شو هر انتخاب کرد,مانبودیم,اون بابای فلان شده ات بود.داری خودت رونابودمیکنی. میشینیم باهم حرف میزنیم, صحبت میکنم.....

دیگرکلمات به سختی ازدهانم بیرون میامد.

- صُ.....صُح.....بت؟ صُح.....بتچی؟هان؟ حالاسکسکه هم اضافه شده بود

مامان باقیافه ای ترسیده به این سوین خروشان نگاه میکرد.ر وکردم به مامان :اگه اضافیم؟ بگید!!!موردی نیست.دست سهارومیگرم میرم,یک خاکی به سرم میزنیم.خونه خودتونه.صاحب اختیارشید. اگرمیخواهیدبیادتواین خونه ,من نمیمونم. خودم میتونم برای خودم وسهاتصمیم بگیرم.این حرف اخر منه....

بلندشدم وباآخرین توانم جیغ زدم :فهمیدید؟وسریع رفتم تواتاقم. خداراشکرکردم که سهاطبق معمول نبود.خانه طاهره خانم بود. خداپدراین طاهره خانم رابیامرزد وگرنه معلوم نبود, وقتی من رامیدیدچه میکرد ؟

وقتی وارداتاق شدم ,شروع کردم به زارزارگریه کردن ,پشت به دربسته اتاق ولوشدم روی زمین وسرم راروی زانوهایم گذاشتم وانقدرگریه کردم,تاازحال رفتم

وقتی بیدار شدم، سها بالای سرم نشسته بود و بانگرانی نگاهم میکرد. دست کوچکش
را روی صورتم گذاشت: ما مانی!!! قربونت برم!!! چی شده؟

غم در چشمانش لانه کرده بود. دستم را جلو بردم و بلند شدم و او را در اغوش گرفتم.....

صدای مامان آمد که: بهوش امدی؟ چرا اینطوری میکنی سوین؟ داشتی خودت
رو میکشتی؟

تیز مامان را نگاه کردم و اشاره کردم جلوی سها حرف نزنند. رو کردم به سها: من خوبم
قربونت برم. تو خوبی مامان؟

سها لبخند زد: مامان کی میریم کفش بخریم؟ هفته دیگه اول مهره. کیف هم
نخریدیم. طاهره خانم میخواد فردا بره برای سمیه بخره.....

لبخند زدم: با خودم میری.....

- نه!!! اقا ایلیا گفته من و یاسمن رو با تو میبره بازار، تا برامون کیف و کفش بخره.....

تو دلم گفتم غلط کرده و نگاهی غضبناک به مامان انداختم و بعد رو کردم به
سها: نمیخواد. من و تو با هم میریم باشه خوشگلم؟ فقط من و تو، بعد هم میریم
پیتزا میخوریم و خوش میگذرونیم. قبوله؟

بچه ام ذوق کرد: وای مامان. عالیه.....

لبخندی زدم: آره. تازه میریم اصفهان خرید. میریم انقلاب. بعد سی وسه پل. بعد میریم
میدان شاه. حسابی خوش میگذرونیم تا شب. باشه؟

سها از خوشحالی نمیدانست چکار کند..... بلند شد و بال او پایین پرید: مامان برم به
سمیه بگم؟ (منظورش نوه طاهره خانم بود)- نه. گناه داره دلش میسوزه. بعد بهش

بگو. باشه؟- پس برم به صدیقه خانوم واقاجون وعزیزبگمبچه ام میخواست به یکی این خبررا بدهد. برو بگوو دوید بیرون تا این خبررا به انها بدهد. طفلک بچه ام خبر نداشت که همه برای من واونقشه کشیده اند.....مامان توییخ گرانه نگاهم کرد: چرا اینقدر لجبازی؟ سرم را بلند کردم : بسه. بسه مامان.....مامان نُچی کرد: اخیه سوین. مگه حال حاجی رونمی بینی؟ مگه من وعزیز چندسال دیگه زنده ایم؟ ندیدی دکترمی که حاجی هیچوقت خوب نمیشه. اگه زنده هم بمونه بهتر از این نمیشه. تو، تو این زمونه سایه یک مردمیخوای که بالاسرت باشه. امدم حرفی بزمن ولی نگذاشت وادامه داد: نه گوش کن!!!! من چندسال دیگه زنده ام؟ یک سال؟ دو سال؟ چندسال؟ عزیز هم همینطور. وقتی مُردیم، تو میمونی وسها بایک جامعه گرگ که اماده اند تا هر بلایی خواستند سرت بیارند.....- بسه!!! بسه مامان. داری عذابم میدی. من ازش خوشم نمیاد.....- بحث خوش اومدن یا نیومدن نیست، وقتی زنش شدی، محبت هم ایجاد میشه....پوزخندی زدم: مثل من وهومن، مثل تو و باباانگار زیاده روی کردم. چون رنگش پرید. دستم را روی دستش گذاشتم : ببخش مامان !!!ببخش!!! حرف دهنم رونفهمیدم.....سرش را پایین انداخت : تو درست میگی. ولی ایلیا اینطوری نیست. اون دنبال زن زندگیه.....

- وازکجامیدونه من زن زندگیم؟ من که همش تو باغم.....

- میشی. میشی.....

- که چی بشه؟ چرا او نا اینقدر اصرار به این وصلت دارند؟.....

- توا از فامیلی، اون غریبه نمیخواه. زن اولش غریبه بوده ولی الان از فامیل میخواه.....

- مامان تو رو خدا درک کن. نمیتونم. باور کن. من نه تنها حسی بهش ندارم، وقتی میبینمش اشمئزازم میشینه. درک کن. ببین!!! بحث سر ازدواج من نیست. بحث اینه که الان موقعیت مناسب نیست. وقتی مناسب باشه فکرش رومیکنم....

- کی؟ کی میشه این موقع مناسب؟

- حالا ول کن. باشه؟ باشه مامان؟ تو رو خدا. بخاطر من. یک مدت بهش بگید هی نیادتو این خونه. مامان بگذار من هم ارامش داشته باشم. باشه؟ من نمی خوام زنش بشم. خواهش میکنم مامان عذابم نده ..تو دیگه عذابم نده .هان؟

سرش راتکان داد: نمی دونم. بخدانمیدونم.. باشه .باعزیز حرف میزنم ببینم چی میشه. ولی میدونم فایده نداره

بلند شد و رفت. مامان همانروز زنگ زد سیمین خانوم و گفت که من مخالفم. خبرش رداشتم که خیلی به سیمین خانوم برخورد کرده بود، ولی ایلیا گفته بود به خاطر ارادت به حاج یوسف حاضراست مراقب تیمچه و حجره ها باشد، ولی دیگر نه خودش نه مادرش پایشان راتامدتی درخانه مانگذاشتند. ولی ان تمام مسئله نبود. انگار من شانس نداشتم و هر بار بعد دوره کوتاهی ارامش ؛باید منتظر یک طوفان دیگر در زندگیم میبودم . طوفانهای زندگی من کم نبودند.....

چند روز بعد از زنگ مامان، احضاریه دادگاه دستمان رسید. از جانب هوشنگ پسر برادر اقاجون، که از حاجی به جرم زمین خواری شکایت کرده بود. این دیگر از آن حرفها بود.....

هوشنگ باغی درهمسایگی باغ بادام لورک داشت و توسط یک دیوار تیرچه بلوک دوباغ از هم جدا میشد. وقتی سراغ هوشنگ رفتم و دلیل این کارش را پرسیدم، خیلی خونسرد گفت: این دیوار بلوکی که زده ایم داخل باغ اوزده شده و من باید حدود ایک ونیم متر عقب نشینی کنم.....

چشمانم حسابی گرد شده بود. پرسیدم: میدونید چی میگید؟ اون دیوار 6 تا 7 سال قبل احداث شده. یکی دوبار هم خودتون اومدید سرزمین و دیدید که داره دیوار زده میشه، خود اقاجونم این را گفته، ان موقع صداتون در نیومد، حالا میگید؟ تازه اقاجون خودش قبل دیوار کشی حسابی متراژ کرده بود تا اشتباهی نشه. اقاجون مرد خدا و نماز بود. مرد حلال و حرام. خودتون خوب میدونید امکانش نیست. حالاته مت

میزنید و میگوید حاج یوسف زمین خواره. چطور میتونید اینقدر راحت تهمت بزنید. هان؟ اون هم به عموی خودتون، اون دیوار درست احداث شده.....

پوزخندی زد: نه سوین خانم !!! اسناد شما ایراد داره. یا شاید هم نحوه متر اژ حاجی، بالاخره انسان جایز الخطاست !!! از من گفتن بود. من میخوام حقم رابگیرم

- دارید میگوید اشتباه شده شاید، پس چرا قبل اینکه مطمئن بشید رفتید و شکایت کردید؟ منظور تون چیه از این کار؟ چرا حالا....؟ چرا وقتی اقا جون سخته نکرده بود دنبال حقتون نبودید؟

با پرویی گفت: چون به فکرش نبودم

دیگر ماندن جایز نبود. تصمیم گرفتم حتماً بایک وکیل مشورت کنم. باید دنبال یک وکیل مجرب در این زمینه می‌گشتم، که فکرم به آقای جوادی رفت. کسی که توانسته بود زمینهای روشن‌گرا زنده کند، پس میتواند حداقل یک مشاوره درست به من بدهد، از طرفی تصمیم گرفتم که با مدارکی محکم به نزد جوادی بروم....

اول از همه رفتم تواتاق اقا جون و صندوقچه اقا جون را از زیر تختش بیرون اوردم و به اقا جون که مرانگاه می‌کرد گفتم که تصمیم دارم یک کپی از اسناد تهیه کنم، تا خدایی نکرده اگر برای اصل اسناد اتفاقی افتاد، داشته باشیم.....

اصلاً نمی‌توانستم به اقا جون بگویم که پسر برادرت از توبه جرم زمین خواری شکایت کرده، مطمئناً سخته دوم راهم میزد، بعد از پیدا کردن اسناد، وقتی با حوصله نشستم و آنها را بررسی کردم، اسنادی دیدم که موبرتن راست می‌کرد. قدمت یکی از آنها مرتبط به 100 سال قبل بود و لای یک پلاستیک بود و تاریخ ان قشنگ مربوط به 100 سال پیش بود. این سند خودش تاریخ بود و یکی از سندهای اصلی لورک بود. یادم می‌آید که حاج خانوم می‌گفت این زمینها در اصل متعلق به مردی به نام یاور بوده که تنها یک پسر داشته وقتی پسرش ازدواج میکند بر طبق وصیت یاور، باید زمین به نسبت

مساوی بین دختر و پسر هاتقسیم میگردید و بعد از سالیان سال, زمین به مابه ارث رسیده. البته بعضی این زمینها را فروخته اند.....

ما از نسل پسر و پسر هاستیم. شجره نامه ای که در برگه ای دیگر بود و تا اقا جون در شجره نامه ذکر شده بود.....

ولی دایی داوود دایی داریوش که در کانا د بودند, اسمی از آنها ثبت نشده بود. این هم یک مدرک تاریخی بود, وقتی دقت کردم دیدم که شجره نامه مابه امام موسی کاظم میخورد. صد البته که من سادات حساب نمیشدم....

یادمه که عزیز می گفت چون مادرم سیده است, من میشوم بیگم. یعنی سوین بیگم, همیشه بامامان سر این بیگم میخندیدیم.....

یکی از خریداران این زمینها حاج خلیل مرحوم, پدر بزرگ امیر صدر بوده که در همسایگی ما زمین دارند.

وقتی اقا جون دیوار را کشید, خوب یادم بود, تازه بامامان امده بودیم.....

سندی هم که متر از دقیق باغ را در آن مشخص کرده بود و امضای مردی به نام قنبر علی غیور را داشت هم بود. این فرد همانطور که یکبار اقا جون گفته بود, یکی از معتمدین بنام حدودا 50 سال قبل بود که مردم به او اعتماد داشتند و به نوعی کارش وکالت و رفع و رجوع بین مردم در دعاوهای مربوط به زمین بود.....

نقشی شبیه قاضی !!! 1 پس سندی بامهر و امضای این فرد یعنی با اعتبار!!!! چون مرد با خدایی بوده و همه به مهر او اعتماد داشتند.....

تصمیم گرفتم در اولین فرصت بارضا باغ را متر از کنم تا ببینم حرف هوشنگ صحت دارد یا خیر.....

تاریخ سند مربوط به 45 سال قبل بود وامضای حاج یوسف و حاج عظیم پدر هوشنگ و دوسه نفر دیگر هم دریای ان به چشم میخورد و صدالبته امضایی بانام خلیل روشنگر.....

حاج قنبر غیور بادستخطی لرزان کروکی کشیده بود. مثل نقشه های مهندسین عمران، البته خیلی ابتدایی.....

دانه دانه اسناد را داخل کاور پلاستیکی گذاشتم تا ببرم کپی بگیرم و بعد کپی برابر اصل کنم.....

تصمیم داشتم قبل از مراجعه به جوادی، متر اژ باغ را بارضا انجام دهم تا خیالم راحت باشد.....

صدالبته که در کار اقا جون شک نداشتم ولی برای خودم اینکار را میخواستم بکنم تا در برابر هوشنگ کم نیاورم..

یک روز 5شنبه ساعت 5صبح بارضا رفتیم باغ و شروع کردیم به متر اژ، کار بسیار سختی بود ولی تا نزدیک ظهر تمام شد. باید جاده ها را هم متر اژ می کردیم همچنین حدود باغ هوشنگ و جاده های اطراف و صدالبته باید دوسه بار متر اژ را در نقاط مختلف تکرار می کردیم تا مطمئن شویم و حرفی در نیاید

سیدبه رضا گفته بود که از هوشنگ شنیده که به جاده پشتی باغ هم اعداد دارد.....

متر اژ که تمام شد، دست به کمر شده بودم. داشتم می مردم. از طرفی عادت هم شده بودم.....

گرمای وحشتناک هوا هم حسابی حالم را بد کرده بود. در جاده پشتی باغ بود یم که طاقت نیاوردم و روی تخته سنگی نشستم.....

رضادید که حال بد است، گفت: سوین خانم صبر کنید براتون از سوپری سرفلکه یک چیز ی بگیرم بیام. حالتون انگار خوب نیست. زود میام.....

سری تکان دادم. واقعا همینطور بود. قندم افتاده بود و یادم رفته بود چیز ی برای خودم بیارم بخورم.....

روی سنگی نشستم و ارنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را به دستانم تکیه دادم.....

صدای پایی شنیدم. بدون اینکه سرم را بلند کنم، نالان گفتم: اقارضا برای امروز بسه!!! اون متراژ باقی مونده را شبیه انجام میدیم. حالم بده. آگه می تونی منو ببر خونه.....

چشم باز کردم و بایک جفت کفش مردانه جلویم مواجه شدم. سر بلند کردم و امیر صدرار ایدم. چشمهایش رنگی از نگرانی داشت.

- حالت خوبه؟ چی شده؟

صدای موتور رضا که نزدیک میشد، آمد. اب میوه را سمتم گرفت: سوین خانم بفرمائید ان شاله بهتر میشید....

لعنت به این مریضی زنانه که ادم را اینقدر ضعیف میکرد. امیر صدرار روبه رضا کرد: چکار میکردید اینجا؟ چی شده؟

رضاهم شروع کرده توضیح که داشتیم اینجارا متراژی کردیم. اخمی بین دوا برواندا ختم و روبه رضا اشاره کردم چیزی نگویید ولی رضامتوجه نشد.....

امیر صدرار پرسید: برای چی؟

ورضاهم جواب داد: برای دادگاه، تا بتونیم اثبات کنیم هوشنگ زرمفت زده....

"وای خدای من" باعتراض به رضا گفتم: اقارضا!!!!..... باحرص برگشت: دروغ میگم سوین خانم.....؟ مردک زرمفت زده! ازصبح تا حالا داریم متمر میکنیم. تمام متراژ درسته. انوقت میگه حاج یوسف زمین خواره. اخه پیرس. گ خودتی.....

چشمام گردشده بود. رضا مشخص بود خیلی عصبانیه. امدم اعتراض کنم، ادامه داد: اقا تازه چند متر از زمین مارو هم گرفته

"وای خدا!!!!!! امان از این زبان بی چفت و بستِ رضا" هرچه ایما و اشاره میکردم که زبان به دهان بگیرد، متوجه نمیشد. نمیخواستم امیرصدرابفهمد. هرچه باشد رفیق گل و گرمابه هوشنگ و همایون بود.

امیرصدراباقیافه ای بهت زده به رضا و من نگاه میکرد. روکرده من: رضاچی میگه؟ چه شکایتی؟

رضاتاخواست حرفی دیگر بزند، دستم را بلند کردم که یعنی بسه و روکردم به رضا: شما برو!!! من بهترم! من هم خودم میرم خونه. برو

رضا که از حالاتم و صدای عصبیم فهمیده بود گندزده، بدون گفتن حرفی خدا حافظی کرد و رفت.....

اب میوه ام را خوردم. چشمانم هنوز سیاهی میرفت.

- من دیگه برم. چیز مهمی نیست. اقارضا زیاد شلوغش کرده بود.....

بازویم را گرفت: صبر کن!!! صبر کن!!! دقیق بگو ببینم چی شده؟

تیز نگاهش کردم که دستم را ول کند، ولی اصلا ول کن نبود. انگار یک پنجه اهنی دور دستم قفل شده بود

پوفی کردم و گفتم ببینید آقای روشنگر این مسئله به شماربیطی نداره. خانوادگیه

ابرویی بالا انداخت و گفت واقعا؟ من که ته توهش رادرمیارم. خوشم نیاد دوروبرم اتفاقات مشکوک بیفته ومن اخرهمه باخبربشم. حالاهم بگوچی شده. جای زیرابی رفتن بگودقیق ماجراچی بوده.....

این حرفش دیگه ناحق بود. یکباره انگار انرژئی گرفتم. باحرص گفتم زیرابی؟ من؟ زیرابی برم؟ هی هیچی نمیگم شماهم برا ی خودت بگووبرو..

وبعدباشدت دستم را از حصار دستانش رها کردم و ادامه دادم اصلاچه ربطی به شما داره؟ یکی دیگه از ماشکایت کرده، انوقت شما طلبکاری؟ دیگه چی؟ نکنه باید هر غلطی که تو باغمون میکنیم هم به شما بگیم؟ مگه شما از کارهاتون به مامیگید که من باید بگم؟ اصلا مگه شما فاض.... وای خدا این موضوع به شماربیطی نداره آقای محترم

انقدر عصبانی بودم که نمیدانستم چه میگویم. ادامه دادم: یکی به ماتهمت زمین خواری میبنده یکی هم زورمیگه باید همه چی روبهش بگیم.

نگاهش کردم "وای گندزده بودم"... ادامه دادم: ولم کنید شما هم این وسط برای من نرخ تعیین میکنید.....

باچشمانی گشاد نگاهم میکرد. گفت چته تو چرا رم میکنی؟

- تو؟ تو؟ مگه من دختر خاله تون هستم؟

بدی من همین بود. خیلی اخلاق خوبی داشتم !!! روزاول عادتم اخلاقم چیز مرگی هم میشد. حالاتمام حرصم از هوشنگ بی شعور بعلاوه خستگی و گرمزدگی از صبح را و حرف حالای امیر صدر باعث شده بود دهانم را باز کنم و اینطور به امیر صدر ابتوپم

دستانش رابالاورد وشانه هایم راگرفت وگفت باشه !!باشه!!! اروم باش. مگه چی گفتم؟ ببخشید. باشه؟ متاسفم. قصدیدی ازحرفام نداشتم

نیمدانم چی شد؟ صدایش انقدرنرم ومخملی شده بود که باعث شدگریه ام بگیرد. منی که حالادادمیزدم شروع کردم به گریه. دیوانه شده بودم. دچارتناقض احساسات شده بودم. اصلاکنترلی روی هیجاناتم نداشتم. به حدی گریه ام شدیدبود که نمیتوانستم انراکنترل کنم

هرچه سعی میکردم جلویش رابگیرم نمیشد. بازویم راگرفت و وادارم کردلب جوی اب زیرسایه درختی بنشینم.....

بعددستش راپشت کمرم گذاشت وگفت هیش!!!هیش !!باشه !!!باشه !!! اروم. اروم. انگاردل پری داشتی؟ خیلی خوب. بریزبیرون. گریه کن!!!همه اش رابریزبیرون. توخودت نریز. گریه کن. چراتوخودت میریزی؟ گریه کن. گریه کن سوین.....

وبعدارام آرام کمرم راماساژداد. دران لحظه نمیدانم حسم چه بود ولی قدرت مخالفت بااینکارش رانداشتم. حرفهایش آرامشی رابه درونم تزریق میکرد. گریه کردم. گریه کردم واوسرش راجلواورد وارام بامن شروع به صحبت کرد ومن مثل یک دخترچه گریه میکردم. سرم راروی زانوهایم گذاشتم وگریه میکردم.....

چقدرطول کشیدرانمیدانم ولی وقتی گریه ام بندامد،دستمالی دستم دادوگفت دماغتوبگیر وصورتت روپاک کن.....

به فین فین افتاده بودم. دستش رازپشتم برداشت وگفت خوبه. حالابهتری نه ؟

"خوب بودم ؟چندوقتی بوداینطوری گریه نکرده بودم. حسابش ازدستم دررفته بود. اگرهم گریه کرده بودم درخفا بود. سریع تمامش کرده بودم تا کسی نبیند. بعدازان

واقعۀ شوم زندگیم دیگر نمیخواستم کسی ضعف و بیچارگیم را ببیند و حالا اینجاست
این مرد، من گریه کرده بودم. نمیدانم، باید خجالت میکشیدم ولی آرامشی عجیب
در من ایجاد شده بود.....

دماغم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرم را پایین انداختم. حاضر نبودم
در چشمانش نگاه کنم. زیر چشمی سرم را برگرداندم، همانطور که لب جوی آب نشسته
بود. به روبرو خیره شده بود و صورتش بی حالت بود.....

در همان حالت شروع به حرف زدن کرد: نگران نباش!!! فراموش میکنم اینجا چه
اتفاقی افتاد. اینو مطمئن باش. قول مردونه!!! تو هم سعی کن به جای اینکه باره‌مه
چیز راتنهایی روی دوشت بکشی، به دیگران هم اجازه دهی کمکت کنند. همه
ادمها پست فطرت نیستند. حالا قشنگ بگو هوشنگ چه غلطی کرده؟

نگاهم نمی‌کرد و من از این بابت از او متشکر بودم. ادامه داد: گریه کردن نشانه ضعف
نیست. ادم باید گریه کنه حتی من خودم چندباری گریه کردم و باور کن بعدش خیلی
حس بهتری داشتم. ادمی ضعیفه که دردش رو بریزه تو خودش. توقوی هستی. توزنی
!!! منبع آرامش برای بچه ات و خانواده ات. پس سعی کن این منبع رواجین نبی.....

مات مونده بودم. امیر صدر او این حرفها، دوباره همانطور که نگاهش روبه رویش
بود، پرسید خب نگفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و شمه ای از ماجرا برایش گفتم. سری تکان داد و گفت وکیلی که
انتخاب کردی کیه؟ برو پیش جوادی بهش توصیه میکنم کمکت کنه.....

" نگفتم خودم هم همین قصد را داشتم " گفتم: باشه، ممنون....

بلند شد و پشتش را تکاند و روبه من گفت سعی کن مدارک مستدل و قوی
پیدا کنی. تمام اصل اسناد را کپی برابر اصل بگیر. هرچی که به نظرت بیخودی هست
هم ببر باش. این متر از امروزت راهم ببر. نگران نباش، جوادی تو کارش وارده. اون

هوشنگ هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حالا هم بروخونه بگیربخواب و به هیچی فکر نکن. خودم یک قرار با جوادی برای شنبه میگذارم. میخوای خودم هم بیام؟

سریع گفتم نه ... نه نمیخواد خودم میرم ... ممنون

به سمت ماشینش رفت و گفت باشه، ولی تعارف نکن. الان هم رفتی خونه حتما یک تخم مرغ و عسل بخور. خوب تقویت میکنه. مادر من هم اینجور مواقع برای خواهرم درست میکرد. خیلی خوب خدا حافظ

دهانم باز مانده بود "وای بیشعور!!! نگاه!!!! تامیام ازش خوشم بیاد و تعریفش کنم، خودش یک کاری میکنه فحشش بدم. وای خدامرگم!!! از کجا فهمید من چمه؟ بهش فکر نکن !!! وای!!!! نکنه پشت مانتوم نم داده؟"

سریع برگشتم و پشت مانتویم را جلواوردم و نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم. وای خدا روشکر!!!! برگشتم تا ببینم رفت یا نه، دیدم برگشته و ایستاده و یک ابرویش را طبق عادتش بالا انداخته و با بدجنسی نگاهم میکند. چشم غره ای رفتم و با حرص رویم را برگرداندم

بلند داد زد : اها!!!!!! این شد. این همون سینه. مثل قبل باش. بیشتر باین سوین حال میکنم. و غش غش خندید

" عوضی!!! این مرد ادم بشو نبود. اصلا نمیفهمه چی باید بگه و چی نگه"

عصر برایم اس ام اس زد که با جوادی قرار گذاشته تا عصر شنبه بروم دفترش

عصر شنبه به سمت اصفهان راندم. وقتی جوادی اسناد را دید. بعد حدودا 20 دقیقه که حسابی مدارک را بررسی کرد. سری تکان داد و گفت من باید این مدارک را بهتر بررسی کنم، یک تحقیق کوچولو انجام بدم. تا دوز اینده بهتون میگم. قراردادی نوشتیم تا او وکالت اینکار را قبول کند

تاریخ دادگاه برای 10 روز دیگر بود. قرار شد جوادی دوزخ دیگر بیاید و بامن در باغ قرار گذاشت.....

روز موعود، جوادی که آمد، گفت که مدارک قوی و مستدل است، عسکهای از google earth هم دستش بود، برای تعیین حدود و دباغ و باتوجه به عکسها، داده بود به یک کارشناس نقشه کشیده بود. در حقیقت ورژن قرن بیست و یکمی نقشه مرحوم غیور.....

برایم گفت که به اداره ثبت اسناد شهر رفته و یک مدرک قدیمی مربوط به 59 سال قبل گیر آورده مربوط به زمانی که پدر حاج یوسف زنده بوده و حدود و درامشخص کرده. مدرک کپی برابر اصل بود. یعنی یک مدرک مهم دیگر.....

امیر صدرا راست میگفت این مرد کارش را بلد بود. جوادی گفت که امیر صدرا حسابی سفارش کرده و تاکید کرده از هیچ کوششی مضایقه نکند.....

ناخواسته ته دلم از این توجه غنچ رفت.....

جوادی اطمینان داد که باین مدارک نه تنهامیتوان حال هوشنگ را گرفت بلکه میتوانیم بابت توهین و افترا به اقاجون هم شکایت کنیم ولی نمیتوانستم در بین فامیل شکایت کنم. اگر هوشنگ بیشعور بود، من نبودم.....

مطمئنأ حاج یوسف هم این را نمیخواست. جوادی اصرار داشت دست پیش را بگیرم و شکایت نامه را تنظیم کنم ولی مخالفت کردم. بماند که وقتی رسیدم خانه، با اتفاقی که افتاد پیشمان شدم ولی از تصمیمم برنگشتم. حال هوشنگ را باید در دادگاه میگرفتم....

وقتی رسیدم خانه، همان دم در صدیقه خانوم را دیدم که ناراحت و عصبی ایستاده بود. من را که دید دستم را گرفت و بداخل خانه کشید: وای خدا روشکر مادر!! اومدی؟ بیا. بیا. این مادر فولادزهره اومده داره اعصاب مامانت و عزیز و خورد میکنه

اخم کردم: کی؟

- محبوبه. خواهر هوشنگ.....

چشم گرد شده بود. پرسیدم: اینجا چکار میکنه؟

- هیچی مادر!!! بخاطر اون شکایت نامه، مادرت صبحی زنگ زده بود محبوبه که چرا هوشنگ به اقا جون تهمت زمین خواری زده و گله کرده بود، والله من بودم، دیدم مادرت چیزی نگفت فقط گله کرد. مادرت روهم که میشناسی، اهل متلک و دری وری گفتن نیست. حالا اومده طلبکار.....

وقتی وارد مهمانخانه شدم، محبوبه با حالتی طلبکارنشسته بود و مامان و عزیز هم گوشه ای دیگر ناراحت نشسته بودند. جواتاق سنگین بود. سلامی زیر لب کردم و نشستم.....

محبوبه تا چشمش به من خورد، طلبکارانه نگاهم کرد: خوب!! خوب!! سوین خانم. حال امیری برای داداشم وکیل میگیری. حق مارو خوردید. تازه میرید چومیندازید که مازمین شمارو هم خوردیم...

دستم را بلند کردم: آسه!! آسه!!! چه خبره محبوبه خانم؟ دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ صداتون را بیارید پایین لطفا.....

مامان اخطارگونه صدایم کرد: سوین

نگاه تندى به مامان انداختم: چیه؟ ایشون برای چی طلبکارند؟

محبوبه انگار منتظر همین فرصت بود. نگاهی پراز نخوت به من انداخت: هه!!! مامان جونتون صبح زنگ زدند به من میگند خوبیت نداره توفامیل ازهم شکایت کنیم وچرا به حاج یوسف اتهام بستیم وچرا ناحق میگیریم؟ خوبه واله!!!! این همه سال ساکت موندیم، دیگه بسه. اخه نیمشه که چرا باید وقتی فامیل حرمت مارونداره، ماحرمت فامیل روداشته باشیم. این همه سال سکوت کردیم دیگه بسه....

پریدم وسط حرفش: خوبه!!! خوبه!!! انوقت به این سوال جواب بدید چرا وقتی حاج یوسف سخته نکرده بود و توبسترنیفتاده بود، زبون نداشتید؟ حالا خوب زبون دراوردید. نمک میخورید و نمکدون میشکنید. تازه طلبکارید؟ شما حرمت فامیل رونگه نداشتید. اومدید شکایت کردید. حالا مابدهکار هم شدیم؟

چشمهایش رایک دور در حدقه چرخاند: واه واه! چه زبونی داری؟ دختره بی تربیت! احترام بزرگترت رونگهدار. طرف من تونیستی.....

پوزخندی زدم: من بی احترامی نکردم. شما حرمت این خونه رونگه نمیدارید. شما الان مهمانید ولی حق ندارید بامادر و عزیز تند حرف بزنید. حاج یوسف چقدر دست شما و هوشنگ خان رو گرفتند.....

- چقدر توبازار به آقای ایتی (شوهر محبوبه) کمک کردند. اینهارو که یادتون نرفته. هان؟ اتفاقا طرف صحبت شما تو این خونه من هستم.....

محبوبه رو کرده مامان: جلوی دخترت رو بگیر دریا.....

مامان پوزش خواهانه نگاهی به محبوبه انداخت: محبوبه جان!!! ببین باگفت وگو میشه این مسئله رو حل کرد. سوین بخدا قصد تو همین نداره.....

محبوبه جواب داد: ببینید. اگه میخواهدکاربه دادگاه نکشه, اون دیوارو خراب کنید ویک مترعقب نشینی کنید تابه دادگاه نکشه, این حرفی هم که چوافتاده مازمین شمارو خوردیم. خودتون درستش کنیدکه حقیقت نداره....

"وای خدا حتما رضانتوانسته جلوی زبانش رابگیرد و از سر حرص به یکی گفته"

خندیدم : چطوره این نتیجه رسید یدکه یک مترکافیه؟

مغرورانه جواب داد: یک متر چیز ی نیست. اصلش 1 ونیم متره ولی خوب

پوزخندی زدم : ببینید محبوبه خانم !!! . یک متر برای طولی به میزان 200 مترمیشه چقدر؟ 200 متر مکعب ، خیلی میشه. می خواهید دو متر بریم عقب، تا سراسر است بشه. شاهم مشتری بشی؟

چشمانش گرد شد : مسخره میکنی دختره پررو ؟ خیلی بخدازبون درازی

خونسردنگاهش کردم : وقتی بی منطق میگی یک متر , جواب بی منطق هم میشنوی....

حرصش درآمده بود: بین سوین!!! یک کاری نکن بدبینی ؟

چشمانم راریز کردم : تهدید می کنید؟ مثلاً چی بدتر از این که به ماتهمت زدید؟ واقعا که تازه وکیل گرفتم میخوام به خاطر تهمت و افترا به حاج یوسف از شما شکایت کنم....

با حرص بلند شد: هه!!! مادرک مستند داریم . تو دادگاه وقتی خوار شدی, میبینی.....

مامان مدام میگفت خاک بسرم!!! محبوبه جون !... تو رو خدا زشته. محبوبه! اروم باش....

ولی محبوبه بدتر سواستفاده مکیرد. هرچی میگفتم مامان بسه. محل نمیداد.....

روکردم به محبوبه : باشه. قرارما تو دادگاه

محبوبه جواب داد: میبینم که حق برادری چاره من رو اخر سر پس میدید....

قهقهه ای زد: حق؟! حق؟! باشه. به اونش هم میرسیم. خوش اومدید. خیریش.....

باعصبانیت رفت بیرون و کفشهایش را پوشید.....

عزیز چیزی نمیگفت. ولی مامان دنبالش رفت و در همان حال میگفت: محبوبه جون. درست نیست اخه، نباید بریم دادگاه.....

- اِه پس اگه میخوای حلش کنی، چرا به دخترت اجازه میدی به من توهین کنه؟
حالارفته وکیل گرفته هیچی، تازه توهین هم میکنه.....

این زن خیلی پرمده بود. ادامه داد: اگه اون دیوار خراب شد و عقب نیشینی کردید، دادگاه نمیریم. داداشم میخواد زمینهایش رو بین بچه هاش تقسیم کنه. مال حروم، خوردن نداره به خدا.....

وای که چقدر این زن وقیح بود. بادستم به سمت در اشاره کردم: خدا حافظ. دیدار به دادگاه. برو بیرون از خونه حاج یوسفی که مال حروم خوره، تادامن شما حلال خوره و نگیره.....

عزیز حالا گریه میکرد و مامان عصبی شده بود. به من میگفت ساکت باشم یا به محبوبه التماس میکرد که ناراحت نشود و کوتاه بیاید.....

روکرده من : سوین بده تور و خداتو فامیل. زشته.....

پریدم وسط حرفش : بسه مامان. چرا این فامیل حرمت ماروندهاره ؟. چرا همش ماباید
حرمت فامیل روداشته باشیم؟

محبوبه خیلی بدنگاهم میکرد. از خانه بیرون رفت. مامان درمانده لب حوض نشست :
شاید میشد باهاش کنار او مد.....

- چجوری مادر من؟ آخر چرا کم میاری اخه ؟

- زشته بریم دادگاه . مردم چی میگند؟ ابروی حاجی میره.....

- میره ؟ چی میگی ؟ اونها تهمت زدند. تازه باید پاسخگو باشند.....

صدیقه خانوم گفت: تازه سوین !..... میگه دیوار بلوکی زمین اناری رو هم باید خراب
کنیم

- غلط کرده

رو کردم به مامان : مامان نگران نباش. فقط نگذار اقاجون بفهمه . باشه؟ جوادی وکیل
، میگه تودادگاه برنده میشیم. نگران نباش. دیگه هم نبینم به این احمقها زنگ زدی
واقعا که، زنکیه بی شعور

خجالت هم نمیکشه...

سپس به عزیز که از چهره اش ناراحتی و غم میبایرد نگاه کردم: غصه نخور فدات شم!!!
امروز بارضا رفتیم متراژ کردیم . متراژ درسته . مدارک جوادی هم خیلی قوی و مستدله
ما پیروزمی شیم. فقط حاجی نفهمه باشه؟

رفتم بالا و صورتش را بوسیدم : نگران نباش. همه چی رو بسپردست من , باشه؟

عزیز باصدایی لرزان جواب داد: الهی خیرببینی مادر. نگذارا بروی حاجی بره. ایکاش میتونستم کاری بکنم. دست تنهایی، خدامنوبکشه که تودرگیرشدی. میخوای به ایلیا بگیم؟

عصبانی دادزدم: نه

بعدچشمانم رابستم وپوفی کردم : ببخشیدعزیز. ولی نمیخواه. خودم میتونم. باشه ؟نگران نباش

وبعدبغلش کردم ,پیرزن بیچاره مثل یک گنجشک ترسیده میلرزید. به صدیقه اشاره کردم عزیزرابه اتاقش ببرد و عرق سنبل الطیبیه اوبدهد.....

مامان وقتی عزیررفت گفت :ولی اگه به ایلیا بگیم خوبه ها.....

دستم راروی سرم گذاشتم : مامان مرگ من به من اعتمادکن. پای اونو وسط نکش باشه. مگه من برگ چغندرم؟ بابا...! وکیلیم دنبال کاره همین کارهارومیکنی که بابااون بلاهاروسرت آورده . باکمال پررویی زن گرفته. سال تاماه هم نمیگه یک زن ودختر دارم. چرااچه سرتو مثل کبک کردی زیربرف .؟ مادرمن چرامیگذاری مردم هرغلطی خواستندبکنند,توهم اعتراض نکنی. چرا؟ چون زنی؟ اگه ازهمون اول اعتراضت رونشون میدادی,وضعمون این نبود. اچه چراهر خری ازراه میرسه بگیم چشم.....

اشک توچشم مامان جمع شده بود. دلم برایش سوخت. زیاده روی کرده بودم ولی لازم بود. رفتم جلو بگلش کردم ,دراغوشم شروع کردبه گریه. به مادرم حق میدادم تنهامردان زندگیش ,شوهروپسرانش بودندوپدرش , شوهرش که ولش کرده بود,پسرانش هم فقط به زدن زنگی اکتفامیکردندوپدرش هم روی تخت افتاده بود. خواهرم هم سرش به زندگیش بندبودوتنهاوقتی که سرراهش میخواست برودشمال, سری هم به مامیزد. ان هم سالی یکبار,واوهم فقط به زنگهای ماهی یکباراکتفامیکرد.....

من و مادرم غیرخودمان کسی رانداشتیم. حالا عذاب وجدان گرفته بودم که چرا با او تند حرف زده ام. سالها تحت زورگویی پدرم بود و حالا جای اینکه با آرامش باشوهرش بنشیند و از عروس ها و دامادهایش پذیرایی کند و نوه هایش دورش حلقه بزنند، اینجا باید نزد دختر و مادر و پدر و علیلش باشد و از هر کس و نا کسی مزخرف بشنود.. حق مادرم، این نبود. حقش این همه ناراحتی نبود.....

بعد چند ساعت خودخوری؛ بلند شدم و سمت اتاق مامان رفتم. سها در حال بازی با ماهیهای داخل حوض بود. دلم فشرد. منی که مادرم را سرزنش میکردم، ایا خودم توانسته بودم بخوبی برای دخترم مادری کنم؟ منی که مدام بین باغ و خانه بودم و حالا هم درگیر دادگاه شده بودم.....

سها بیشتر با مادرم و سمیه نوه طاهره خانوم همبازی بود، حتی اخیرا بیشتر به حرفهای مادرم بیش از من گوش میکرد.....

مامان پای دارقالی که حاج یوسف برایش برپا کرده بود، نشسته بود و در حال بافتن یک فرش ابریشمی بود....

صدای فین فینش حکایت از این میکرد که حسابی دلش را سوزانده بودم ...

جلو رفتم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سرم را بین دو کتفش گذاشتم

در همان حین که کار میکرد، دستش را روی دستم گذاشت، چیزی در گلویم گیر کرده بود....

با صدایی لرزان گفتم: مامان ببخش!! سوین حرف بیخود زیاد میزنه؛ نفهمدم چی گفتم، ببخش!! مثل تموم این سالها!..... الهی لال شم که ناراحت کردم

احساس کردم یکوری شد و مرا به جلو آورد و در اغوشم گرفت. با دستش پشتم را نوازش کرد: تو راست میگی، همه حرفها حقیقت محضه، من بی زبونم

سرم را از روی شانه اش بلند کردم : هیش!!! باشه!!! دیگه منو شرمنده نکن. من چشم سفید باید خجالت بکشم، تو برام خیلی زحمت کشیدی، نه تنها من، بلکه برای سها....

بادستش اشک چشمانش را پاک کرد: ازدستت ناراحت نیستم، ازدست زمونه شکیم؛ چرا باید بخت من و تو اینطوری باشه، من اونجور، تو اینجور. راست میگی محبوبه واقعا بی شرمه، باید جلوش درمی اومدم. بگوچی کارکنم؟ چی کارکنم؟

" اگر شوهری نداشتم، اگر همدل و همزبونی نداشتم، حداقل مادری داشتم که دلسوزم بود. چیزی که خیلیها ازویش ردا داشتند "

من و مامان و عزیز فکر میکردیم تودادگاه میتوانیم پوز هوشنگ را بزنیم، غافل از اینکه دوروز بعد وقتی باغ رفتم با صحنه ای مواجه شدم که اصلا نمی توانستم برای خودم حلاجیش بکنم

دیوار ضلع غربی باغ مجاور باغ همایون بود و همایون این دیوار را خودش گذاشته بود، و مادر ضلع جنوبی با باغ هوشنگ و در ضلع شمالی با امیر صدر اهما سایه بودیم؛ مانتها بین باغ خودمان و باغ امیر صدر اوما باغ هوشنگ دیوار بلوکی گذاشته بودیم، در ضلع شمالی باغ انتهای دیواری که به ضلع غربی میخورد، دری بزرگ نصب کرده بودیم. انروز از دری که در ضلع شرقی بود و روبه خیابان اصلی، وارد باغ شدم

وقتی به انتهای باغ رسیدم، مشاهده کردم که دیوار ضلع غربی چسبیده به در خراب شده، و وسعت خرابی طولی حدود سه متر داشت....

واقعاً غافلگیر شده بودم. در طی دوسه روز قبل هیچ بادی نوزیده بود، پس دیوار چرا خراب شده بود؟

بادقت بیشتر، مشخص بود که دیوار بطور منظم خراب شده، یعنی انگار کسی بلوکهارا با حوصله برداشته و پایین دیوار گذاشته بود.....

وقتی درباغ رابازکردم و واردکوچه پشتی شدم، دیدم که دیوارهمایون که درکوچه امتدادداشت، به اندازه یک ونیم متربرداشته شده، داشتم منفجرمیشدم. سریع زنگ زدم به سید : زود بیادبینم اینجاچه خبره

چنددقیقه بعدکه سیدآمد، خرابی رانشان دادم : اینجاچه خبره؟

سید خیلی خونسردنگاهم کردوزهرخندی زد : جناب همایون گفتندکه ازجاده داخل باغ شمابه جاده اصلی راه دارند، حالاهم بلوکهارابرداشتیم، تادربگذاریم وراهی به جاده اصلی بازبشه.....

اصلادرک نمیکردم، یادم بودکه یک ماه قبل رضاگفته بود؛که از زبان سیدشنیده ؛همایون پیام داده که ازجاده وسط باغ به جاده اصلی راه دارد ولی انقدرحرفش مسخره بود، که محلی ندادم.....

احمقانه تر ازاین حرف، که کسی ازوسط باغ دیگری به جاده اصلی راه داشته باشد.....

باغ ما لب اتوبان اصلی وکمربندی شهربود و حالامردک نفهم ازگیروداردادگاه هوشنگ وناتوانی اقاچون استفاده کرده و دیوارراخراب کرده بود

هنگ کرده بودم؛بهترین راه، زنگ زدن به جوادی بود. وقتی برایش تعریف کردم وتوضیح دادم، متوجه نمیشد ومدام میگفت چی؟

اخرسر،سرش دادزدم :پاشوبیااینجابین چی شده

جوادی درپاسخ گفت: باشه!!! همونجاباشید تاخبرش رابدهم...

دقیقا 20 دقیقه بعد، کسی درباغ را کوبید. درراکه بازکردم، باامیرصدرا مواجه شدم"
وای!!! این اینجا چکار میکرد؟"

پرسیدم: فرمایش؟

لبخندی پت وپهن زد: اومدم ببینم چی شده.....

- وانوقت کی از شما چنین درخواستی کرده؟

لبش راکج کرد: جوادی دادگاه بود، زنگ زدوازمین خواست اگه اینجا، پیام ببینم چی شده سرش دادزدید. حالا برو کنار تا پیام تو باغ.....

از جلوی در تکان نخوردم. درست بود که چندروز قبل سرم تراژزمین به من حسابی ارامش داده بود، ولی نمیخواستم برداشت اشتباهی پیش خودش بکند، که اینجا چیزی فرق کرده.....

دست به سینه به در تکیه دادم: مسئله ای نیست. زنگ میزنم جوادی، عصر بیاد.....

امدم درابیندم پایش رالای در گذاشت و در راهل دادوامد داخل

سرش دادزد: هـــــی!..... کی به شما اجازه داده بیاید داخل؟

محلی نداد و وارد شد. همان بدو ورود، چشمش به خرابی دیوار افتاد. بابتهت وحیرت خیره به دیوار شد و بعد سرش را برگرداند و مبهوت به من نگاه کرد: وقتی جوادی ماجرا را گفت، فکر کردم داری چرت میگی. جوادی بدبخت هم هنگیده بود.....

درباغ راتا ته بازکردم و بافاصله ایستادم: حالا دیدی چرت نیست. سری تکان داد و پرسید: دقیقا بگوچی شده؟

ماجرای تهدید همایون را برایش گفتم. قیافه ای متفکر بخود گرفت و پرسید:
حالا واقعا سهمی هم داره؟

داد زدم: چی می گید؟ سندشش دنگ باغ مال اقا جونه. سند منگوله دار رسمی، حق
کجا بود؟ مردک میخواد از اب گل الودماهی بگیره

لبه اش را به حالتی متفکر جلودا دوبه طرف بیرون باغ رفت و به خرابی دیوار داخل
کوچه نگاه کرد.....

- دیوار متعلق به همایونه و حق داره خراب کنه ولی مسئله مهم اینه که نگذاریم
دربگذاره، باید جلوی کارش را بگیریم، باید دیوار بزنی تا دو متر بره بالا چون اون حق داره
حتی کل دیوارش را خراب کنه.....

معارض جواب داد: ولی اخه الان امنیت باغ از بین رفته...

سری تکان داد: این که بله، ولی وقتی دیوار بزنی، اگه دست به دیوار تو بزنی، میتونی
ازش شکایت کنی و پدرش رودراری. همین امشب باید دست بکارشی و دیوار بزنی...

ناخوداگاه جیغ کشیدم: امشب!

بعد سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم

زنگ زدرضا : رضا!..... من باغ لورکم!..... یک بنادرست حسابی سراغ داری.....

-

- اره

-

- سریع بیا دیوارهایون خراب شده .میخواهیم امشب دیواربزیم....

-

- نهبابا سوین خانم درجریانه..... نه باغ من نه..... باغ سوین خانوم
.....پس زودبیا....زودافرین

بعداخمی کرد: نترس. پولش حله. فقط امشب بیاد.....

بعدشماره کسی دیگرراگرفت. مشخص بودجوادی است. بعداتمام حرفهایش روکرده
من وگفت نگران نباش. جوادی هم کارمون راتائیدکرده. خودش هم یکسر
عصرمیادیبینه چه خبره. فقط بایدیکی اینجاتا24 ساعت به گوش باشه هایون
یکهونخواه دربرزه. ازش برمیداد که شبانه اینکاروبکنه. بعدجلوامدوادامه داد: بامن
غریبه نباش.هرکمی ازدستم بیادسعی میکنم انجام بدم. وقتی هایون وهوشنگ
تواین موقعیت حاجی, اینقدرسریع دست بکارشدند,مشخصه عمدی درکاره. این دوتا
فرصت طلب هم هستند ومطمئن باش کوتاه نمی آیند, اونهامیدوندتوتنهایی,
میدونم که ازمن خوست نمیاد ولی هرکاری ازدستم بیاد ,دریغ نمیکنم. درتمام دوران
کودکیم اقاچونم مدام ازحاج یوسف تعریف میکردوخیلی ارادت داشت بهش,پس من
هم هرکاری برای دوست اقاچونم میکنم. من تودوره های اون دوتاگفتاریپیرهستم,
میدونم چه اشغالهایی هستند. پس مواظب خودت باش. بگذاریفهمدتنهانیستی.....

نیخشندی زدم: نمیترسید دوستاتون رواز دست بدید؟

طبق معمول ابرویش رابالا برد: دوست؟اینقدربیچاره ام که بادوتا پیرکفتاردوست
باشم ونگران که اونهارواز دست بدم؟ به جهنم!!! مواظب باش!! بایدبرای هر حمله
ازجانب اونهاماده باشی. فعلا!.....من رفتم

وعقب گردی کردورفت.....

حس خوبی بود. حس اینکه کسی هست که نگرانت باشه و دنبال کارهات، ازته دلم
ازش متشکر بودم ولی حاضربه اعتراف نبودم. امیرصدرا!!!! واقعاچه جور آدمی هستی؟

خون انگار در رگهایم پمپاژ شد. امیرصدرا در طی این مدت بارفتارهایش ثابت کرده
بود که مثل مردهای دیگر قصد سو استفاده ندارد ولی هرچه باشد او هم یک مرد بود
و باید مرزهایم را با او حفظ میکردم.

موبایلم زنگ خورد، رضا بود: سوین خانم!!! عباس جوزی یک ساعت دیگه اونجاست
تا ارزیابی کنه و شروع بکار کنه، مشکلی نیست؟

- نه!!! بهش بگو پولش نقده، فقط زود باشه. باشه؟

- آقای روشنگر گفته یکی اونجا باید کشیک بایسته، خودم وایمیستم، چون این
همایون نکبت هرکاری می کنه. شما برید نگران هم نباشید، من الان خودم رامیرسونم
...

- رضا!... می خواستم برم نهال بخرم ولی حالا نمیرم تا وضع مشخص بشه....

- باشه به سلامت...

رفتم و سوار ماشین شدم.

فردا صبح وقتی رسیدم باغ، کارگرهای عباس و خود عباس آمده بودند و در حال
دیوار زدن بودند. رضا هم کناری ایستاده بود، سید هم آمده بود و از داخل باغ همایون
همه چیز را زیر نظر داشت، تا مرادید، چاپلوسانه شروع به حرف زدن کرد: سوین خانم
نمیدونم این همایون چرا اینکارو کرده. من بهش گفتم درست نیست ولی گوش نکرد
....

دردلم گفتم "اره جون عمه ات !!!خودت خراب کردی.تویکی مثل اونها"

بعدبدون اینکه محلش بدهم به سمت رضارفتم .دیدم که سیدرفت. رضا گفت :سلام.سیدرادیدید؟ تازه اومده بود. الان هم احتمالارفت گزارش کاریده...

- به جهنم..

رضا ادامه داد:سوین خانم شما برید. موندن شما اینجادرست نیست. خودم حواسم هست ...

روبه رضا کردم: باشه ولی هرچی شد باید به من بگی

دستش راروی یک چشم گذاشت : به روی چشم .مطمئن باشید....

رضا دوباره غیرتی شده بود .برادرم نبودولی مثل یک برادرنگرانم بود.جواب دادم: میرم توایوان وبعد کمی وقت میرم

دیوار تقریبا یک متری بالاآمده بود.سرعت بلوک زنی عالی بود.عباس پولکی بود و وقتی بوی پول به مشامش میخورد خودش راهم میفروخت .ادم خوبی بود ولی این خصلت بدراهم داشت .طبق قولم پانصد هزار تومان دست به نقد دادم تا بعد با وحساب کنم .تقریبا نیم ساعتی گذشته بود ،که یکی از کارگرها پرید داخل باغ :وای ماشین شهرداری....

سریع سمت درباغ رفتم.گشت نامحسوس شهرداری بود که هرازگاهی درباغهامیچرخید وکارش پیگیری وکشف ساخت وساز غیرمجاز در محدوده باغها بود...

دم درباغ نگه داشته بود. پشت ان هم یک پرشیای نقره ای نگه داشت وهمایون ازان پیاده شد...

رضا که اوضاع را دید : وای بدبخت شدیم!!! و بعدرفت گوشه ای وبا تلفنش به کسی زنگ زد....

عصبی شده بودم. دراین اوضاع همین را کم داشتیم. دومرد، یکی مسن و دیگری جوان همسن خودم پیاده شدند....

مرد مسن کنار ماشین ایستاد، ولی مرد جوان به کنار خرابی دیوار کوچه رفت...

بعد سلامی به من کرد : حاج خانم اینجا چکار میکنید؟

سعی کردم اعتماد بنفسم را از دست ندهم. خیلی خونسرد در باغ راتاته، باز کردم : می بینید که، در حال بلوک زنی هستیم. همانطور که می بینید صاحب این باغ دیوارش را خراب کرده و من برای حفظ امنیت باغ، دارم دیوار کشی میکنم....

همایون که مرد حدودا 50 ساله ای بود و قد بلندی داشت و کله طاس، خیلی شیک و پیک کرده بود و کت و شلوار فاستونی نقره ای تنش بود. نیشخندی بر لب، نزدیکمان شد. بعد سری تکان داد و روبه مرد جوان کرد: ببینید جناب،..... دارند غیر مجاز دیوار کشی میکنند. نگفتم؟

بعد خیلی عادی انگار کار همیشه گی اش باشد، راه افتاد تا وارد باغ شود

داد زدم : کجاسرت روانداختی پایین داری میری؟

بادادم برگشت، چشمهایش گرد شده بود، دوما مور شهر داری هم یکه خورده بودند. همایون که ابهتش ریخته بود، از چشمهایش مشخص بود دلش میخواهد سر به تن من نباشد.....

رضا هم تلفنش تمام شده وبه مانگاه میکرد. جلورفتم : کسی شمارو دعوت کرده بود بیای تو باغ؟

سعی کردم نیامد، سرفه مصلحتی کرد: می خوام به اقایون دیوار خراب باغ رو نشون بدم.....

چشم در چشم همایون شدم : لازم نکرده . میخوای دیوار خراب باغ رانشان دهی، پرواز باغ خودت نشون بده . اینجاملک شخصیه ، پایت رابگذاری داخل، به جرم ورود غیرمجاز، ازت شکایت میکنم شاهد هم دارم .

"صدالبته که اینکار را نمی کردم. خودم هم نیمدانستم این حرفهارا از کجا گیر آورده بودم"

بادِ همایون علنا خوابید.....

مانده بود چه بگوید. صورتش را جمع کرد: دختره بی تربیت! فکر کردی کی هستی؟

بعد ارام طوری که فقط خودمان بشنویم: ادمت میکنم دختر.....

من هم کم نیامدم: توهین نکن! حرف زشت هم نزن!..... لااقل به حرمت پزشک بودنت خجالت بکش!..... بلد نیستی بایک خانم چطور باید حرف زد؟ خانمت چی میگه؟

به نفس نفس افتاده بود. خیلی عصبانی بود. "وای سوین مواظب باش"

برگشتم سمت مامورها : شاهد باشیداقایون!!! داره تهدیدم میکنه . اگر فردا بلایی سرم امد مقصرايشونه...

مرد جوان تر خیلی محتاط جلو آمد: صلوات بفرستید اقا. شما هم همینطور خانم.....

بعد روبه من گفت ببخشید حالا میگذارید ما وارد بشیم.....؟

لبخند ملیحی زدم، از آنها که میدانستم چال گونه هایم پیدامیشود و به قول مامان دلفریب شده بودم.....

- خواهش میکنم!!! خوش اومدید!!!! ما کار خلافی نمیکنیم.....

مرد جوان سمت مردمسن برگشت و ابرویی بالا انداخت و در حالیکه سعی میکرد خنده اش را فرو بخورد، پشت من وارد باغ شد

همایون عصبانی پوفی کرد و به گوشه ای رفت با حرص کفشش را به زمین زد.....

صدای یک ماشین آمد. سرک کشیدم. لکسوس سیاه امیر صدرا بود، که پشت پرشیا، جلوی باغش نگه داشت. یک عینک افتابی به چشم داشت و تی شرت جذب سفیدی بر تن داشت. شوارلی سیاهی هم به پا داشت.....

" این دیگر اینجاکار داشت؟ کی خبرش کرده بود؟"

نگاهم به رضا افتاد. مقصر معلوم شد. معلوم نبود رضا برای من کار میکند یا امیر صدرا.....

با هم خوش و بش کردند. مامورهای شهرداری و همایون پرسشگرانه به او نگاه میکردند. جلو آمد و سلام کرد و وارد باغ شد. همایون بلند پرسید: اجازه گرفتی وارد باغ میشی؟

امیر صدرا متعجب برگشت و نگاهش کرد: اجازه از کی؟

همایون با چانه اش نشانم داد. امیر صدرا خنده ای کرد: اِه!..... خانم معلم بیرون ت کرده؟ و پوز خندی بر لبانش نقش بست و بعد به سمت مامورها آمد. همایون که حسابی عصبی شده بود دوباره روبه مامورها کرد: اینها حق ندارند دیوار بزنند..... ما ازای ن جاره داریم.

مامور پرسید: مدرکی داری؟ و همایون جواب داد: همراهم نیست. امیرصدرا که سعی میکرد خود را بی خبر نشان دهد، پرسید: اینجا چه خبره؟

خواستم دهانم را باز کنم، که امیرصدرا گفت: خانم سمیعی مدارک باغ را برایتان آوردم. قرار بود پرونده آقای فاضل را با هم چک کنیم...

منظورش هوشنگ بود. خودش را بی خبر نشان داده بود، یعنی همینطوری آمده ولی من که میدانستم اینطور نیست

همایون به سمت باغش رفت و از خرابی دیوار باغ خود وارد باغش شد و به سمت خرابی دیوارش که به سمت باغ مابود، آمد و از آنجا به روبه مامورها، با صدایی بلند در حالیکه به من اشاره میکرد: شما چطور به اینها اجازه میدید که راحت دیوار بزنند، بدون مجوز، راحه مگه شهر هرتنه؟

خونسرد فقط نگاهش کردم، بدون اینکه محلش بدهم سمت مامور جوان تر رفتم

در حال ارزیابی دیوار بود. روبه من کرد: به نظرم یاد دیوار بادست خراب شده و عامل انسانی دخیله. چرا؟

شانه ای بالا انداختم: اتفاقاً برای من هم سواله، چون حتماً من اینکارو نمی کنم که امنیت باغم از دست بره و بعد پیام سریع دیوار بزنم، باید مغز خورده باشم. البته این آقای که اینجا مدام داد و هوار میکنند، مدتی ادعا دارند که از طریق باغ مابه جاده اصلی راه دارند و اتفاقاً پیام داده بودند که می خواهند در خرابی دیوار، در کار بگذارند. تاراه رفت و آمد داشته باشند...

مرد جوان پرسید: ایا شما مدرکی دارید که این باغ متعلق به شماست و این اقاراه نداره؟ جواب دادم: بله الان همراهم نیست ولی حاضرم هر وقت گفتید مدرک بیاورم. مرد جوان سری تکان داد: آگه اینطوره فردا حتماً مدرکتون رابه شهرداری منطقه

2 بیاورید پیش من, بنده ایوبی هستم. همایون حالا چند قدمی نزدیکمان ایستاده بود و بوی تلخ عطر امیر صدرا از پشت سر به مشام میرسید.....

مامور شهرداری روبه همایون پرسید: شما که فرمودید باد دیوار را خراب کرده..... ولی مشخصه یک نفر عمداً دیوار را خراب کرده

همایون خواست دوباره شروع به دري وري گویی کند، که ماموری حوصله دستش را بالا آورد. بعد نزدیکم شد و آرام در حالی که سعی میکرد همایون نشنود، خانم از من نشنیده بگیرد. دیوار باغتون رو همین امروز تمام کنید. فردا هم سندتون را بیاورید مشخصه این اقا ادعای واهی داره؟

سری تکان دادم : بله!! بله!! حتماً سند محضری داریم و شکی دران هم نیست.

چشمهایش را بست و سرش را تکان داد: خوب!!! مهم همینه!

- ببینید!.... این ادعای این اقا چرنده....

- می دونم! زیاد محلش ندهید. کاری نمی تونه بکنه. فقط از دو متر بالاتر نه....

بعد به امیر صدرا سری تکان داد و سمت ماشینش رفت. همایون دهانش باز مانده بود. دنبال مامور سمت کوچه رفتم و با صدای بلند پرسیدم: ببخشید!!! در مورد این خرابی داخل کوچه چی؟ مامور نگاهی به جاده و دریاغ انداخت و جواب داد: فقط باغ شما و باغ کناری (منظور باغ امیر صدرا) به این جاده راه دارند. این جوی اب متعلق به شماست. سریع جواب دادم: بله بله!!! برای این هم سند داریم.

- پس حق شماست و ایشان (منظور همایون) حق درنداره. اگر هم بخواد بگذاره, باید 6 متر عقب نشینی کند. مشخص بود که همایون, حسابی یکه خورده. مامور شهرداری حتی محلش هم نداد.....

بعد رفتن مامور ها، کارگرها که گوشه ای نشسته بودند و چای می خوردند و مارانگاه میکردند. منتظر بودند ببینند آخر سر چه میشود. همایون هم زیر لب غرغر میکرد. دوباره به دیوار نزدیک شد : سوین این کارها اصلا درست نیست. حاجی اهل اینکارها نبود....

حالا لحنش نرمتر شده بود. متحیر پرسیدم: چه کاری؟

- اینکه سهم دیگران رو بخوره....

"واقعا بیشرم بود" چیزی نگفتم تا ببینم تا کجا پیش میرود. ادامه داد: حاجی میدونست ماسهم داریم از این ایوان و از این جاده

- خوب چرا وقتی سالم بود صداتون در نیومد؟

شانه ای بالا انداخت: سادگی!..... فکر میکردم بالاخره حقمون رامیده...

- اهان!...چه جالب!.....وقتی اقا جون این باغ و ایوان رو ساخت، خودش تنها بود. زمین رو خرید و ایوان را بدون اب درحالی که بالاغ اب حمل میکرد، ساخت. هیچ کس هم کمکش نکرده. اینهارا اقا جونم گفته. حالا چطور شما سهم داری؟ اتفاقا من سند رسمی و محضری دارم

نفس نفس میزد. دوباره عصبانی شده بود. یکبارہ پراند: بابام همیشه با رعیتش الاغشون را توی طویله نگه میداشتند. طویله سهم ماست. "یعنی علنا نصف ایوان باغ"

صدای امیر صدر آمد : دکتر!..... چرا زودتر نگفتی؟ خوب برو بالاغه رو پیدا کن بیاد برای ادای شهادت

انقدر جدی ان حرف رازد، که من و همایون یکه خورده بودیم. رضا و عباس که نزدیکمان بودند و میشنیدند چه میگوئیم، پقی زدند زیر خنده. همایون علنا حرصش درآمده بود. کار دش میزدی خوش درنمیامد.....

بعدنگاهی خشمناک حواله امیرصدررا کرد: رفتی تو موضوع این دختره؟

امیرصدراشانه ای بالا انداخت : موضع ؟ چه موضعی ؟ اخه تومیگی الاغتون اینجا بوده . غیرالاغ , سندرسمی دیگه داری یانه ؟ اینوبگو . روکن اگه رسمیه , بریم دادگاه

امیرصدراجدی حرف میزد . همایون حالا گوشهایش هم قرمز شده بود . نگاه بدی به من انداخت : البته ! البته ! ازنوه حاج یوسف دورازانتظاره ... ولی !!! وقتی یک زن بیوه , تنهاتوباغهدوره بیفته ... معلومه دیگه حتما بهت حسابی سرویس داده که اینطور طرفداریش رامیکنی

سکوت شد . انگار زمان ایستاد . جوسنگینی ایجاد شد . شکستم . به معنی واقعی !
انگار چیزی درونم خرد شد و من صدای خرد شدنش راشنیدم . یخ کردم . صدایی از کسی درنمیامد

حالا کارگرا هم ساکت شده بودند . حاضرنبودم برگردم و درچشم کسی , بخصوص امیرصدرانگاه کنم . شنیدن این حرف جلوی چندین مرد , ان هم از زبان یکی از فامیل خیلی وحشتناک بود . قلبم تیر میکشید و نفسم درنمیامد . چیزی در گلویم گیر کرده بود . دستها و پاهایم بی حس بود . حقیقتا نمیدانستم چه بکنم ؟ اینجا دیگر جای من نبود . حتی نمیتوانستم چیزی بگویم . ای کاش میتوانستم جلوبروم و بزخم دردها نیاوه گوی همایون . ولی نشد . فقط عقب گرد کردم و سریع از درباغ بیرون رفتم و دویدم , با آخرین توانم . جای من انجان بود . نمیدانستم به کجا میروم . به کجا میروم ؟ صدای رضا راز پشت سرم میشنیدم ولی اهیتم ندادم . به کجا ؟ نمیدانم . ماشینم سمت دیگر باغ بود . ولی من فقط میخواستم دور شوم .

"گریه نکن سوین ... گریه نکن ... تونباید ضعف نشون بدی حالانه اون یک ادم بیشعوره"

مدتها بود کسی جرات نکرده بود حرف ناجوری بزند. ان اوایل یکی دوباری که پشت سرم حرف زده بودند، اقا جون حسابی برخورد کرده بود و محکم پشتم درآمده بود و حالا این مردک نفهم براحتی چنین نسبت وحشتناکی به من داد. ان هم جلوی چندین مرد. اصلا نیمدانستم چقدر دویدم و به کجا رسیدم. وقتی به خودم امدم، زیر درخت توت بزرگی که اقا جون در انتهای باغ اناری کاشته بود نشسته بودم. چقدر راه رفته و آخر سر از انجا سرد را آورده بودم ...؟ جایی که خیلی اوقات با اقا جون مینشستیم و حرف میزدیم. سعی کردم بغضم را قورت دهم. نباید گریه میکردم. نباید!!!! خودم را بغل کردم و دیوانه وار به جلو و عقب حرکت میکردم.. قطرات اشک خود را به پشت چشمم میرساندند. مدام تکرار میکردم " گریه نکن گریه نکن "

به سسکه افتاده بودم. " نگذار این حرفها، تور و نا بود کنه. " چشمهایم را بستم و خودم را تا آخرین حد تکان میدادم و سعی میکردم که گریه نکنم. انقدر لبم را محکم گاز گرفته بودم که مزه خون را در دهانم حس میکردم. نمی دانم چقدر گذشت که احساس کردم کسی محکم تکانم میدهد. چشمهایم را که باز کردم امیر صدرا را با چشمانی نگران، جلوی رویم دیدم. روی پنجه پانشسته بود و تکانم میداد.....

" وای!!!! همایون چی گفت؟ با امیر صدرا؟ نه!!!! " اشک دوباره هجوم آورد. زمزمه میکردم: گریه نکن.....

پرسید: چی؟

- گریه نکن... گریه نکن.....

صدایم کرد. صدایش نگران بود: سوین چی شده؟ سوین؟

بلندتر گفتم: گریه نکن گریه نکن. یکباره صورتم داغ شد. یکباره همه چیز متوقف شد. احساس بیچارگی کردم. سرم را پایین انداختم. حاضر نبودم در چشمانش نگاه کنم.....

ارام گفت: سرت رو بالا بگیر..

سرم را آرام بالا اوردم. حالا بهتر میدیدمش. گوشه لبش پاره شده بود و یقه لباسش کج شده بود. باطمینانیه ای در صدایش پرسید: چرا اینجوری میکنی؟ میدونی رضا چقدر صدات زد و دنبالت دوید؟ بلند شو. چقدر تند میدوی دختر؟ باید دو ماراتن شرکت کنی.....

دستش را زیر بغلم انداخت و بلندم کرد. با تلفنش به کسی زنگ زد و شروع به صحبت کرد: اینجا زیر درخت توته. حالش بهتره. نگران نباش..... میبرمش خونه... فقط مواظب باش کار دیوار امروز تموم شه..... باشه..... هرکی هم خواست حرف اضافه بزنه، بگو من حاضرم که دوباره مشمت بزنم تودهنش..... باشه..... خدا حافظ.....

وای پس دعا کرده بود. ایستادم و پرسیدم: زدیش؟

بی اهمیت جواب داد: اره. حقش بود. باید بیشتر میزدمش، ولی رضا جلویم را گرفت. مردک ابله!!! مثلاً دکتره!!! یک جو عقل و شعور نداره و بعد زیر لب یک فحش ابدار به همایون داد.....

مامان اخطار داده بود. هزاران بار میگفت آخر سر یک حرف مزخرف رو در رویت می گویند، انوقت چه میکنی؟ همه تا حالا به احترام و ترس اقا جونت اگر حرفی هم زدند، پشت سرت بوده ولی حالا چی؟ نبودی ماما بینی کی این طلسم را شکست نبودی؟ وای!!! وای!!!! حالا چی؟ وقتی یادش افتادم، خودم را از دست امیر صدراییرون کشیدم....

متعجب نگاهم کر: چی شد؟

- ولم کن... خودم میرم....

عصبی شده بود: چطوری؟ خودت روتو این اینه دیدی؟ رنگ به رونداری. داری میمیری...

- بهتر....

- پوفی کردو بالحن مسخره ای گفت: باشه ولی حالانمیر. وقتش نیست. میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ یعنی مزخرف گویی اون ابله، اینقدر باید روی تو اثر بگذاره؟ به جهنم....

دادزدم: اره!!! برای تو گفتنش راحت. تو که بیوه نیستی. تو که زن نیستی. تو که اینجایی این ادمها زندگی نمیکنی....

- یعنی برات مهمه؟ نه که تا حالا نبوده؟ حالا مهم شده؟

- تو نمیدونی الان عباس و کارگراش میروند و این خبر رو پخش میکنند. سیدهم برای نصف شهر کافیه. وای!! وای!!! این شهر کوچیکه. درک نمیکنی.....

پوزخندی زد: واقعا؟!..... منوباش!..... گفتم تویک زن نترس و شجاعی. توزنی هستی که در مقابل خرافات و کوته فکریها می ایستی. زنی که نشون میدی که زنهام اندازه مردها حق دارند. فکر کردی تا حالا پشت سرت کسی حرف نمیزده؟ تو نباید اجازه بدی کسی تو اراده ات خللی ایجاد کنه. نباید بگذاری به خاطراین حرفها نقطه ضعف دست کسی بدی. نگذار از تو گزک پیدا کنند. اونها از حسودی و حرص میخوانند به تو حمله کنند. وقتی نشون بدی با چی خورد میشی، بیشتر حمله میکنند. سخته. ولی میشه. گور بابای همگیشون....

عاجزانه نالیدم: بابامن هم ادمم. من هم قلب دارم. روح دارم. از سنگ که نیستم. داغون میشم این حرفها رو میشنوم. برای تو چه فرقی میکنه؟ وقتی این حرف از زبون فامیل....

دستش را بلند کرد: باشه. باشه. اون یک گُ. ه. ی خورد، تودهنی اش راهم خورد....

- نره شکایت کنه؟

- غلط کرده. هرچی باشه، من هم جزو اون مزخرف گویی بودم.....

- ولی نباید میزدیش...

- چی؟ چون فامیله؟

- نه!!! حالا به شایعات دامن میزنه...

- برو بابا و بعد دستم را گرفت و مرا به سمت ماشین کشاند و ادامه داد اصلا مهم نیست. بعد رو کرد به من: چرا گریه نکردی؟ چی گفتم دفعه قبل؟ چی رومیخواستی ثابت کنی؟

" حالا داشت دعوا می کرد. حس یک دختر بچه نادم را داشتم. ولی حالم بهتر شده بود. چه حسی بود؟ این مرد چه می کرد که حتی حرف زدن با او هم حالم را بهتر می کرد. حرفهایش سحر داشت. هر چه سعی می کردم از این مرد بدم بیايد، ولی انگار حس های متفاوتی در من سر بر می آورد. حسهایی که اصلا نمی خواستم در من، در رابطه با امیر صدر اظاهر شود ولی کاریش نمیشد کرد.....

دوباره سوالش را تکرار کرد.

- نگفتی؟

به خود امدم و پرسیدم: چی رو؟

- اینکه چرا گریه نکردی؟

صورت من از حرص جمع شد و با اعتراض گفتم: من به امثال اون عوضی بهانه نمیدم که اشکم را در بیاورند....

لبخند گل و گشادی زد و سری تکان داد: همین خصلت.....، تور و از بقیه زنهام متمایز میکنه: خوشم اومد .

وانگار فهمید زیاده روی کرده لبخندش را جمع کرد و دستم را ول کرد و ادامه داد: زود باش سوار شو! میرسونمت، رضا گفت ماشینت رومیاره خونه ، غصه همایون رو هم نخور. ادب شد تادیگه گ. ه خوری نکنه.

چشمهایم را گشاد کردم : نمیتونید جلوی یک خانم مودب باشید؟

حالا جلوی ماشین رسیده بودیم: آه برو بابا !!!..... ول کن!!! زود باش سوار شو !!!

تعلمم را که دید با حرص پرسید: چیه؟

- اخه من اگه سوار ماشین شما بشم.....

- آه بسه دیگه!!! باباشیشه های ماشینم دودیه . یادت که نرفته؟ کسی تو رو نمیپینه. زود باش!!!!

جلورفتم و در عقب را باز کردم و نشستم. متحیر نگاهم کرد: بیاجلو!!! دستهایم را روی سینه ام قفل کردم: جام خوبه...

انگار زیاد خوشش نیامد بادلخوری گفت: مگه من راننده تا کسیم یا راننده شخصیت؟ طلبکار نگاهش کردم: هرچی، برید دیگه!!! خودتون خواستید سوار شم. ناراحتید پیاده شم!!!

پوفی کرد و در را بست. داخل ماشینش عطرتلخ و سردش به مشام میخورد. عجب عطر خوشبویی داشت. اگر پرر بودم حتما میپرسیدم اسم عطرش چیست. بعد فکر کردم حالا گیرم پرسیدی، برای کی میخوای هان؟

جوابش درداور بود ...هیچکس !!!!

نفس عمیقی کشیدم وچشمهایم را بستم . وقتی از روی دست اندازی رد شدیم، چشمهایم را باز کردم. ازاینه به من نگاه میکرد. انگار که غافلگیر شده باشد. سریع نگاهش را برداشت. موزیک آرامی گذاشته بود. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم. وقتی فکرش را میکردم که همایون چطور میتواند اینقدر راحت تهمت بزنند. نگاههای مسموم زیادی دیده بودم. حرکات توهین امیز دیده بودم. پچ پچه را شنیده بودم. ولی تاکنون کسی اینطور رودر رو به من چنین حرف مزخرفی نگفته بود. متاسفانه در جامعه ما اگر زنی بیوه باشد، انتظار این است که برود کنج خانه یا شوهر کند یا انقدر در انزوا باشد تا بمیرد. در هر حال محکوم است. زن ها از او میترسند مبادا به شوهرهایشان چشم داشته باشد و مردها دنبالش هستند برای اینکه او را صیغه کنند. اگر خواستگاری هم پیدا شد فقط برای اینکه سرپرستی بچه های بی سرپرستش را قبول کند یا مرد مسنی باشد که تنه است. به ندرت پیدا میشود که انقدر شاناس داشته باشد تا همسری مناسب پیدا کند. این فرهنگ جامعه ما بود بخصوص جامعه کوچک شهرستانها. البته شاید در شهرهای بزرگ وضع کمی بهتر بود. ولی چون این مردم دست پرورده جامعه سنتی بودند، هنوز ان افکار را پیش رو داشتند.

اقاجون که الان در بستری بیماری افتاده بود ، وقتی سالم بود، عرصه را برای لیچارگویان بخوبی بسته بود. مگر من چقدر ظرفیت داشتم ؟ وقتی فکرش را میکردم ، کسی تا بحال به من چنین تهمت وحشتناکی نزده بود. ان هم مران سبت دهند به یک شخص خاص . همایون واقعا چه فکری کرده بود، که جلوی کارگرا، عباس و رضا و سید و مهمتراز همه خود امیر صدر را چنین نسبتی داده بود. و چه گفته بود سرویس دادن! وای خدا!..... یادش که میفتادم قلبم تیر می کشید. همایون مثلا نماینده قشر فرهیخته بود. یک پزشک !!! از مردم عادی و کوچه بازار چه انتظاری میرفت ؟ البته کوتاه فکری و پستی به سواد دانشگاهی ربطی ندارد و بیشتر منوط به شخصیت آدمی است . همایونی که تا دیروز در برابر حاج یوسف سر خم میکرد و هر بار که به منزل حاج یوسف میامد

تا کمر برای او خم میشد و عزت و احترام زیادی میگذاشت، حالا اینطور به خود جرات داده و توهین میکرد.

وقتی به خودم امدم، در جاده کمر بندی اطراف شهر بودیم. داد زدم: اینجا چکار میکنی؟ منو بیرخونه... امیر صدر از اینه نگاهی انداخت و بعد ماشین را آرام گوشه جاده نگه داشت. برگشت سمت: با این حالت میخوای بری خونه؟ چی میخوای بگی؟ خودت رودیدی؟ هر وقت بهتر شدی، میبرمت خونه.

بعد یک اینه جیبی از توی داشبورد در آورد و دستم داد. خدایا! گریه کرده بودم. قیافه ام واقعاً زار بود. با در ماندگی نالیدم: منو بیرخونه!... زود!

پوزخندی زد: نترس!... بلایی سرت نمیارم. اول باید سرو صورتت رو بشوری.

بعد جلوی یک رستوران واقع در کمر بندی نگه داشت. پیاده شدم و دست و صورتم را شستم. دیگر حرفی رد و بدل نشد. سر کوچه ایستاد. زیر لب تشکر کردم و سریع پیاده شدم. برخلاف قبل، حالا با هراس به اطراف نگاه میکردم، تا کسی مرا نبیند. وقتی برای آخرین بار، سمت امیر صدر که در ماشینش نشسته بود برگشتم، سری از روی تاسف تکان داد و گاز داد و رفت.

"وای به توستوین!!! چه زود تحت تاثیر قرار گرفتی؟" نفس عمیقی کشیدم. وارد خانه شدم. مامان و عزیزم همان داشتند. کنجا و شدم زنی که با آنها روی تخت نشسته بود سر برگرداند. سیمین خانوم بود. وای!!! آخرین کسی که دلم میخواست ببینم. مامان که متوجهم شد، بلند شد و مرا به سمت خود خواندند. چاره ای نبود.

سیمین خانوم لبخندی زد و سلام کرد. بلند شد و به طرفم امد. با اکراه روبوسی کردم. همان موقع زنگ در خانه به صدا درآمد. صدیقه سمت در رفت تا در را باز کند.

ایلیا باصورتی سرخ و عصبانی وارد شد. وقتی من را دید به سمتم اشاره کرد که نزدش بروم. تعجب کردم. خیلی رفتارش طلبکارانه بود. مامان به من اشاره کرد: مادرسوین!..... بین اقا ایلیا چی می‌گه؟

چشم‌هایم گرد شده بود. مدتی بود از دست مزاحمت‌های ایندورا حاح بودیم.

نفسم را با فشار بیرون دادم و بلند شدم و سمتش رفتم. عصبی در حال قدم زدن بود. پرسیدم: بامن کاری داشتید؟

ایستاد و با دو قدم بلند سمتم آمد و بعد با عصبانیت پرسید: این مرتیکه با تو چکار داشت؟ جمله اش خیلی عجیب بود. چقدر خودمانی!!!؟

خونسرد پرسیدم: منظورتون چیه؟

- همین یارو..... روشنگر!!!

"وای نه!.... پس اون منو دیده "خونسرد باش سوین! آرام و باطمینان جواب دادم: اقای دکتر روشنگر!..... به من لطف کردند و منو رسوندند. مشکلیه؟

- به چه حقی سوار ماشین یک مرد غریبه شدی؟.... اون هم این یارو!!..... می دونی چه حرف‌های پشت سرش می‌زنند؟

د ستم را بالا اوردم: ببخشید!!!..... ولی اولاً مگه هر وقتی، پشت سر کسی حرفی زده میشه، حقیقت داره؟ شما که نماز خون هستید و معتقد، بهتر میدونید که بدون سند و مدرک نباید برای کسی حرف درآورد. غیبت گناه کبیره است. بعدهم دلیل نمیبینم برای شما بخوام توضیح بدم.

"مردک بیشعور!! چه حقی به خودش اجازه میدی تو کار من دخالت کنه؟ این هم از امثال همایونه که بی خودوبی جهت مزخرف می بافند"

برگشتم تابروم ، صدایش امدکه: ولی باید توضیح بدی. من نمیتونم اجازه بدم اون مردک به خانواده من نزدیک بشه.

انقدر سریع سرم را چرخاندم، که گردنم درد گرفت. حسابی عصبی شده بودم. میدانستم که الان از چشمهایم آتش میبارد. انگشتم را به نشانه تهدید جلوی چشمم گرفتم: خانواده؟!... خانواده؟!... خانواده شما در حال حاضر دخترتون و مادرتون هستند که آقای روشنگر فکر نمی کند تا حالا به اون دوتا نزدیک شده باشه. من کجای این نسبت با شما هستم؟ هان!..... دارید دیگه از خودتون فراتر میرید آقای محترم!..... من جزو خانواده شما نیستم. فامیل دور شما هستم. تمام شد. همین!..... بیشتر از این هم نمیشم. شما عادت دارید برای تمام خانمهای فامیل دور و نزدیک غیرتی میشدید؟

مامان صدایش امد: سوین مادر!..... چی شده؟ برگشتم و همانحال که بانفرت در چشمانش خیره بودم، داد زدم: چیز مهمی نیست. یک سوتفاهم بود، بر طرف شد. درسته اقا؟!

ایلیا انگار میخواست کم نیاورد. جواب داد: حالا که حاج یوسف در بستر بیماریه و پسر هاش اینجانیستند، این وظیفه منه که مراقب این خانواده باشم..

" ای خدا !!! کمکم کن که بامشت نکوبم تودهن این مردک!! "

در حالیکه سعی میکردم جلوی خنده عصبی ام را بگیرم، پرسیدم: چی؟ چی؟ انوقت کی این مسئولیت خطیر را به شما سپرده؟

- مادرتون و عزیز

عزیز صدایش امد: سوین مادر! ایلیا خان درست میگند. من از ایشون خواستم.

- ولی حالا که حاجی کسالت داره...

لبخندی زدم: وازک جافه میدید قابل اعتمادند؟

مامان اخطارگونه صدایم کرد:سویــــــــــــــــــــن!!!

ایلیا حالا طلبکارانه نگاهم میکرد: سوین خانم نیاز نیست باغ برید. تومنزل بمونید. شما باید...

دستم را بالا بردم و به تندی به او توپیدم: صبر کن!.... صبر کن!.... قرار شد تو امروز
دخالت کنی؟ یادت رفت.

انگار اهمیت ندادچی میگم. ادامه داد: به اون مردک هم نمیخوام محل بدی. خیلی وقیحه.

صحبت باین ادم بی فایده بود. حالا که کسی چون عزیز راپشتش داشت، خیالش راحت بود. سعی کردم شمرده حرف بزنم: توامور....کاری مندخالت..... نکن !.....باراخرت باشه !.....من هم ...هرکاری که دلم بخوادمیکنم..... کسی حق ندارهتعیین تکلیف برای من بکنه.....واضح بود؟

عزیز توبیخ گرانه صدایم کرد: سویــــن!!!حرف زدنت خیلی زشته..... ایلیا خان مردبسیارباایمان ودرستکاری هستند ومن خیالم ازبابت همه چی راحتهرچی هم به تومیگه صلاحه رومیخواد.

برگشتم وچشم درچشم عزیز , سعی میکردم آرامش خودراحفظ کنم: صلاح خودم رو ,خودم بهترمیدونم عزیز!!!..... عمراشنایی شما بااین خانواده هم به یکسال نمیرسه..... اون هم بعدبیست سال!

سیمین خانوم خودش راوسط انداخت: عزیزــــزم!.... سوین جـــــون! من ومادرت همبازی بچگی بودیم.

حاضرنبودم حتی بااین زن دهان به دهان شوم. آخرین بار ،روبه ایلیاکردم: یادت نره !.....توکارهایی دخالت کن که عزیزبخت میگه..... توکارهای من دخالت نکن.....! همه کاره اون باغ منم. ازهمه لحاظ. توی این خونه به هرکسی خواستی دستوریدهجزمین ودخترم..... دورمنودخترم یک خط قرمزبکش..

- سویــــن!!!!

- چیه؟ هی سوین سوین نکن مامان. بعدروبه سیمین خانوم گفتم: روز خوش! وبه سمت اتاقم راه افتادم برای امروز به اندازه کافی خورده بودم.

صدای ایلیا ازپشت سرم امد: تونمی توین بااین رویه ادامه بدی.

ایستادم وبرگشتم. پرسیدم: باکدوم رویه؟

- تو یک زن بیوه ای، باید یک مرد بالای سرت باشه..... من حاضرم همه جوره حمایت کنم سهام پدرمیخواد..... چندسال دیگه که سراغ پدرش روگرفت.....، چیکار میکنی؟ چرا اینقدر خودخواهی؟

خنده ای تمسخرآمیز کردم: ممنون که اینقدر به فکر سهام هستی. ولی موندم چرا همه شما مردها فکر میکنید حتما باید سایه یک مرد بالای سرت باشه..... نه اقا!..... من اگر هم سایه بالای سربخواهم، زوری نمیخوام. کنیز نیستم که کسی بخواده من زور بگه..... سایه سرت رو روی سر زن دیگه ای پهن کن.... نه من!..... چه اصراری داری به من؟

رو کردم به مامان و عزیز و ادامه دادم: اگر بخوام شوهر کنم، ترجیح میدم خودم انتخابش کنم. بعد برگشتم و دوباره به ایلانگاه کردم: احترام هر کس دست خودشه ایلان!..... بگذار احترام تو این خونه حفظ بشه. کاری هم به من نداشته باش!..... مطمئناً میتونی همسر خوبی باشی..... امانه برای من!..... برای یکی دیگه!..... ببخشید کاردارم و خسته هستم. و سریع پریدم تو اتاقم. کمی دیگه میموندم، معلوم نبود می تونستم جلوی زبانم را بگیرم یا نه. برای امروز زیاد بود.

از این رفتار عزیز و مامان هم حسابی حرصی شده بودم. دلم میخواست یک چیزی بردارم و بشکنم. جیغ بزنم. اگر اینکار را نمی کردم، دیوانه میشدم. چشمم به رختخوابهای گوشه اتاق افتاد. سرم را داخل لحافها کردم و با آخرین توانم جیغ زدم. انقدر جیغ زدم، که نفسم رفت. بیحال شدم و همانجا خوابم برد ...

تا چند روز بعد، صبح از خانه میرفتم باغ و عصر بر میگشتم. فقط برای ناهار میامدم. سهارا بر میداشتم و با خودم میبرد. یکجور اعلان جنگ به مامان و عزیز.

مشخص بود؛ دوباره باهم متحد شده اند تا مرا شوهر دهند. حرصم درآمده بود. نمیدانم در ایلانچه دیده بودند که اینقدر برایش غش وضعف میرفتند.

روز چهارم نامه ای ازدادگستری برای شکایت هوشنگ امده، کارشناسان دادگستری برای متراژمینهایم اینده.

به جوادى زنگ زدم وقرارشد خودش هماهنگى لازم رابکند.

5روز بعدجوادى وسه مرد به همراه هوشنگ آمدند. اصلا تحمل دیدن هوشنگ رانداشتم. هوشنگ قشنگ مخ سه تا کارشناس را گذاشته بودتوفرغون. ان سه نفرهم حسابى عنق وئیس بودند .

بدون اینکه وقعى به حرفهای هوشنگ بدهند ،مشغول متراژشدند. جوادى کنارم ایستادودلداری دادکه نارحت نباش. اسنادقوى است.

هوشنگ یکى دوبارى سمتم امدوخواست حرف بزند. اماجوادى جلوییش راگرفت وگفت اگرحرفى دارد،بااوبزند .کارمتراژدوساعتى طول کشید.دستگاههای جى پى اس داشتندوبان سریع متراژمیکردند.

بعداتمام کارشان ازیکى ازانهاکه رستمى نام داشت ،پرسیدم :چى شد؟

نگاهى پرازاخم انداخت :صبرکنید.....نتیجه ظرف ده روز به دست طرفین میرسه .

هوشنگ که انگارخیلى به خودش مطمئن بود خندید: سويــــن خانم !.....نتیجه که مشخصه. بهتره کارگربگیرى ودیوار روخراب کنى.

اصلانگاهش نکردم .هیجانزده بودم که ببینم نتیجه رای کارشناسان چیست .

ازامیرصدراخبرى نبود ومدتى بود که غییش زده بود .کسى هم نبودکه سراغش رازاوبگیرم. نمیدانم چراحالا حضوراوبرایم مهم شده بود.اصلا به باغش هم نمیامد. حدودا15روزى بودکه اوراندریده بودم .

ایلیا وسیمین خانوم هم چندباری به خانه مان آمدند. هربارهم سعی میکردم جلویشان افتابی نشوم. ازیک جنبه خدا را شکر میکردم که بیوه بودم و کسی نمیتوانست من را به اجبار شوهر دهد. فقط هربار که عصر به خانه میامدم بانق نقها و غره های مامان و عزیز روبرو میشدم .

مدتی بود درخت های بادام شروع به خشک شدن کرده بودند . بطور ناگهانی یک شاخه شروع میکرد به خشکیدن . بعضی درختان هم در قسمت تنه درخت شروع میکردند به ترشح شیر و صمغ و حسابی باعث پژمرده شدن برگ ها شده بودند . قشنگ مشخص بود درخت بیمار است . مهندسی که همیشه از او در مورد مشکل بادام هایم میپرسیدم ، مدتی بود که به اصفهان رفته بود و در آنجا زندگی میکرد . کسی هم نبود که از او نظر کارشناسی بپرسم فقط رعیت هایی مثل مش قنبر که او هم مانده بود چه کند . راه های مختلفی رفته بود . یکی دونه سم آزمایش کرده بود .

مش قنبر عصبانی بود . رضاهم ناراحت . ان روز که به باغ رفتم ، مش قنبر و رضا باهم در حال بحث کردن بودند . من را که دیدند هر دو جلو آمدند .

مش قنبر تا مرادید [شروع به نق زدن کرد : سوین خانم !! بابا یک کاری بکن !! من هم موندم چی شده اکثر درخت های بادام اطراف هم اینجوری شده اند . دیگه خسته شدم . هرروشی را امتحان کردم . اینجوری پیش بره ، محصول بادام نداریم . شما هم که تمام حواست پی دادگاه و این چیزهاست . دیگه یادت از درخت ها رفته .

رلست میگفت از وقتی جریان هوشنگ و همایون پیش آمده بود ، مدام سرم به مدارک و متر از دادگاه بود . زیاد به درخت ها نمی رسیدم . باید کاری میکردم .

مش قنبر در حال نق زدن بود و من چیزی برای گفتن نداشتم . که رضا یکباره پرسید : سوین خانم !! چرا از آقای روشن گرنمی پرسیم ؟

چشام چارتا شد . گفتم : وا !!! چه ربطی به اون داره ؟

- خب اخه مگه ايشون دانشگاه باغداری و کشاورزی نخونده؟ شاید بتونه راهنمایی، چیزی بکنه.

دلم هم میخواست که بهانه ای داشتم تا امیرصدرا را ببینم. این دل لعنتی انگار مدتی بود، سرخود شده بود و چیزهای خلاف میخواست.

"سوین حواست هست.. اون یک مرد غریبه است. خوبی؟!!!"

دستم رابی حوصله بلند کردم: هرکاری خواستی بکن !!!

رضاهم خدا خواسته موبایلش را در آورد و شماره ای را گرفت و طرفی رفت.

احساس میکردم پروانه ای کوچک ته دلم پرواز میکند. قلقلکم شده بود. حس خوبی داشتم. حس سرخوشی! تمام بدنم گوش شده بود، تا ببینم رضاهم میگوید. باینکه ظاهرا خودم رابه بی خیالی زده بودم.

رضاکه تلفنش تمام شد، خوشحال و شادسمتم امدوگفت شانس آوردیم. آقای روشن گرتوباغ خودش بود. تایک ربع دیگه میاد.

مثل دختر بچه ها ذوق کردم. "وای!! وای!! سوین!! از دست رفتی!! لعنتی!! لعنتی!!
!!چرا؟ چرا حالا؟ چرا با اون؟"

این قلب لامروت هم بی حساب به تپش افتاده بود. کف دستانم عرق کرده بود. عصبی شده بودم.

"وای به تو سوین!!! نیومده اینطوری شدی. وقتی بیاد چی میشی؟ خدا کم کن!!!
خدا جون نگذار بی ابرو بشم!!!"

چشم‌ام رو بستم وزیر لب زمزمه کردم: خداجون!! نمی‌خوام!! حالانه!! نمی‌خوام اینجوری باشم!!! نمی‌خوام!!!

با صدای بم امیر صدرا به خودم امدم.

- سلام!!..... حالتون چطوره؟

دست‌هایم لرزش داشت. انهارا داخل جیب مانتویم فرو بردم و چنگ زدم. لبم پایینم را گاز گرفتم. از این همه ضعف که بر من مستولی شده بود؛ از خودم بدم می‌آمد.

به تندی سلام کردم و به رضا گفتم: درباره مشکلمون به آقای روشنگر بگو!! همه چیز رو بگو!! باشه؟ بگو که چکارها کردیم!! بگو که چه سم کش‌هایی استفاده کردیم!!! بگو...

امیر صدرا کلافه دستش را بالا برد: بسه!! بسه!!! چرا رضا بگه؟ خودتون که دارید می‌گید...

وای خدا!!!! اصلاً نمی‌خواستیم نگاهم به چشمانش بیفتد. می‌ترسیدم از چشمانم رازم را بخواند. ولی نشد و ناچار نگاهش کردم. امروز یک پیراهن کتانی اسپرت با خط‌های ابی و سفید بر تن داشت. عطر سردش که بوی تنباکو میداد وادم رامست میکرد زیر دماغم زد. دوباره به رضانگاه کردم: وقت ندارم..... خسته ام.. اصلاً کار دارم!!!

مثل بچه‌ها جواب میدادم. آخرین کسی که ترجیح میدادم این ضعف را در چشمانم بخواند، امیر صدرا بود.

داشتم دیوانه میشدم، که دوباره نگاهش کنم. یک حس سمج درونم میگفت برگردن نگاهش کن. مدتی که ندیدیش!!! نگاهش کن!!!!

برای اینکه بیشتر خودم را نیازم، از آنها فاصله گرفتم و خودم را سرگرم درخت‌های زیتونی نشان دادم که تازه خریده بودم.

رضاهم برای امیرصدراکل ماجرا را توضیح داد. امیرصدرا از رضا خواست که درختهارانشان بدهد. من نیز با فاصله پشت سرشان راه افتادم.

از پشت سر به شانه های پهنش خیره شدم و قد بلندش. سرش را بالا گرفته بود و شق ورق راه میرفت. ناخودآگاه در خیالم گذشت "سرگذاشتن روی این شانه های پهن چه حسی به ادم میدهد؟"

صدایی از درونم فریاد زد "هی سوین!! یادت رفته تو کی هستی؟ هان؟ این چه فکریه؟" و درون ذهنم هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

رضا و امیرصدرا هر دو برگشتند و متعجب نگاهم کردند. انگار بلند هین کشیده بودم.

امیرصدرا طبق معمول یک ابرو بالا داده بود و با پوزخند نگاهم میکرد. رضاهم مات شده بود. لبخندی زدم و بالکنت گفتم: هی... هیچی نشد... یک... یک زنبور گاوی بود...

امیرصدرا به راهش ادامه داد و چند درخت را بررسی کرد و بعد یکی از شاخه ها را کند و با ذره بینی که در جیبش بود، آن را بررسی کرد. بعد برگهای بادام را کند و با ذره بینش آنهارا نگاه کرد.. کمی نزدیکتر شدم.

روبه رضا کرد: طوقه درخت دچا ریوسیدگی شده و باید محلول بُردو استفاده کنیم. شاخه ها هم دچا رافت زنبور ساقه خوار شده و باید سم مخصوص آنرا استفاده کنیم.. محلول بردو را هم باید به تنه تمام درختان بادام و غیر بادام بزنیم و بعد برسید: ایا در طی چند ماه اخیر کودی غیر استاندارد از جای نامطمئن وارد باغ کرده ایم یا نه؟

ورضا جواب داد: اره!!! از سید کود حیوانی خریدیم!!!

خنده ای کرد: همون!..... بعد شروع کرد توصیه های درستی در مورد کود داد و گفت که چند جای معتبر برای تهیه کود می شناسد، تا به ما کود اورگو میکس بدهند.

ناخوداگاه پرسیدم: از جامیدونید خوبه؟ شماتازه اومدید ایران. تقریبیک ساله..

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت: مطمئنا برای اینکه به درختان باغ خودم
کودمناسبی بدهم، دنبال جاهای معتبر هستم. درضمن من ورمی کمپوست
راکود بسیار مناسب و خوبی میدونم. سعی کنید تا حد ممکن از کودهای شیمیایی
استفاده نکنید، محصول هرچقدر ارگانیک تر!! سالمتر.

حرفهایش جالبتر شده بود. نزدیکتر شدم و پرسیدم: مواد مغذی و تقویتی چی؟

سری تکان داد: صد درصد!..... باغهای این منطقه به دلیل سالها کشت و زرع مدام
دچار کمبود مواد مقوی شده و بعدچندین نوع کودالی بسیار مناسب معرفی کرد..

رضا هیجان زده شده بود. دفترش را درآورد شروع به نوشتن کرد.. مقدار مناسب برای
درختان و روش استفاده را هم یاد داد. مکان تهیه آنها را هم از روشنگر پرسید. حتی من
هم هیجان زده شده بودم و اتفاقات چند دقیقه قبل را فراموش کرده بودم.

پرسیدم: آقای روشنگر بعضی درختانمان اصلا بار نمیدهند. گل میدهند و بعد میریزند؟

حالا او هم مثل یک استاد دانشگاه ژست گرفته بود و جواب میداد. مدام سوال
میپرسیدم. در مورد تهیه محلول بردو، نوع سم زنبور ساقه خوار، حتی ازان مهندسی که
قبلا ازش اطلاعات میگرفتم هم، اطلاعاتش بهتر بود..

حس خوبی داشتم. قبلا اگر سوالی ازان آقای مهندس داشتم مجبور بودم زود سوال کنم
و بروم. مغازه اش در میدان اصلی شهر بود و بدجا. از بس که ادمها هم فضول
بودند، از نظر آنها یک زن بیوه که پای مغازه ای بایستد که اکثر زنهابه ان کاری
ندارند، یعنی مغازه فروش سم و اودیه کشاورزی، و سوالی بپرسد، یعنی دارد کار خلاف
میکند و لاغیر!!!!

حتی یکبارممان پرسید: سوین امروز دم یک مغازه توباغ ملی، چکار میکردی؟ کاری داشتی اونجا؟..... خانم فلانی تورودیده، میگفت زشته که سوین دم مغازه مردغریه بایسته اونهم مغازه ای که یک عالمه مردتوش رفت وامدمیکنند ادم نباید بامردهایاددم خورباشه اونهم وقتی بیوه باشه.

یعنی علنا توهین میکردند به ادم. ولی حالا بدون دلخوری ازاینکه کسی مزخرفی بگوید، سوالاتم رامیپرسیدم وامیرصدرا باحوصله فراوان جوابم میداد.

عطش سیری ناپذیر داشتم واو بدون منت جواب میدادوراهنمایی میکردورضاهم مثل یک بچه محصل یادداشت برمیداشت..

بعدمدتی احساس کردم که انگارزیادی بنده خدارامعطل کردم، لبخندی گل وگشادتحویش دادم وتشکرکردم وروبه رضاگفتم: دیگه بسه !!!زحمتشون دادیم. ان شاله دفعه های بعد،اگرسوالی بود ازشون میپرسیم. فقط رضا!....ادرس جایی که آقای روشنگرگفتندرابنویس وحتمابروتهیه کن!..... کاری به پولش هم نداشته باش!

رضا هم خداخواسته گفت: مطمئن باشید!!!

خوشحال و خندان خداحافظی کردم وبه سمت ایوان راه افتادم ..

سرم روی دفاترحساب وکتاب بود. کمی ازان احساسی که دربدو ورود امیرصدراداشتم، کم شده بود. اینطوری بهتربود. امیدواهی وعشقی که میدانستم به سرانجام نمیرسد، برایم سم بود.

که باصدای امیرصدرابخودامدم. ایستاده بود ودستهایش رادرجیب شلوارش فروبرده وسرش راکج کرده ونگاهم میکرد.

- سرت انگارحسابی شلوغه؟

سعی کردم جدی باشم. جواب دادم: بله!!! کاری دارید؟

سری تکان داد و قدمی جلو آمد و گفت در طول زندگیم با دخترهای زیادی آشنا شدم و 90 درصد اونها تنها چیزی که براشون مهم بود، ارایش؛ مد؛ دوست پسرهاشون؛ خرید و این جور چیزها بود. ولی انگار بین زنها کسی هم هست که چیزی غیر اونها سر ذوق بیارنش و هیجان زده و خوشحال بشه. هر بار که سوال میکردی و جواب میگرفتی و از ته دل ذوق میکردی برام جالب بود و به این نتیجه رسیدم همه زنها مثل هم نیستند. گاهی بعضی هاشون میتونند متفاوت باشند. بعد مثل یک پدر که به دخترش لبخند بزند، لبخند ارامش بخشی زد و سری تکان داد و رفت.

حرفهایش متعجبم کرده بود. از من تعریف کرده بود. اگر سوین قبل بودم، جواب کوبنده ای مثل "مردها هم زیاد کامل نیستند و زنها اکثرشون به زندگی فکر میکنند و این چیزها" جوابش دهم. ولی ساکت مانده بودم.

واقعاً چرا؟ شاید چون از من تعریف کرده بود. ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم جا گرفت. بعد سریع بخود امدم و گفتم "خجالت بکش سوین!!! تو الان باید ازش عصبانی بشی. چون به امثال زنها تو هین کرد. ولی حالا ذوق مرگی!!!! خیلی احمقی!!!!"

ولی امان از دل صاحب مرده من!!! طفلی برای خودش ذوق میکرد. بیچاره این دل من که غیر حاج یوسف کسی تا حالا از او تعریف نکرده بود.

رضا از فردای امروز سخت دنبال تهیه مواد توصیه شده امیر صدر ا بود. حال اقا چون هم روبه بهبودی که هیچ، کم کم روبه بدتر شدن میرفت. مردی که زمانی کبکبه و دبدبه داشت و قومی از او حساب میبردند، حالا در بستری بیماری افتاده بود و ناتوان شده بود.

در این بین ایلیا هم چندین بار دیگر به خانه مان امد. ولی سعی میکردم زیاد جلویش ظاهر نشوم.

حالا پای افراد جدیدی به خانه بازده شده بود. افرادی که شنیده بودند حاجی روبه احتضار است و برای حلالیت گرفتن آمده بودند.

وقتی از مامان شنیدم، تعجب کردم. مامان گفت اینها بعضی کسبه، کشاورزان و همسایه هاهستند که از اقاجون پول قرض گرفته اند یا ناراحتش کرده اند و حالا برای طلب حلالیت آمده اند.

اقاجون برای افراد زیادی ضامن شده بود و میدانستم که خیلی از آنها سواستفاده کرده و حاجی طلب انهار داده بود و بجایش چک دست اقاجون داشتند و صدا البته که چکها در حال خاک خوردن بود.

پرسیدم: حالا پولهاشون رو پس آوردند؟

مامان شانه ای بالا انداخت: نه بابا!!! با کمال پرویی میگفتند دستمون تنگه!! رضایت بده!!! می دونند اقاجون دلرحمه، باز هم نامردند. اکثرشون رومیشناسم. اگه اون موقع نداشتند حالا دستشون به دهانشون میرسه. ولی امان از وقتی ادمیزاد پست بشه. حتی چند نفر که در زمینهای اقاجون بطور غصبی زراعت میکردند و اقاجونت راضی نبود از این وضع. ولی بخار مناعت طبعش چیزی نمیگفت آمده بودند تا طلب حلالیت کنند. واقعا این مردم چه فکر میکردند.

مامان ادامه داد: هر بار به اقاجون میگویم چه کسی و برای چه آمده، صورتش را برمیگرداند. یعنی تمایل به دیدن هیچکدام ندارد. معلوم نبود چقدر پیرمرد را از راز داده اند که مردی بخشنده و مهربان چون او؛ حاضر به دیدار آنها نبود.

تنها چنر نفر را پذیرفته بود که ببیند.

وقتی یکبار یکی از این ادمهای فرصت طلب مرادید: سوین خانم!!! با حاجی حرف بزن ما رو حلال کنه.

پرسیدم: مگه چه کرده اید ؟

سرش راپایین انداخت : حاجی ضمانتم را کرد، ولی من وقتی وامم درست شد پول راپس ندادم وحاجی مجبور شد پول را بدهد. الان شرمنده ام.

پرسیدم: حالا مال چند سال قبله؟

و جواب داد: 8 سال قبل..... مبلغ یک میلیون تومان وام گرفته بود و حالا 500000 تومان آورده بود و میگفت دستم تنگه .

رو کردم به او و جواب دادم : خجالت نمیکشی، یک میلیون تومان 8 سال قبل باحالا یکیه؟ و تازه امدی 500000 تومان آوردی؟ لااقل خود یک میلیون رامیاوردی. سودش هم حلاله. بیخود نیست حاجی تمایلی به دیدن هیچ یک از شماها راندارد.

امثال این ادمها کم نبودند، از یکی دیگر پرسیدم: چرا وقتی حاجی سالم بود و سرپا، نیامدید؟ اقا جون من نه نیاز به پول شما داره نه تمایل داره چشمش به شما بیفته. شما ادمهای دور و وریا کار، برید و دنبال حلالیت نباشید. دیدار به قیامت .

و این حرفهای بی رودروایستی من چقدر انها را عصبی میکرد. میدانستم که نگرانی اکثر این ادمها چیست؟ میترسیدند چکها و براتهایی که برای پولهای قرضی گرفته بودند، دست وراث بیفتد و انها بدبخت شوند .

ازمش عباس خواستم هرکسی به قصد حلالیت گرفتم امده بود راهش ندهد...

- مشتی!..... بگذار اقا جونم ارامش داشته باشه. اگه نرفت، زنگ بزن من تا خودم بیرونش کنم .

این روزها سعی میکردم بیشتر کنار اقا جون باشم. برایش از باغ میگفتم و سم پاشیها و محصول باغ. از همه چی. نگاه اقا جون پر از رضایت میشد. پرمیشد از شادی و ارامشی

که درنگاهش بود، نشان میداد که حاجی فقط منتظر است. همه میدانستیم که حال حاجی زیاد خوب نیست. دکتر هم گفته بود بگذاریم در خانه اش در آرامش و در بین خانواده باشد و این روزهای آخر اطرافش باشیم. چون هر لحظه امکان رفتن حاجی هست.

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم : اقا جون !!! مراقب باغ هستم. مراقب خودم و سهام هستم. ناراحت نباش!!!! خیالت تخت!!! داری زجر میکشی. میدونم. قول میدم اگر مرد خوبی امد شوهر کنم .

"حتی خودم هم به این حرف باور نداشتم. ولی برای راحتی خیال حاجی باید میگفتم"

چشمانش را بست و دوباره باز کرد. چشمانش میخندید. بعد سرش را کمی چرخاند و به قران بالای سرش اشاره کرد. قران را برداشتم و باز کردم و سوره الرحمن را برایش خواندم. سوره ای که خیلی انرا دوست داشت. دستش را گرفتم : حاجی!!! دوستت دارم. این بودون که همیشه مدیونتم!!! راحت باش!!! مواظب عزیز و مامان دریا هستم.

نگاهش میگفت که دارم میرود. نگاه اقا جون خاص شده بود. این نگاه و این صورت روحانی، حتی مامان هم متوجه شده بود و میگفت حاجی زیاد نمیمونه. همه انگار میدانستیم انشب، شب اخراست.

- حاجی !!! میخوای وضو بگیری؟

لبخندی زد. این حس ششم لعنتی!!! چرامدام میگفت حاجی داره میره!!! داره میره!!!

سعی کردم گریه نکنم. در ظرفی آب و گلاب ریختم و کمکش کردم. بعد قران را روی لبهایش گذاشتم و بعد روی دستهایش. دستهای چروکیده و نحیفی که سالها زحمت کشیده بود. دستهایی که حق بزرگی به گردن داشتند. این دستها و این نگاه و این مرد بزرگ از من سویی جدید ساخته بود.

سرم راخم کردم و صورتم را روی دستهایش گذاشتم. ان شب سها و مامان دریا و صدیقه خانوم و مش عباس و عزیز کنار اقا جون به صبح رساندند. ولی من در اتاقم ماندم. تحمل خدا حافظی حاجی را نداشتم. صبح باصدا ی شیون مامان فهمیدم که حاجی رفته. مرد دوست داشتنی و بزرگ من بالاخره رفته بود. یکی از مردان بزرگ روزگار. سوین تنها تراز قبل شده بود.

باورکردنش سخت بود ولی حاجی رفته بود. طفلی مامان و طفلی عزیز و طفلی سوین و سها!!!

اشک از چشمانم سرازیر شده بود. خیلی سخته!! خیلی!! قلبم تیر میکشید. گلوله کوچکی در گلویم گیر کرده بود و سفت شده بود.

باید بلند میشدم. درنگ جایز نبود. به سختی لباس پوشیدم و بیرون امدم. عزیز دراغو ش مامان گریه میکرد. صدیقه خانم توسرش میزد و مش عباس در حال بیرون آمدن از اتاق با دکتر حسامی پزشک خانوادگیمان بود.

وقتی دکتر بیرون آمد با سری فرو افتاده نزد عزیز رفت و تسلیت گفت. عزیز تا این راشنید ضجه ای زد و بر سینه اش کوبید.

مش عباس هم گریه میکرد. " سوین!!! تو باید الان اوضاع رو سروسامون بدی!! گریه نکن!!"

جلوی گریه ام را گرفتم. اشکهایم را پاک کردم و از پله هاپایین امدم. به نزد دکتر رفتم و با صدایی لرزان پرسیدم: کی؟

سری تکان داد و سلام کرد: غم آخرتون باشه. یک ساعت پیش!!! آرام و بدون درد..... تو خواب..... جواز دفن را الان صادر میکنم. حاجی مرد بزرگی بود..... حیف که رفت.

سریع ازپله هابالارفتم. روی تخت اقاجون جسم بیجانی درحالیکه ملافه سفیدی روی ان پوشانده بود، قرارداداشت. ملافه راکنارزدم. لبخندی ملیح روی لبهای اقاجون بود. انقدرارام، که انگارخواهیده بود. همانجای پای تخت نشستم "اقاجون ایکاش بودی وپشتم بودی. حالا سوین بدون توجه کنه؟"

بغضم شکست و سرم رالب تخت گذاشتم وگریه کردم. صدای گریه مامان وعزیز وصدیقه خانوم ازداخل حیاط میامد. دستم رالب تخت گرفتم وبه سختی بلندشدم. برپیشانی حاجی بوسه زدم: خداحافظ حاجی!!! خداحافظ!!!

بیرون امدم. مش عباس لب حوض نشسته بود وگریه میکرد. صدازدم: مشتی!!! بلندشو!! کارزیادی داریم. بایدبری میوه بگیری!! بعدبرو مسجدجامع برای مراسم امروز وسوم. به رضازنگ میزنم، بیا د کمکت. خودم ناهار رو بااقای یوسفیان هماهنگی میکنم. مراسم بایدابرومندباشه.

موبایلم رادراوردم به رضازنگ زدم ودستورات لازم رادادم. بعدروبه صدیقه خانوم کردم: صدیقه خانوم!! میدونم سخته ولی باید دست به کار شی!!! برودوسه تاخانوم روبیاربرای پذیرایی. کمک لازم داریم.زودباش!!!!

مامان وعزیز حالشان زیادخوب نبود. سهاکه تازه بیدارشده بود، دم دراتاق مات ومبهوت ایستاده بود.

- سها مامانی!! بیا عزیزم!!

طفلک تعجب کرده بود. ارام برایش گفتم چه شده. بچه ام بیصداگریه میکرد.خودش رابه من چسباندوفین فین میکرد. به صدیقه خانوم سپردم که سهارادست طاهره خانوم بدهدتامراقبش باشد. بایدبه تالارمیرفتم وبرای ناهاروشام غذاسفارش میدادم. مطمئنا از اصفهان وشهرهای اطراف مهمان زیادداشتیم. بعدسمت چاپخانه عظیم رفتم واگهی ترحیم حاجی راسفارش دادم.

رضا هم مدام زنگ میزد و برای مراسم میپرسید که چه کند .

بعد دو ساعت رسیدم خانه. خانه غلغله بود. پرچم سیاه زده بودند و همینطور ادم بود که داخل و خارج میشد. مجبور بودم مدام بایستم و تسلیت اطرافیان را بشنوم.

مامان را به سختی پیدا کردم. چشمهایش متورم و قرمز شده بود.

- سوین!!! به ساره و سینا زنگ زدم. به بابات هم گفتم. به سپهر هم زنگ زدم تا خودش به داییهات بگه. بعد ادامه داد: بیابرو پیش مهمانها!!! ایلیا خودش حواسش به همه چی هست.

با حرص جواب دادم: مامان!!! هیچ میدونی اگه ایلیا تو مراسم اقا چون زیاد جولون بده، مردم چه فکری میکنند؟ برای چی به اون گفتم؟ هان؟ رضا هست!! من هستم!! چلاق که نیستم!! مش عباس هم هست!! لازم نیست اون این وسط خودشیرینی کنه. دیگر نایستادم بینم مامان چه میگوید.

رضا زنگ زد و از من سفارش میوه گرفت. داشتم صحبت میکردم که صدای بمی از پشت سرم شنیدم: تسلیت میگم سوین خانوم!!!

خدا حافظی کردم و برگشتم. امیر صدر بود. ته ریش گذاشته بود و پیراهن سیاه و کت چرمی سیاه بلندی برتن داشت. همزمان یک سبد پر از گلهای گلاب سفید پشت سرش وارد شد و مرد جوانی پرسید: اقا کجا بگذارم؟

اشاره کرد کنار دیوار، کنار حله هایی که مردم آورده بودند.

دیگر نزدیک ظهر بود و باید برای ناهار مهمانها فکری میکردم. فکرم مشغول بود و از شاخه ای به شاخه دیگر میپرید.

سری تکان دادم و تشکر کردم. نگاهش غمگین بود.

- متاسفم !!صبح رضا زنگ زدوگفت چی شده. مراسم تشییع جنازه کی هست؟

این راکه پرسید، انگارتیری به قلبم فروکردند. تشییع جنازه !!!!چه کلمه نفرت انگیزی!!!
اشک لعنتی دوباره پشت چشمم امد. نفس عمیقی کشیدم واشک راعقب راندم.

باصدایی لرزان جواب دادم: دکترجوازدفن روصادرکرده. قراره بعدناهارحدودساعت 2
دفن بشه. ممنون که امید اقای روشنگر !!!

سرش پایین بودو بانوک کفشش اشکال محوی روی زمین میکشید. دستهایش
راپشت کمر به هم وصل کرده بود. پوفی کرد: بهر حال !!!من کسی روزیادنمیشناسم
پس خواهش میکنم منومثل پسرحاجی خدایامرز بدونید. اگرکاری هست بگید.
رضا گفت که سرتون شلوغه. پس تعارف نکنید.

لبخندی به سختی روی لبهایم امد.ولی انگارلبهایم بیشترکج شد : ممنون

- لازم نیست شما به خودت زحمت بدی جناب !.....همین که اومدی ،خیلیه. بفرمائید
مردانه اون طرفه. سوین خانم!!! شماهم برو زنونه .

هردوسرمان به سمت صدابرجشت. ایلیا ایستاده بود وباحالتی طلبکار به مادونفرنگاه
میکرد. ازچشمانش نفرت میبارید. بانگاهی تند روبه امیرصدراادامه داد :لازم به
زحمت نبود ولی حالا که اومدید،بفرمایید. وبادست مردانه رانشان داد.ودوباره
انگاراقابالاسر من باشد،طلبکارانه گفت :سوین خانوم !!!شماهم بروتو زنونه زشته
اینجاوایسادی. مادرتون کارتون داره .

خواستم دهانم رابازکنم وجوابش دهم که امیرصدرا برجشت سمتم وگفت برای امروز
وسوم کدام مسجد قراره مراسم برگزاربشه؟ میخواستم ببینم چه ساعتیه که کارهایم
راعقب بیندازم تاتداخل نکنه . درهرحال ؛هرکاری، هرچی بود، درهرزمانی ،من
درخدمتم. تعارف نکنید.

خیلی مودبانه صحبت میکرد و اصلا محلی به ایلیا نداد. اینبار ایلیا نزدیکتر آمد و بالحنی که زیاد مودبانه نبود: گفتم که، نیاز به حضور تونیست. شما فقط مهمونی، بفرمائید!!!
بفرمائید!!!

و انقدر این دو کلمه را بالحن زشتی گفت، که انگار میگوید بتمرکید!!! یا برید گم شید!!!!

امیر صدرا نفس عمیقی کشید و سمت ایلیا برگشت و چشمانش را ریز کرد و شده همان امیر صدرای سرد و یخی و جواب داد: اولاً دارم با سوین خانوم حرف میزنم. ایشون یکی از صاحبین عزای این خونه است. پس ایشون هستند که باید به من بگند چه کنم یا نکنم. در ثانی تو خودت مهمونی!!! پس حد خودت رو بدون و پات رو فراتر نگذار. وقتی هم داری بامن حرف میزنی، مواظب باش!!! چون این چندمین بارته که داری بامن توهین امیز برخورد میکنی و من چیزی نمیگم. دفعه بعد یک چیز محکم میخوره تود هنت ...

هر دو حالا روبروی هم ایستاده بودند و بانفرت به هم نگاه میکردند.
هر دو قد بلند بودند. ولی امیر صدرا هیکلی تربود.

نگاهی به دستهای مشت شده ایلیا انداختم و امیر صدرا که به خونسردی نگاهش میکرد. اصلاً نمیخواستم روز مرگ اقا چون دعوایی یا بحثی پیش بیاید.

ارام جلورفتم: آقای دکتر!!! ممنون از لطفتون!! چشم اگه کاری بود حتما مزاحم میشیم. این نظر لطفتونه!! با این حرفم امیر صدرا به سمت برگشت و گفت خواهش میکنم وظیفه است.

جواب دادم: بهر حال حضورتون برای من مادرم و عزیز باارزشه.

صدای عصبانی ایلیا آمد که: اوه!! اوه!! چه خبره؟ نکنه باید اقا رو طبق طبق هم بکنیم؟

برگشتم سمت ایلیا : ایلیا خان!!! شماهم مهمونید!!! تشریف ببرید سمت مردونه 1!! دوست ندارم شماهم توزحمت بیفتید. بفرمایید!!! و مثل خودش دستم راست مردانه دراز کردم .. دلم میخواست همانجا بزنم تو صورتش !!مردک وقیح!! پوزخند امیرصدرا رابه ایلیا دیدم که بعدبه سمت مردانه رفت و درحین رفتن تنه ارامی به ایلیا زدورفت. نفس راحتی کشیدم. همین مانده بود که دعوایی صورت بگیرد

اینکار ایلیا باعث شده بود خیلی بیشتر از قبل از او بدم بیاید. مثل کسی رفتار میکرد که صاحب همه خانه است و همه کاره است.

عزیز که حالش خوب نبود و مامان هم میگفت ایلیا باید باشد تا همه بدانند مردی در این خانه است. انگار رضا و مش عباس برگ چغندر بودند!!!!

اقای یوسفیان برای ناهار چلوکباب تهیه کرده بود. به تعداد 200 نفر. افراد زیادی آمده بودند و نمیشد که آنها را گشنه فرستاد. قرار بر این شد غذا رابه خانه بفرستند. قول داده بود چند نفر کارگر هم بفرستد برای کمک.

اصلا اشتهایی برای خوردن نداشتم. گوشه ای نشستم و به مردمیکه در حال خوردن بودند نگاه میکردم. وسط حیاط پرده زده بودیم وزن و مرد جدا بودند. صدیقه خانوم و چند تا از زنهای در آشپزخانه مشغول تهیه حلوا بودند و عده ای دیگر در حال درست کردن خرما. به آنها گفتم که حلوا را بصورت رولتی درآورند. نان لواش گرفته بودم تا حلواها را داخل آن پهن کنند و مثل رولت آنرا ببرند و خرما هم هسته هایش را درآورند و روی آن نارگیل بپاشند.

باید برای اقاجون سنگ تمام میگذاشتم. همراه زنهام مشغول درست کردن خرماها شدم. اینطوری لااقل می توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. اشک مدام میامد و من نمیخواستم جلوی دیگران گریه کنم.

از زنهایی که مدام جیغ میزدند و بر سر و صورت خود میکوبیدند؛ بدم میامد. به نظرم این نوعی نمایش مسخره بود. عزیز که آرام گریه میکرد و مامان سرش را به دیوار تکیه داده وهق وهق میکرد.

خوشحال بودم که لااقل عزیز و مامان این گونه نیستند. چه معنی داشت زنها اینطور دیوانه وار بر سر و صورت خود بکوبند. صدای پچ پچ زنها را میشنیدم.

- نگاش کن چقدر سنگه !!!

- اصلا انگار نه انگار آقا جونش مرده !!!

- اصلا گریه کرده؟

- پس چی؟ خوشحاله !!! اره دیگه ثروت حاجی کم چیزی نیست. !!!

- مادرش هم همینطور ه اصلا گریه وجیغ نمیزنند.

- اره !!! عزیز خانم هم همینطور !! اصلا چرا اینها اینطوریند؟

سعی میکردم محل ندهم. آخر چرا بعضیها اینقدر فضول بودند؟ یعنی اگر جیغ میزدم و داد میزدم؛ یعنی خیلی آقا جون را دوست داشتم؟

صدای یکی از زنهارا از کنارم شنیدم : سوین جون !!! میگم عزیزم خوب نیست اینقدر بی تفاوتی !! مادر یک گریه ای !! چیزی !! بد نیست. نمیخواه کمک کنی. بین برای خودت میگم. مردم حرف در میاورند..

خرم را در ظرف پرت کردم و نگاهی به جمع زنهای حراف انداختم : خوب گوش کنید !! کسی که اینجامرده آقا جونم بوده. به کسی هم ربطی نداره من چقدر دوستش داشتم و چقدر براش گریه میکنم. ترجیح میدم براش درخفا گریه کنم تا عربده بکشم

وهواربکشم وجیگرشماهاروخنک کنم؛ که نگاه کن داره خودش رومیکشه طفلی !!!
ملاک محبت از نظر شما، بانظر من فرق میکنه ...

وامدم بیرون. برق رضایت رادرچشمهای صدیقه خانوم دیدم. انگارتوهم خوشحال شد که جواب این قوم حراف رادادم. میدانستم که دوباره زمینه سخن چینی رابه این قوم دادم. ولی چه اهمیت داشت. اذهانیاز به زمینه نداشتند. خودبخودپشت سرت غیبت میکردند.

کم کم سروکله بازاریها وکله گنده های شهرپیداشد. ایلیا اینبار باخودشیرینی جلورفت. شخصا از آنها پذیرایی میکرد. امیرصدراهم درکناری ساکت و آرام نشسته بود.

حاضرنبودم اجازه دهم ایلیا اینقدرمانوردهد؛ که چشمم به درخورد. فرمانداروشهردارباهم پیدایشان شد. تامل نکردم. سریع جلورفتم خوش امدی گفتم وبعده رضا که تازه امده بوداشاره کردم که بهترین پذیرایی را از ایندونفربکند. فرماندارکه عاقله مردی بود برایم ارزوی صبروشکیبایی کردوبعدادامه داد: حاجی از شماخیلی تعریف میکردخانم!!! خدارحمتش کنه!! این شهربه زنان فعالی مثل شما نیازداره.

ته دلم از این حرف فرماندارغنج رفت. حاجی تعریف من راهمه جاکرده بود واینکه میدیدم این مردبدون غرضی ازمن تعریف میکنداحساس رضایت میکردم. بانگاهی پدرانه ادامه داد: دخترم!! اگه حاجی رفته جاش ماهستیم. من وحاجی دوست دیرینه بودیم. هرکم وکسری داشتی؛ روی من حساب کن!!!

بعدباشهرداربه سمت مردانه هدایتشان کردم.

ایلیا که سعی میکردلبخندنفرت انگیزش راجلوی فرماندار ازروی صورتش پاک نکند؛ بعدهدایت انها سریع سمتم امد: یعنی تونمیدونی اینقدرنباید جلوی مردهاجولون بدی؟

نگاه چند نفر روی ماجلب شده بود. اصلا مناسب نبود جلوی چند نفر به ایلیا جواب بدهم. ترجیح دادم محلش ندهم. پشتم را کردم و سمتی دیگر رفتم. امیر صدرادر حالیکه پوزخند معروفش روی لبش بود نگاهم میکرد که چشمم خورد به در ورودی و به جمال همایون و هوشنگ منور شد. واقعا این دو جانور چطور رویشان شده بود که بیایند.

خواستم بروم جلو و چیزی بگویم؛ که صدای امیر صدرار از پشت سرم شنیدم: صبر کن!!!

سرم را برگرداندم کنارم ایستاد و ادامه داد: نباید با اون دوتا دهن به دهن بشی!!
نگذار روز مرگ اقا جونت ایندو باعث ابروریزی بشوند. بعدا فرصت هست برای اینکه حال این دو تا عوضی را بگیری.

راست میگفت. ساعت 2 شده بود که جمعیت لاله الا الله گویان در حالیکه تابوت را برشانه حمل میکردند از در اتاق حاجی بیرون زدند و به سمت امبولانسی که جنازه را بیکراست به سمت قبرستان میبرد؛ حرکت کردند.

قرار بود تا سر مسجد جامع واقع در باغ ملی جنازه برده شود. ماما چادر سیاهی دستم داد و اشاره کرد سرم کنم. باینکه از چادر متنفر بودم ولی با اکراه سرم کردم. وقتی تابوت را بردوش مردم دیدم؛ بغض گلویم را دوباره گرفت. دستم را به سمت گلویم بردم و فشار دادم. درد او بود!! قلبم تیر می کشید. حال ماما و عزیز هم مساعد نبود.

طاهره خانوم هم چون حالش مساعد نبود؛ ترجیح داده بود در خانه اش بماند و نزد سها باشد. دوست نداشتم سها محیط قبرستان را ببیند.

اشکهایم دیگر سر خود سرازیر شدند. چادرم را راجلوی صورتم گرفتم. این اشکها را برای اقا جونم میریختم نه برای مردم!!!!

وقتی تابوت از جلوی رویم رد شد؛ امیر صدرا را دیدم که نفر اول زیر تابوت را بروی شانه اش گرفته بود. یکه خوردم. امیر صدرا چرا؟ مجبور نبود!! حق قتا ماتم برده بود. ایلیا

نبود. در ردیف اخزیرتابوت را گرفته بود و مشخص بود سعی میکند؛ خودش راجلوبکشاند.

جمعیت از درخانه خارج شد و سمت مسجد راه افتاد. بیرون خانه هم ادمهای زیادی آمده بودند. افراد زیادی که تنهابه احترام اقا چون آمده بودند .

بغضم گلویم را گرفته بود و داشت خفه ام میکرد. ولی نمیخواستم . الان جایش نبود. دلم میخواست جایی تنهاباشم و برای اقا چون راحت گریه کنم.

وقتی جنازه را سوار امبولانس کردند. من و مامان و سیمین خانوم و عزیز بناچار سوار سوزوکی ایلیا شدیم.

وقتی رسیدیم قبرستان؛ جمعیت زیادی هم انجا بود. امبولانس جلوی غسالخانه ایستاد. قرار شد حاج عظیمی به همراه حاج محمد و دونفر از باریهای معتمد بدن حاجی رابشویند. بعد جنازه روی دوش مردان به سمت گور خانوادگی برده شد.

زیر بغل مامان را گرفتم و سمت مقبره خانوادگی رفتیم. جایی که پدر و مادر و اقا چون انجا خاک بودند. کنار گوری که کنده بودند چند تا صندلی گذاشته بودند. مامان و عزیز را روی انهان نشاندم. سیمین خانوم هم با کمال پرویی روی صندلی دیگر نشست و من بناچار ایستادم. همان لحظه چشمم به بابا افتاد. میدانستم ساره و سینا قرار است فردا برسند. قاری شروع به خواندن کرد. قرار شد حاج محمد داخل قبر برود و صورت اقا چون را سمت قبله بگذارد.

بابا میخواست خودش داخل قبر برود؛ ولی عزیز به حاج محمد اجازه داد. عملا بابا کف شد!!!

سخت بود باور اینکه اقا چون نازنین من قرار است برای همیشه چهره در خاک کند. قبل گذاشتن اقا چون در خاک؛ کفن را کنار زدند. جلورفتم و صورتش را بوسیدم. مامان حق حق میکرد و عزیز دوباره غش کرده بود.

ایستادم و چشمم به امیرصدرافتاد. درست روبریم ایستاده بود و مرانگاه میکرد.

وقتی جنازه درگورقرارگرفت و گورکن شروع به خاک ریختن کرد؛ دیگر طاقت نیاوردم و از بین جمعیت خودم را بیرون کشاندم. دیدن این صحنه توان و تحمل زیادی میخواست. انقدر رفتم؛ تا کنار یک درخت ایستادم. از جمعیت فاصله گرفته بودم. دیگر تاب نیاوردم و بغض شکست. دو دستم را به شکم گرفتم و زنانم خم شد و روی خاک افتادم و به حق و حق افتادم. دوزان روی خاک افتاده بودم و گریه میکردم و با صدای بلند اقا جون را صدا می کردم. بعد مدتی بیحال به درخت کنارم تکیه دادم. لیوان ابی جلوی صورتم قرار گرفت. سرم را بلند کردم و امیرصدر را دیدم که روی دوپنجه پانوشسته و لیوان ابی سمتم گرفته. اشاره کرد: بخور!!! خوشحالم گریه کردی!! داشتم کم کم کم نگرانت میشدم.

لیوان را گرفتم و خوردم. ابی بود بر روی آتش. به سختی بلند شدم و خود را به درخت تکیه دادم. وقتی اب را خوردم گفتم: من میرم!!! دوست ندارم برات بد بشه. ولی از دور مراقبم. برویک گوشه بشین. نهار هم نخوردی. برو مراقب خودت هم باش برای روزهای بعد نیرو نیاز داری. و دور شد.

این مرد فهمیده بود که هنوز گریه نکردم و نهار نخوردم. چقدر حواسش جمع بود. روبه آسمان کردم: میبینی اقا جون!!! رفتی ولی انگار هنوز کسی پیدا میشه که نگرانه. خداجون مواظب اقا جونم باش!!!

بعد چند دقیقه با صدای ماما به خود امدم.

- سوین کج رفتی؟ نمیگی نگرانت میشم؟

چشمهای ماما قرمز و متورم بود و مقنعه سیاهش کج شده بود. جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

- خوبه! خوبه! مادرودختر خوب خلوت کردید.!!!

سریع از اغوش مامان بیرون امدم وبرگشتم وروبه مردی که از او به اندازه تمام عمرم متنفر بودم ؛نگاهی تند انداختم .

- نمیدونم چطوری روت شده بیای سرقبراقاجونم؟

- سوین!!!

- هان؟! چیه مامان؟ چرا طرفش رومیگیرید؟

دوباره رو کردم به او : کسی ازت دعوت نکرده بود .چمشانش حالتی وحشی گرفت : مواظب دهنت باش سوین!! تانزدم پرخونش نکردم.

- هه!!توخیلی وقته دهن منو پر خون کردی. تو...تو ادم خودخواه!!!باعث نابودی من شدی. البته شاید باید تشکر کنم؛ چون اگه اینکارو نمیکردی من پیش اقاچونم نبودم .ولی بدون بخاطر تمام بلاهایی که سر من ومادرم آوردی نمی بخشمت. بهتره بری. دیگه به تونیازی نیست.

مامان بالحنی ترسیده گفت :سوین مامان !!!زشته !!با بابات درست حرف بزن!!!

برگشتم سمت مامان :میدونی این مردکیه؟ همون که منوبه خاک سیاه نشوند و تو رو هم پیشیزی حساب نکرد توزندگیش .حالا طرفش رومیگیری؟

- باشه!! باشه !!ولی جلوی مردم زشته !!!

بابا در تمام مدت خیلی بدنگاهم میکرد. باصدایی که مشخص بود خیلی خشمگین است؛ غرید :حقته همینجا بزنم تودهننت تا حساب کار دستت بیاد. اصلا نمیدونم دیگه چرا اینجاموندید؟ برگرد!!! یک خواستگار خوب هم

- ساکت شو!!! من دیگه بیوه ام!!! دختر مجرد نیستم. خودم میتونم برای خودم تصمیم بگیرم. دور و بر من پیدات نشه که بدمیبینی!!

- ا!! مثلا چکار میکنی؟

- ازت شکایت میکنم ..

یکه خورده بود. ادامه دادم: به جرم مزاحمت وتهدید!!!

زهر خندی زد : برو بچه!!!

مامان نمیدانست طرف کدام رابگیرد. مدام به من یا بابامیگفت بسه!! زشته!!!

رو کردم به مامان : ولم کن بابا!! گور بابای مردم هم کردند!!!!

بعد برگشتم سمت بابا: خودت محترمانه برو! ماهم میگیرم داماد حاج فاضل کارمهمی داشته. کسی تو اون خونه از تو پذیرایی نمیکنه. برگرد پیش زن وبچه ات!!! وبالحن مسخره ای ادامه دادم :یکهونگرانت میشند.

بابادستش رابلند کرد و خواست به صورتم ضربه ای بزند. ایستادم وتکان نخوردم وچشمانم رابستم. آماده برای خوردن سیلی!!! من جلوی این مردکم نمیاوردم. ولی خبری نشد. چشمانم راباز کردم و دیدم که امیر صدرادست بابارا گرفته وبابامتحیر به اونگاه میکند.

به خودامد و روبه امیر صداگفت: هی!!! تو چکاره ای این وسط؟

امیر صدرا خیلی خونسرد ومحترمانه جواب داد: داماد حاج فاضل!!! زشته جلوی مردم!! برای خودتون بده!!

خیلی بی تفاوت و سرد با بابا صحبت میکرد. بابا دقیقاً تا سرشانه امیرصدا بود و مجبور بود روبه بالانگاه کند. امیرصدا دست بابا را ول کرد. بابا به او توپید: اصلاً تو چکاره ای این وسط؟ دخترمه!!! میخوام بزنم تو دهنش!! تورو سینه؟!!!

امیرصدا جلو ترا مد و صورتش را جلو آورد و در چشمان بابا خیره شد: زشته جلوی مردم!! بهتره خیلی محترمانه بری و کاری به کارش نداشته باشی!!

بابا کم نیاورد و دستش را به سینه امیرصدا زد و خواست هلهش دهد. ولی امیرصدا تکان نخورد.

- برو رد کارت بچه!! چکاره ای؟ کلانتر محل؟ جوجه!!

چشمانم گرد شده بود. ماما هینی کشید: حسین!! میفهمی چی میگویی؟

بابانگاهی به مادونفرانداخت و بعد به امیرصدا!!

امیرصدا دوباره همان چهره سرد و سختش را بخود گرفت و همانطور خیره در چشم بابا شده بود. به قیافه امیرصدا میخورد که اصلاً جلوی بابا کوتاه نمیايد. رو کردم به امیرصدا: ولش کنیداقای روشنگر!! ایشون بابامه!!..... البته ژنتیکی!.... من که محبت پدرانه ازش ندیدم.

بابا خواست جلو بیايد و مرا بزند. ماما دوباره هینی کشید: خاک بر سرم!!! نکن حسین!

داشت به گریه میفتاد. امیرصدا بازوی بابا را گرفت و او را به عقب کشید: اقای سمیعی!.... از سنتون خجالت بکشید!.... اصلاً بفرمائید همراه من بیایید!.... اینجاد رست نیست.

وبازوی باباراگرفت واورادنبال خودش کشاند. بابا بهت زده ازاین حرکت امیرصدرا؛ناخوداگاه دنبالش روانه شد.

خوشبختانه مسیرجمعیت ازسمت دیگری بود وکسی اطرافمان نبود. بعدرفتن اندو؛مامان باعصبانیت روکرده من :سوین !!!واقعااینقدرنفهمی که نبایددهن به دهن بابات بگذاری؟ چرا ادم نمیشی اخه؟ بایداحترام بابات روحفظ کنی!!! اخه من چی کنم ازدست تو دختر؟ چراجلوی زبون تندوتیزت رونمیگیری؟ خواهش میکنم به احترام حاجی ؛هیچی نگودیگه. باشه!!! ؟خوب!!؟ بگذاراین دوسه روز ردشه. میره ردکارش. خوب!!! ؟بخاطرمن هم نه بخاطرروح اقاچون...

دستش راروی بازویم گذاشت وملتمسانه نگاهم کرد. پوفی کردم : باشه!! باشه!!!

بعددستم راگرفت ومراسمت ماشینهابردوادامه داد: داشتم دنبالت میگشتم, امیرصدراگفت توامدی اینطرف. ولی دنبالم نیامد. حتمابابات دیده دارم میام این سمت, دنبالم کرده. بعدروکرده من وایستاد:اصلا توچرااومدی اینجا؟

شانه ای بالاانداختم : که راحت گریه کنم وباخودم خلوت کنم.

نگاه دلسوزانه ای به من انداخت : اقاچونت راحت رفت. خوشحالم که زجرنکشید. خواهش میکنم هرکسی هرحرفی زد,جواب نده. باشه!!!

سخت بود گوش کردن به این درخواست. اصرارکرد:باشه سوین؟ باشه؟

نفسم رابافشاریبیرون دادم : باشه!!ولی قول نمیدم . سعی خودم رومیکنم.

تارسیدن دم ماشین حرفی نزدیم. کنارماشین, ایلیا وسیمین خانوم ایستاده بودند وباهم حرف میزدند. عزیز داخل ماشین نشسته بود ودوزن کنارش درحال دلداری دادن به اوبودند. مامان جلورفت وانهارابرای شام به تالارهجرت دعوت کرد.

ایلیا جلو آمد و طلبکارانه پرسید: کجا بودی؟

حیف که مامان ازم خواسته بود جوابی ندهم. تودلم تاده شمردم: رفته بودم باخودم خلوت کنم.

- برای چی؟ نمیگی خطرناکه؟ یک زن تنها!! توقبرستون!! خوب کنارمادرت خلوت میکردی. میگذاشتی توخونه گریه میکردی!! اصلا باجمعیت گریه میکردی.

دوباره تاده شمردم: اینطوری برای خودم هم بهتر بود. تازه امروز هم شلوغ بود، کسی مزاحم نشد. دوباره شروع کرد: تودیگه صاحب عزایی! یک کم موقعیت خودت رودرک کن. مثلاً یک زن بیوه ای!!!! وضعت فرق میکنه.

وای خدا!...دیگه سکوت امکان نداشت. گوربابای یک تاده!

برگشتم و حرص زده جواب دادم: به توجه!!!؟ چکاره ای؟ چکاره من داری؟ هان؟..... بابا ولم کنید!....باید به همه حساب پس بدم؟

وراه افتادم سمت مامان: من بامش عباس و صدیقه خانوم میرم. منتظرپاسخ مامان نشدم و درمقابل چشمان حیرت زده همه، سمت وانت مش عباس رفتم، که تازه میخواست بازنش سوارماشین شود. که ازماشینش بیرون آمد: سوین خانوم!! چیزی شده؟

اشاره کردم: نه بابا!.... فقط میخواستم باشماییم. ایرادی داره؟

مش عباس متحیرجواب داد: نه!! نه!! اصلاً بفرمائید!!!

میتوانستم نگاههای عصبانی ایلیا و ناراحت مامان را پشت سرم تصورکنم. مش عباس متوجه انهاشد و برگشت و پرسید: ببخشید سوین خانوم!!!!

پریدم وسط حرفش : فقط برو !! برومشتی!!! سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد!!

وقتی رسیدیم خانه، میدانستم که باید منتظر توپ و تشر مامان و عزیز باشم. ولی دیگر مهم نبود. نگاه سیمین خانوم انقدر عصبانی بود که مشخص بود، دلش میخواست با ناخنهایش من را تکه و پاره کند. این اولین باری بود که این نگاه سیمین خانوم را میدیدم. پراز نفرت!! ولی زیاد طول نکشید و سریع رنگ نگاهش عوض شد.

مامان میگفت رفتارم با ایلیا بد بوده و وقتی به او گفتم به تو چه!! سیمین خانوم شنیده و آن دو خانومی که کنار عزیز بوده اند هم، دیده اند و میگفت چرا با ماشین آنها نیامدم و غیره .

- ولم کن مامان!! حوصله ندارم!! یکهو اخلاقم از اینی که هست بدتر میشه. میپریم بهتون. باشه؟ پس یک امشب رو ول کنید خواهش!!!

قرار بود ساعت 8 شب به تالار برویم. با اینکه حوصله نداشتم، ولی باید میرفتم .

داخل خانه دنبال سهامیگشتم. تقریباً یک ساعتی بود که برگشته بودیم. طاهره خانوم که مرادید: سها پیش یک اقاییه، میگه دوست اقا جونشه و اشاره به پشت سرم کرد.

سها گوشه حیاط، کنار امیر صدرانشسته بود و امیر صدرادر حال نقاشی کشیدن روی برگه ای بود.

سها هم سرش را به بازویش تکیه داده و نقاشی امیر صدر را نگاه میکرد. جلورفتم و سها را صدا کردم هر دو سرشان را بلند کردند. با دست به سها اشاره کردم که نزد من بیاید. امیر صدر را بلندش دلی سها محلی نداد و به جایش از ذوق چیزی که امیر صدر ادر دفترش کشیده بود، ریسه میرفت. بعد برگه اش را نشانم داد: مامان نگا.....نگا!.... امیرچی کشیده..

چشم غره ای به سهارفتم :سهارست حرف بزنی!! اقای روشنگر!!

سها دوباره افتادروی مودلجبازی: نه!!! امیرصدرا خودش گفت .مگه نه امیرصدرا؟

امیرصدراخنده ای کرد: البته من فقط به دوستانم این اجازه رومیدم. من وتوهم باهم دوستیم.

بعدکف دستش راجلواورد وسهاهم کف دستش راجلوبرد وبه کف دست اوزد.

چشمانم گردشده بود. باترس اطرافم رانگاه کردم, تاببینم کسی متوجه شده یاخیر؟

که خوشبختانه کسی حواسش نبود. هوا به نسبت سردبود .اواسط مهرماه بودو کم کم روبه سردی میرفت. افراد کمی درحیات بودند. اگرهم بودند,اصلاحواسشان به مانبود. دست سهاراگرفتم : بیا سها!! بایدلباس مناسب تنت کنم .میخواهیم بریم شام بخوریم.

پابرزمین کوبید: آه!! مامان ضدحال نزن!!! میخوام باامیرصدرانقاشی بکشم ...

لبخندکجی گوشه لب امیرصدرا بود .حرصم درآمده بود :سها زشته!! بیا!!

امیرصدراخم شدودستش راروی شانه سها گذاشت : سهاخانوم !!!بروبامامانت!! بعدهروقت فرصت شد,بازهم نقاشی میکشیم. سهاجلورفت : قول دادی ها؟اره؟

- مرده وقولش!! بعد دستش رابلندکرد وباهم دست دادند .واقعامانده بودم بین این امیرصدرا بان لحن بچه گانه وامیرصدرای خشک وسرد چه شباهتی است؟

وقتی وارداتاق سهاشدم, برگه هایش رانشانم داد.تصویرسیاه قلم چهره سها بود وپشت برگه هم تصویر یک کوزه گلی کنارحیات ,که داخل ان یک بادام کاشته بودم. برایم جالب بود استعدادامیرصدرا درنقاشی واقعا حرف نداشت.

پرسیدم: سهاینارو واقعا امیرصدرا کشیده؟

دست بر سینه گذاشت و با خم ابرویی بالا انداخت : امیرصدرا نه!!اقای روشنگر!!!
تو که دوستش نیستی!!

نیم وجبی حالا برای من زبون درآورده بود .

- ماما به امیرصدرا گفتم صورت تو رو هم بکشه. و لی میگه باید تو اجازه بدی.
اجاز میدی؟ اره؟

وای خدا!! همین مانده بود که اجازه دهم امیرصدرا تصویر چهره ام را بکشد. انوقت نور علی نور میشد.

وقتی سها لباس پوشید. مثل تیراز چله کمان رها شده بیرون دوید. از پنجره دیدم که سریع به سمت امیرصدرا رفت و خودش را در بغل او انداخت.

نگاه امیرصدرا را وقتی سها را در کنارش داشت، 180 درجه فرق میکرد. سها را روی زمین گذاشت. در همان موقع یاسمن دختر ایللیا نزدیکش شد و چیزی به سها گفت. سها هم شانه ای بالا انداخت و محلی نداد. یاسمن هم با حرص برگشت و سمت پدرش رفت. کار سختی نبود حدس اینکه او را ایللیا، نزد سها فرستاده. چون انقدر یاسمن دختر مغروری بود، که هیچگاه سها را عددی حساب نمیکرد و مدام به اصرار سیمین خانوم یا ایللیا به سها نزدیک میشد.

همان اثنا ایللیا با گرهی بین دوا برو، نزد سها رفت و دوباره چیزی به سها گفت. سها محلی نداد و خود را به امیرصدرا، چسباند. امیرصدرا هم دستش را روی شانه سها گذاشت.

ایللیا به امیرصدرا چیزی گفت، ولی امیرصدرا در حالی که فقط پوزخندی بر لب داشت، نگاهش میکرد و اصلا جوابش نمیداد.

سهاهم به ایلیا جوابی داد و بعد ایلیا دست جلو برد و بازوی سهارا گرفت و اورابه سمت خود کشید. این دیگر غیر قابل تحمل بود، خواستم بیرون بروم، ولی دیدم امیرصدرا در اقدامی مشابه دست جلو برد و همان دست ایلیا را گرفت و در کسری از ثانیه، ایلیا بازوی سهارا ول کرد. ولی امیرصدرا، اینکار را نکرد. دست دیگر ایلیا سمت دست امیرصدرا رفت، تا دستش را پس بزند.

امیرصدرا سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد. بازوی ایلیا را ول کرد. بعد با دستش یقه کت ایلیا را پاک کرد که انگار چیزی روی آن باشد. و چیزی به ایلیا گفت.

ایلیا که مشخص بود صورتش قرمز شده، برگشت و دست یاسمن را گرفت و به سمت دیگر رفت و بعد دستش را سمت بازویی که امیرصدرا گرفته بود برد و آن را فشار داد.

مشخص بود که درد میکشد. همان موقع متوجه سهاشدم که دستش را گرفته و آرام گریه میکند.

سریع از اتاق بیرون رفته و از پله ها پایین امدم. امیرصدرا جلوی سهازانوده بود و دستش را رامالش میداد و با او حرف میزد. بعد سهارا در اغوش گرفت و بلندش کرد و سهاستانش را دور گردن امیرصدرا حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت.

امیرصدرا به سمت من برگشت و بانگاهش اشاره کرد که جلونروم. بعد به سمت گوشه ای از حیاط که تاریکتر بود رفت. امیرصدرا آرام پشت سهارا نوازش میکرد و با او حرف میزد.

بعد از حاج یوسف، سها دیگر در اغوش کسی نرفته بود، جز خودم و حالا در اغوش امیرصدرا آرام گرفته بود. بیچاره سهای من، که دیگر حاج یوسفی نبود تا او را در اغوش بگیرد. تنها اغوش پدرانه ای که داشت، از او گرفته شده بود.

با صدای صدیقه خانم به خود امدم: سوین!!! گریه میکنی؟

سریع اشکهایم راپاک کردم و سرم راتکان دادم. نیمخواستم صدیقه خانوم، متوجه صحنه روبرویم شود.

- یاداقاجون افتادم .

- هـی مادر!!! وقتی یادش می افتم اتیش میگیرم. خدارحمتش کنه!!!
.....سوین!!! امشب باعزیز و مادر ت میخوایم بریم سر قبر اقا جونت، قران بخونیم،
تاشب اول تنهانباشه. میای؟

- اره!! سهاراچکارکنم؟

- باطاهره خانوم صحبت میکنم، امشب پیشش باشه.

قرار شد بعدتالار باطاهره خانوم سهارا بفرستم و ازتالار با مامان و عزیز به قبرستان برویم.

مامان و عزیز وقتی رسیدند تالار، اصلاح حال و حوصله خوش آمدگفتن به مهمانان را نداشتند، در نتیجه این امر، به من محول شد. موقع سروشام گوشه ای نشستم و جمعیت را نگاه کردم. پاهایم زُق می زد و درد گرفته بود. دلم می خواست روی زمین دراز بکشم و پاهایم را بلند کنم و به دیوار تکیه دهم. ولی تنها کاری که توانستم بکنم این بود که پاهایم را از کفش دراورم .

قرار بود مش عباس مارا ببرد. ایلیا بعد پایان شام، در حال خود شیرینی و تشکر از مردان بیرون از تالار بود. متاسفانه امروز به اونیا زداشتیم، ولی حتما فردا که سینا و شوهر ساره میامدند، مطمئنا این وظیفه به انهام محول میشد.

مامان و عزیز و صدیقه خانوم ازتالار بیرون امده بودند. اماده بودیم برویم، که ایلیا یکباره کنارمان آمد: کجامیری؟ برسو نمتون!!!

محلی به سوالش ندادم. ولی مامان جواب داد: نه پسرم!! مزاحم شمانمیشیم .

- مامان بریم دیگه !!! دوباره پرسید : کجامیری بامامانت؟

این دوم شخص مفرد شدنم, اعصابم را خط خطی میکرد. به چه حقی به خودش اجازه میداد, اینطور بامن صحبت کند. برگشتم : شما چکار دارید که ما کجامیریم؟ مادر تون اوناهاش !!!

ولی اصلا انگار حالیش نبود, من چی میگم !!

صدیقه خانوم جواب داد: ایلیا خان شب اول حاجیه, میریم براش قران بخونیم, تنهانشه.

ایلیا عصبانی رو کرده مامان : چرا سوین خانم رامیرید قبرستون؟ شب خطرناکه !!!

وای خدا!!!! با حرص برگشتم : شما نگران نباشید!! مش عباس هست !!!

پوزخندی زد: اره!!!! انوقت اگه چندتا راذل به شما خوردند , اولین کسی که ناکار میشه, خودش. بایک فوت, میشه پخش زمینش کرد!..... باید دنبالتون یک مرد قوی باشه.

صدیقه خانوم که خیلی بهش برخورد کرده بود: زیر لب بی شعوری گفت .

- ایلیا خان مردی, به زور و بازو و هیکل نیست, به منش و رفتار اوله !!!.....! ثانیابه شماریتی نداره, ما بامش عباس میریم, برای اطلاعاتون تا صبح هم اونجا هستیم. شما هم برو بامامانت!! شب بخیر!!! ودستم راپشت کمر مامان گذاشتم : بریم مامان جان !!!

دوباره صدای ایلیا درآمد: حاج خانوم درست نیست سوین خانوم بیاد.

مامان ایستادونگاه درمانده ای به من انداخت وبعده ایلیا, بعدروبه من گفت: اره
مامان جان!! توبروخونه!! ایلیاخان راست میگه. ماسه تازن میریم.

- ولی مامان

- ولی نداره مادر... برو!!!

برگشتم وچشم درچشم ایلیا: من میرم!! ناراحتی؟ وظیفه بادیگاردیه ماروامشب
خودت به عهده بگیرر!!! اینطوری بهترهم هست. نه مامان؟

چشمانش گشادشد وتندی جواب داد: نه.. نه ببینید... من برای خودتون میگم.
من نمیتونم.... یعنی.....

- فهمیدم!! باشه!!! نمیخوادبیای... غصه من روهم نخور!!! تودلم گفتم بدبخت
ازقبرستون توشب میترسه. خب بگو میترسم چرابهانه میاری ؟

همان لحظه صدای امیرصدراازپشت سرم امد.

- حاج خانوم تلسیت میگم. خدابه شماصبریده!!

ایلیا بااشمئزاز نگاهی به امیرصدراانداخت. انگارکه به یک موجودحقیرنگاه میکند.
مامان به سختی لبخندی زد : ممنون پسرم!!! لطف کردید !!ان شاله به شادیهاتون
خدمت برسیم, جبران کنیم.

امیرصدراسری تکان داد,شب بخیری گفت وخداحافظی کرد ورفت. ایلیا هم پشت
سرامیرصدرا, دهانش راکج کرد.

ایستادن جایزنود ,به هرسه گفتم بریم. امشب 5شنبه است وقبرستان شلوغه, بریم .

وقتی سرقبراقاجون رسیدیم، مامان وعریز ضجه ای زدند و خود را روی خاک انداختند. مش عباس و صدیقه خانوم هم با خود دو چراغ سیار آورده بودند. فرش پیهن کردند و همه نشستیم.

غیرازما، افراد دیگری هم بودند که تک و توک کنار قبر عزیزانشان نشسته بودند. دیگر اینجاراحت بودم، بدون نگرانی از نگاه مزاحمی، بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. صدیقه خانوم کنارم نشست. سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریه کردم. بعد نیم ساعت که همگی گریه کردیم. مامان و روکرده من: سوین!!! اول تو بخون!!!!

قران را باز کردم و سوره الرحمن را اوردم. اقا جون این سوره را خیلی دوست داشت. رو کردم به قبر: اقا جون!!! دارم برات الرحمن میخونم. شروع کردم. صدای فین فین مامان و عزیز و هرازگاهی صدیقه خانوم میآمد.

نمیدانم چقدر گذشت؟ ساعت دیگر 2 شده بود و هوا سردتر. قبرستان را سکوتی و هم انگیز فرا گرفته بود. حالا صدیقه خانوم داشت قران میخواند. چراغهای قبرستان تک و توک روشن بود و مش عباس طفلی!!! سرش را به درختی تکیه داده و خوابیده بود. مشخص بود امروز حسابی خسته شده. از خروپفش معلوم بود خوابی عمیق فرورفته.

اشاره ای به مامان کردم. بعد از دیدن مش عباس، لبخندی روی لبهایش جا گرفت: نگاش کن!!! مثلاً قراره هوای ما چهار تازن روداشته باشه. ولش کن!!! بگذار بخوابه!!!

پتوهایی که صدیقه خانوم آورده بود، دورمان پیچیده بودیم. که صدای خش و خشی توجهم را جلب کرد. اول اهمیت ندادم، ولی دوباره صدا آمد. لرزنا محسوسی من را فرا گرفت. ادم نصفه شب، تو قبرستان باشی و صدای خش و خش بیاید. صلواتی فرستادم: نه خیال کردی!!!!

اطراف را نگاه کردم. احساس کردم سایه ای کنار درختی تکان می خورد. دقت که کردم انگار سایه یک ادم بود. یخ زدم!!! قلبم از حرکت ایستاد!!! نفس عمیقی کشیدم. به

مامان وعزیزو صدیقه خانوم نگاه کردم. در حال وهوای خود بودند. من احمق حتی موبایلم راهم نیاورده بودم.

ترجیح دادم چیزی به ان سه نگویم، تانترسند. دوباره برگشتم، سایه همانجا بود. کمی تکان خورد. به نظرمیامدیا نشسته است یا قد کوتاهی دارد. مطمئنا انسان بود!! سایه سر و بدن داشت. به حیوان نمیخورد

خدایا خودت رحم کن !!! به اطراف نگاه کردم تاببینم وسیله ای برای دفاع دارم یاخیر!!! غیر از ساک محتوی وسایل وعصای عزیز چیزی نداشتم. تنها وسیله قابل دفاع، همان عصای عزیز بود. پس انرا در دست گرفتم. مش عباس هم با فاصله از من نشسته بود. سایه هرازگاهی تکان کوچکی می خورد.

تقریباً نیم ساعتی گذشت. کنجکاوی، داشت از درون مرامیخورد.

نگاهم هر 10 ثانیه به ان سمت میرفت. عصبی شده بودم. فایده نداشت. خیر سرم می خواستم قران بخوانم ولی تمرکز را از دست داده بودم.

مامان متوجه بی قراریم شد. پرسید: چی شده؟

- هیچی!! پاهام خواب رفته!! می خوام راه برم.

- پس همین دوروبر باش!! دور نشو. دوباره مشغول شد.

سایه گهگاهی تکان کوچکی میخورد. خودم راپشت درختی کشاندم واز انجا آرام بلند شدم. پشت درخت پناه گرفتم تا سایه نبیند که بلند شده ام. تقریباً ده متری با سایه فاصله داشتم.

عصارا محکم در دستم گرفتم. قلبم تند تند میزد. داشت از حلقم در میامد.

"سوین!! انترس!! اگه میترسی چرامی خوای بری ببینی چیه؟" حالا که بلندشده بودم، مثل خ.ر پشیمان شده بودم. آخر من!! یک زن تنها، اگرسایه مردی باشد که درکمین فرصتی مناسب، چه خاکی بر سرم بریزم؟

سعی کردم دوربزنم وازپشت سرسایه درایم. تقریباً درفاصله سه چهارمتری سایه بودم که یکباره بلندشد. ازترس جیغی کشیدم و عصا را بلندکردم. دادزدم. همونجا وایستا!! وگرنه هرچی دیدی، ازچشم خودت دیدی!!

مامان وعزیزو صدیقه خانوم که باصدای جیغم، متوجه ماشده بودند، سریع بلندشدند. مامان دادزد: سوین چی شده؟

سایه روبه جلوو به سمتم امد. دوباره جیغ زدم: وایستاسرجات!! وایستا!!!
سایه قدمی برداشت وجلوترامد.

- منم امیرصدرا

- چی؟

دستم بی حس شده وچشمانم به حداعلاگشادشده بود. دهانم ازحیرت بازمانده بود. جلوترامد و واردنورشد. خودش بود. امیرصدرا روشنگر!! بابتهت پرسیدم: شما... شما اینجا چکار داری؟

"آخرین نفری دردنیا که انتظارداشتم، اینجایی، امیرصدرا بود" شانه ای بالا انداخت. دستهایش رادرجیش پالتویش فروبرده بود: امدم قبرستون گردی!! ایرادی داره؟ ولبخندندان نمایی زد.

یعنی ادم، نصفه شب هوای سرد، وسط قبرستون، شوخیش بگیره. دیگه ازاون حرفهاست!!!

ادامه داد: نمیخواهی عصا رویاری پایین؟

نگاهی به عصای بالای سرم انداختم و سریع انرا پایین آوردم. مامان و صدیقه خانوم به پشت من رسیدند. وقتی امیرصدرا را دیدند، مامان بابت پرسید: آقای روشنگر!!! اینجا چکار میکنید؟

لبخند کج گوشه دهانش را جمع کرد و جدی شد و روبه مامان کرد: ببخشید حاج خانوم!! نخواستم مزاحم باشم، راستش آمده بودم... یعنی.... می دونید... آآآه... خب.....

پریدم وسط حرفش : آمده قبرستون گردی!!!

مامان و صدیقه خانوم بانگاهی بهت زده به من و امیرصدرا نگاه کردند. امیرصدرا مشخص بود کلافه شده، دستش را لای موهایش کرد: خب راستش رابخواهید... می دونید.... چیز.... آخه من....

مامان جلورفت و دستش را روی بازوی امیرصدرا گذاشت : می دونم، فهمیدم برای چی اومدی پسرم!!! شرمنده کردی. ممنون. بخداراضی به زحمت نبودیم.

امیرصدرا سرش را خم کرد: این چه حرفیه حاج خانوم!!! من جای پسرتون، درست نبود که 4 تا خانم تنها باشند. بعد سریع به صدیقه خانوم نگاه کرد و ادامه داد: البته اومدم کمک دست مش عباس تنها باشه، اون بیچاره حسابی امروز بدودو کرده، خسته است. من هم بیکار بودم، خوابم نمیبرد. تا حالا شب تو قبرستون نبودم، تجربه جالبی بود. باور کنید اصلا سخت نبود.

مادر ارام بازوی امیرصدرا را نوازش کرد. بعد لبخند مادرانه ای به او زد. سپس بازویش را گرفت و دنبال خودش کشید : ولی کاربردی کردی، دوزما ایستادی. بیا.. بیا... توهم بشین کنارمون...

امیرصدرا یک کلاه پشمی مثل آنها که روسها سرشان میگذارند، سرش بود و پالتوی کلفتی برتن داشت. حسابی مجهزآمده بود. برایم جالب بود که، این مردآمده بود قبرستان، درحالی که وظیفه ای نداشت تا مواظب ما باشد. نیمدانم چه بود ولی حس لذتبخشی در سراسر وجودم جریان پیدا کرد. انگار گرم شدم.

این روی امیرصدرا را تا بحال کشف نکرده بودم. انگار باید هر روز منتظر چیزهای جدیدی از این مردم میبودم.

صدای مامان مرا بخود آورد: سوین بیاد یگه، مات موندی؟

امیرصدرا گوشه دیگر فرش نشست و حاج خانوم هم کنارش و مدام قربان صدقه اش میرفت و از او تشکر میکرد. و دعایش میکرد. مامان از داخل فلاکس برایش چای ریخت و صدیقه خانوم جلوییش گذاشت. بعد هم مامان شروع کرد به خواندن قران و جالب بود که باتمام این اتفاقات، مش عباس همچنان در خواب بود و خواب پادشاه هفتم را میدید.

بعد از آن صبح و خواندن نماز، امیرصدرا از مامان اجازه گرفت که باید به خانه برود تا برای مراسم مسجد آماده باشد. تا صبح همچنان بیدار بود و به قران خواندنمان گوش میداد. سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. حسی مرموز مدام و ادارم میکرد برگردم و نگاهش کنم، ولی مدام به خودم میگفتم "سوین!!! مگه دختر دبیرستانی هستی؟ خجالت بکش!!!"

نمیدانم چه مرگم شده بود. امیرصدرا در میان تشکرهای مدام مامان و صدیقه خانوم و عزیز خدا حافظی کرد و رفت.

بعد خواندن نماز، به سمت خانه رفتیم. باید راس ساعت 8 ونیم در مسجد حاضر میشدیم. امروز هم صبح وهم عصر مراسم داشتیم. تصمیم داشتم

وقتی رسیدیم خانه، اولین کار دوتالیوان قهوه غلیظ بخورم تا کسلی و خواب را از من دور کند.

ساره و شوهرش و دوپسر و دوقلویش هم تازه رسیده بودند. ساره جلو آمد و مامان و عزیز راد را غوش گرفت و در آغوشش دست داد. هیچگاه بین من و ساره دوستی و محبتی نبود. از همان بچگی من و ساره با وجود اختلاف سنی 10 سال، زیاد باهم ارتباط صمیمانه نداشتیم. دوپسر دوقلوی 13 ساله داشت و شوهرش هم ادمی خشک و رسمی بود. شوهر ساره، اقامحسن یک نمایشگاه ماشین داشت و طوری رفتار میکرد، که انگار از همه مابرتراست. همیشه هم کت و شلوار برتن داشت. پسرهایش علی و عماد هم کپی برابر اصل پدرشان بودند. مغرور و افاده ای!!! امیدوار بودم کمی از این غرورشان را کم کنند و دم مسجد بایستند.

سیناهم یک ساعت بعد رسید. سینا و همسرش پوران و دخترش نرگس، سینا از من 4 سال بزرگتر بود. نرگس همسن سهای من بود. سها تا دختردایی اش را دید دستش را گرفت و باهم به اتاق سها رفتند.

می دانستم باباهم کم کم پیدایش میشود. ساره و شوهرش در مهمانخانه نشسته بودند و منتظر، انگار مهمان رسمی هستند. بدون اینکه محلش بدهم، به اتاقم رفتم تا دوشی بگیرم و حالم جابباید.

می توانستم حدس بزنم در روز های آینده با ساره کنتاکت پیدا میکنم.

وقتی از حمام بیرون آمدم، مامان گفت که از اقامحسن و سینا خواسته دم مسجد بایستند و به مهمانان خوش آمد بگویند. از قیافه اقامحسن پیدا بود، زیاده مذاقش خوش نیامده.

ایلیا هم پیدایش شد و خیلی گرم و صمیمی با اندو سلام و احوالپرسی کرد. خوشبختانه قرار بود سیمین خانوم و لعی و اقار حمت شوهرش در مسجد به مالمق شوند.

سینا بعددور شدن ایلیا کنارم امدو پرسید: این یاروکیه؟ خبریه؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: منظور؟ چشمانش را در حدقه چرخاند: خوب میدونی چی میگم!!! خنگه این پسره رومیگم خبریه؟

باحرص جواب دادم: نه!..... مگه هر مردی تو این خونه اومد، بامن ربطی داره؟ همین مونده داداش خودم برام حرف دراره!!!

سینا دستش را بالا آورد: باشه حالا!..... چرا ترمز بریدی؟ معلومه ازش دل پری داری!! اره؟

- مردک احمق!! فکر کرده کیه!!! قیافه میگیره برام!!! و دهانم راکج کردم .

سینا خندید: من هم ازش خوشم نیومد.

" باز خدا را شکر که یکنفر بامن هم عقیده بود " وقتی به مسجد رسیدیم. باباهم پیدایش شد. سریع خودم را داخل زنانه انداختم. حاضر نبودم حتی یک ثانیه چشمم به چشمش بیفتد.

وسط مسجد یک سفره پهن شده و عکس اقاجون را در وسط گذاشته بودند و اطراف ان هم سینی های حلوا و خرما و نارگیل چیده بودند. از شب قبل چند تا از زنهای همسایه حاضر شده بودند تا حلوا درست کنند و تزئین کنند. من و مامان و عزیز و ساره و پوران کنار هم نشستیم. سها و نرگس هم بخوبی باهم اخت شده بودند.

بعد اتمام مراسم برای نهار به خانه رفتیم. باباهم که دید کسی از او دعوتی نمیکند خودش محترمانه رفت. ساره و سینا کنار بابا رفتند و با او خوش و بش کردند. ولی عزیز انگار قبلا گفته بود که بابا بهتر است برای نهار نیاید .

ناهار خانوادگی بود فقط من وساره و خانواده اش و سینا و خانواده اش و مامان و عزیز
سرسفره بودیم .

سرسفره نهار، ساره رو کرده من و پرسید: توتاکی میخوای تو این خونه بمونی؟ تاحالا
اقاجون بوده، بهتر نیست یک فکری به حال خودت و سها بکنی!!!

باشنیدن این حرف، سریع سرم را از بشقابم بلند کردم. این نوعی اعلان جنگ بود. خیلی
خونسرد نگاهش کردم. و جواب دادم: به توربیطی نداره!!!

- اره!!! نباید هم داشته باشه. مامان علاف تو این سالها مجبور شده بیاد تو این خونه
و شوهرش روتنها بگذاره. بابای طفلی تنها تو اون خونه و مامان بخاطر تو اینجا!!!
تو چرا شوهر نمیکنی؟ همین پسر، ایلیا!!! خیلی هم مردخوبیه. مادرش باهام حرف زده
و گفته که تو مخالفی ولی همه موافقند!!! میدونی پشت سرت چه حرفهایی میزنند؟
برو شوهر کن!! خوشت میاد سر بار باشی؟

سکوت بدی اتاق را فرا گرفت. مامان معترض شد: ساره!!! ان چه حرفیه؟ سوین مثلا
خواهرته جای این حرفها اینجا نیست!!

ساره خواست جواب دهد که سریع پریدم وسط حرفش: ساره مردم چی میگند؟
با کسی رفته ام؟ با مرد غربیه بودم؟ خونه مردی رفتم؟ سرو وضعم ایراد داشته؟
تو خیابون پی خوش گذرونی بودم؟ چکار کردم؟ بگو؟ دقیق حرفشون چیه؟ هان
؟ همیشه خدایشت سرزنهای بیوه حرفه!! من اسه رفتم و او دم به کسی هم تاحالا
بهانه ندادم. پس چرت نگو!!! تو کار من هم دخالت نکن لطفا!..... اینکه مامان او مده
اینجا خواست خودش بود و به من لطف کرده. من وادارش نکردم. در ثانی
بعد چند سال او مدی، این اراجیف رو ردیف کردی که چی؟ فکر نکن
نیمشنا سمت!..... از این مزخرفات هدفی داری!

مامان دوباره به صدا در آمد: سوین!! احترام سفره رو نگه دار!! ساره توهم دیگه بسه!! مثلا
اقاجون تنون مرده!!! خجالت بکشید!!!

روکردم به مامان : ولی حرفام تموم نشده!! ثالثا ساره خانوم!! ایلیا لیاقت اینکه شوهر من بشه، نداره!! به خودم هم مربوطه شوهر کنم یا نه. یکباردیگه، تو یاهر یک از افراد حاضر سر این سفره، حرفی از ایلیا و من زدواین یارو روبه من چسبوند، چشمم رامیبندم و هرچی بخوام بهش میگم. این اخطار اخرمه!!! پس یادت باشه!! رابعا تو این چندروز مثل یک نوه نمونه عمل کن. دهنتم روبیند و وظایف خودت روانجام بده. بعدهم دست شوهر و بچه هات روبگیر و هررری!!! برو شوهر خودتون!!! مثل تمام این سالها که به مامحلی ندادی. خامسا بابا وکیل لازم نداره نمیخواه حالا دلسوز بابات بشی.

مامان چیزی نمی گفت. عزیز مشخص بود خیلی ناراحت است. بقیه هم ساکت بودند و فقط صدای قاشق و چنگال میامد. ساره حسابی توپش پر بود و قرمز شده بود. سینا و همسرش سرشان پایین بود و غذایشان رامیخوردند و چیزی نمیگفتند.

اقامحسن که تان موقع سکوت کرده بود به حرف امد: ببخشید سوین خانم!.... این طرز حرف زدنتون با ساره خانوم، اصلا درست نیست. هرچی باشه، خواهر بزرگتونه.

برگشتم و جواب دادم: احترام هرکسی دست خودش اقامحسن؛ لطفا به خانمتون بفرمائید به پروپاچه من نییچه، که بدمیینه.

نگاه پراز نفرت ساره، گویای این بود که ماجراها با اودارم.

اقامحسن اخم کرد: سوین خانم دارید زیاده روی میکند!!!

روکردم به اقامحسن و جواب دادم: پس بهش توصیه کنید دیگه به من گیرنده و گرنه شاید دفعه بعدتو دهنی بخوره!!!

صدای هینی شنیدم که نفهیمدم کی بود؟ بلند شدم. مامان گفت: سوین اونامهموند.

چشمانم راریز کردم و جواب دادم: پس خودت بهشون بگواکه سگ بشم چی میشه!!!
 وازاتاق بیرون امدم. صدای جیغ جیغ ساره دربین صدای مامان واقامحسن میامد.
 حرصم درآمده بود. حق نداشت!!! حق نداشت اینطور بامن رفتار کند. ادم ازگریه
 انتظار ندارد. ولی خواهردوری وری بگوید، خیلی دردناک است.

مراسم عصر از ساعت 4 تا 7 عصر بود و بعد مراسم قرار بود همه به قبرستان برویم. ساره
 داخل مسجد دورازمن نشست وازمن دوری میکرد. وقتی هم نگاهش به من می
 افتاد، صورتش را برمیگرداند. اصلا برایم مهم نبود. فامیلهای یکی بعد از دیگری ازراه
 میرسیدند. از اصفهان، از تهران، از شهرهای دور و نزدیک، مراسم عصر حسابی شلوع شده
 بود. وقتی مراسم تمام شد، همه بیرون مسجد جمع بودیم تا سمت قبرستان برویم.

امیرصدرا را بین جمعیت دیدم. مرا که دید سمتم امد. پالتوی چرم سیاهی تنش بود
 وویک پلیور قهوه ای تیره بایقه اسکی زیران پوشیده بود. این بشردرهر شرایطی به
 تیپ و قیافه اش میرسید. فکر کنم دوتا کمد لباس برای خودش داشت!!! عکس من!!!

مامان تا امیرصدرا را دید، گل از گلش شکفت و به طرفش رفت و دوباره
 بازارتشکرو تعارف داغ شد. عزیز هم صورتش باز شد. امیرصدرا هم مدام میگفت: حاج
 خانوم مگه چکار کردم؟ من جای پسر تون!!!

همان موقع سینا سمتمان امد و استفهام امیز، امیرصدرا را نگاه کرد و ازمن پرسید: این
 کیه؟ چه باکلاسه؟ نکنه این هم خواستگارتیه؟

بعدانگار قیافه ام حسابی اتیشی شده بود، سریع گفتم: نه... نه... باشه... زرافاضی
 زدم.. ببخشید!!! حالا این جناب کیه؟

امیرصدرا متوجه سینا شد. پرسشگرانه سینا را نگاه میکرد، جلو امد. به امیرصدرا گفتم:
 اقای روشنگر، ایشون برادر بزرگم هستند. اقا سینا!!!

امیرصدرابدون تامل دستش راجلو بردو باو دست دادو بعد سینا انگاریادش آمده باشد
 ,پرسید: اهان شما همون امیرصدرای معروف هستید که مامان میگفت؟ بابا ای ول
 !!خیلی باحالی !!!من بودم ,دنیا روهم میدادند, نمی رفتم قبرستون .اونهم نصفه شب
 وخنده ای کرد.

امیرصدرایک ابرویش رابالادادو بعدنگاهی متعجب به من انداخت وپوزخندی زد.

اندورابه حال خودرها کردم وبپیش مامان رفتم .چندتامینی بوس اجاره کرده بودیم که
 مهمانان رابه قبرستان ببرند .وقتی سواریکی ازماشینهاشدم. صدای ساره رازپشت
 سرم شنیدم :خوبه ..خوبه ...دوتادوتا !!تو اب نمک خوابوندی!! بعدبرای من جانمازاب
 میکشه!!!

درداوربود که خواهرهم خونت, اینطور ناجوانمردانه درموردت قضاوت کند. خواستم
 جوابش رابدهم. ولی عزیز که تازه سوارشده بود وصدای ساره راشنیده بود, چشم غره
 ای به ساره رفت: ساره !!هیچی نگو که دلم ازدستت خونه!!!

بعدروکرده من : سوین هیچی نگوباشه؟

انقدرناراحت شده بودم, که قلبم به شدت شروع کردبه تپش. مدتی بود که دچارتپش
 قلب میشدم .دردی جانفرسا درسینه ام پیچید.محل نده سوین اهمیت نده بی خیال
 !!!!

ازپنجره دیدم که سیناباامیرصدراسوارماشینش شدند ,داخل قبرستان هم سینامدام
 کنارامیرصدرابود وباو حرف میزد. متوجه ایلیا شدم که بانگاهی شررباره اندونگاه
 میکند والبتہ نگاههای نفرت بار ساره!!!!

ایلیا چندباری سعی کردکه نزدیک سیناشود,ولی چون سینا ازاین ادم خوشش
 نمیامد,موفق نشد .باباهم نفربعدی بودکه زیاددرجمع مان طرفداری نداشت .نمیدانم
 برای چه اصرارداشت درمراسم باشد.

مامان خبرداد که احتمالا دایی داود ودایی داریوش و سپهرامشب یا فردامیرسند.

آخرین باری که دایی هایم رادیده بودم، 15 سال پیش بود. دراین مدت اصلا به ایران نیامده بودند و تنها دوسه باری عزیز وحاج یوسف به دیدن آنها رفته بودند .

عزیز ازاین که دوپسرش رابعددو سال میدید، خوشحال بود و مامان هم ازدیدن سپهر، سپهردو سالی بود که ازدواج کرده و همسری اختیار کرده بود و البته ماهنوز اوران دیده بودیم و تنها عکسش رادیده بودیم .

دایی داود همسری کانادایی داشت و صاحب دوپسر. دایی داریوش همسرش ایرانی بود و دودختر داشت.

همگی انشب ساعت 10 رسیدند. همسرکانادایی دایی داود، روت نام داشت. زنی رنگ پریده و موبور و البته زیبا. مهربان بود و رفتاری دلنشین داشت. به سختی می توانست فارسی صحبت کند .

همسر سپهر دختری مغرور و پراز نخوت بود و همان اول، شروع کرد به غرزدن که: حاضر نیست شب دراین خانه بماند و باید هتل بروند و سخت است و خلاصه دیوانه کننده بود.

ازمن یکسالی کوچکتربود و شیلا نام داشت. وقتی رسید انتظار داشت من برای عرض ادب جلوییش بروم و سلام کنم. مانند پرنسسها رفتار میکرد و نگاهی از بالا داشت. متاسفانه خواهرش راهم با خود آورده بود که در اخلاق کپی شیلا بود.

دایی داریوش هم همسرش زنی سبزه بود، اهل بندرعباس، که ده سالی میشد به کانادا رفته بود. بامزه بود و گلپری نام داشت .

اخرسرازبس شیلا نق زد, مامان پیشنهاد داد که سپهرودایی ها همراه همسرانشان به اپارتمانی که اقا جون داشت و مهمانانش از شهرستان دران سکنی می گزیدند, بروند. ولی دایی ها مخالفت کردند. در نتیجه این سپهروهمسرش و خواهرزنش بودند که رفتند.

ساره که از همان ابتدا با شیلا صمیمی شد و از حرفهایش معلوم شد یکبار با شوهرش به کانادارفته. سپهر به صمیمت سینا بود. برادر بزرگم بود و از من 6 سال بزرگتر.

متاسفانه بین ما خواهر برادرها انطور که باید, صمیمیت نبود. همه باهم غریب بودیم و این دردناک بود.

در طی این چند روز مانده تاهفت؛ ساره بیشتر با شیلا و خواهرش شیده صمیمی بود. اندونیز زیاد به من واقعی نمیگذاشتند. از نظر انان من به کلاسشان نمیخورد.

شیلا در طی چند برخوردی که باهم داشتیم, خیل حقارت امیز بامن برخورد میکرد. شیده هم که از من سه سال کوچکتر بود, مدام اصطلاحات انگلیسی بکار میبرد. بعد روبه من میگفت ای وای!! همش یاد میره شما انگلیسی بلد نیستی و غش غش میخندید.

به مامان و عزیز قول داده بودم به انها در طی این چند روز احترام گذاشته و دهان به دهان نشوم. سخت بود, ولی باید جلوی خودم رامیگرفتم.

شیلا هر روز بایک تیپ و مدل در خانه میگشت. از صبح که میامدند, هر دو مثل بانومینشستند و منتظر, که از انها پذیرایی شود و چون من حاضر نبودم اینکار را بکنم, صدیقه خانوم طفلی اینکار را میکرد. وقتی مهمانی میامد, هر دو به مهمانخانه رفته و مینشستند و اصلا برای کمک نمیامدند. یکی دوباری که از مهمانها پذیرایی کردم, اصلا به اندومحلی ندادم. وقتی شیلا اعتراض کرد, با خنده گفتم: وا شیلا جون!! شما خودت دیگه هرچی میخوای برو بردار؛ نیازه تعارف نداری.

البته گهگاهی پوران به کمک صدیقه خانوم میامد. مامان چندباری تذکر داده که سوین این رفتار درست نیست. ومن هم معترض جواب دادم: اگه درست نیست، به عروس خانومتون بفرمائید.

حالا ساره هم کاسه داغتر از اش شده بود: خواهر شوهر بازی در نیاور سوین!!!

وقتی این را گفت جواب دادم: باشه!! تو که خیلی خوبی، پس خودت کمر به خدمت بانوان محترمه ببند.

چه کنم نمیشد جواب ساره راندا.

گلپری زن خوبی بود. اوهم همراه پوران در امور خانه کمک میکرد. حتی من هم از روت انتظاری نداشتم. کلا زن آرام و مهربانی بود و عاشق خانه قدیم اقا چون شده بود و مدام عکس میگرفت.

این چند روز وظیفه ما پذیرایی از مهمانانی بود که مدام میامدند و برای عرض تسلیت به نزد عزیز میرسیدند. سپهر بیشتر بدایی داود و داریوش دمخور بود. زیاد کاری به من نداشت، سینهام از وقتی سپهر و دایی ها آمده بودند، دوروبر آنها میپلکید و اقامت محسن هم تکلیفش معلوم بود.

یکروز مانده به مراسم هفت، دایی داود بحث وصیت نامه راپیش کشید و پیشنهاد داد بعد مراسم هفت، خوانده شود. وقتی اعتراض کردم که چقدر هولید؟ سپهر روبه من گفت توهیچی نگوسوین!! این چند سال خوردی و خوابیدی، زورت میاد؟

ساره هم دنباله حرف او را گرفت و گفت اره!! ماها رو دیده، زورش میاد ماها هم سهیم بشیم.

مامان معترض گفت: ساره بسه!!! خجالت بکش!! سوین در تمام این سالها وردست اقا چون بود وقتی شماها نبودید، اون کمک دست اون بود. اون موقع

شماها کجا بودید وقتی اقا جون برای برای باغ و تیمچه احتیاج به یک نفر داشت. این سوین بود که کمکش میکرد.

دایی داود چیزی نمی گفت، دایی داریوش هم بی خیال فقط گوش میداد و سینا هم ناظر ساکت بود، متعجب بودم که چرا سپهر و ساره حالا اینقدر حساس شده اند؟

سپهر پیرید وسط حرف مامان: اسه برو مادر من!! اسه برو!! از کی تا حالا یک زن بیوه خودش رومیاندازه وسط، واله من متعجبم از اقا جون، اگر شماها غیرت ندارید، من خوشم نمیاد اینطوری ابجیم بین مردها جولون بده!!

سعی کردم خونسرد باشم. ناخنهایم رابه کف دستم فشردم: اولاً حرف دهنت روبفهم. اون موقع که هومن مردومن بیوه بودم، تو کجا بودی؟ اون موقع که سهارو حامله بودم، غیرتت کجا بود؟ اون موقع که من اینجا داشتم سها رو با مامان بزرگ میکردم و مردی بالای سرم نبود، و فقط اقا جون دلداریم میداد، کدوم گوری بودی؟ که حالا غیرتمند شدی!! چیه؟ فکر کردی خبر از دوست دخترای رنگ و وارنگت ندارم، عکسات توفیس بوک روندیدم.!!! غیرت مال ابجیته، ولی برای خانومت که این چند روز سرباز تو این خونه جلوی مردم گشته هیچی!!! اینکه بایک بولیز و شلوار تنگ تو خونه گشته، غیرت نداری؟ صدای قهقهه خانمت و خواهرزنت تو خونه میاد، مثلاً ما عزا داریم، برای اینها غیرت نداری؟ حالا برای من غیرتی شدی!! حتی رو ت که کانادایه مراعات میکنه، فکر نکن من همون سوین بی سرو بونم، مواظب حرفات باش!!! و از اتاق بیرون امدم.

"چرا؟ چرا اینطور با من رفتار میکنند؟ جای اینکه مرهمی بردل زخمی ام باشند، تازه نمک بر زخمم میپاشند"

صدای داد و هوار و همهمه میامد. از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت باغ رفتم. تنها جایی که آرامش میگرفتم.

وقتی به باغ رسیدم، داسم را برداشتم و به جان درختان افتادم و شروع کردم دیوانه وار، سرشاخه های خشک را زدن. بعد به جان درخت سنجدی که بیرون باغ، دم در بود افتادم. بعد همانجا کنار درخت نشستم: بیخش!! بیخش!! نباید حرصم رو سرتو خالی میکردم.

باشنیدن صدای امیر صدرابه خود ادمم: داری با درخت حرف میزنی؟

"وای همینو کم داشتم" برگشتم و امیر صدر را را ایستاده پشت سرم دیدم، که با برویی بالا انداخته ایستاده.

سلام کردم و بلند شدم. جلو آمد و نگاهی به برگها و شاخه های ریخته شده روی زمین کرد: انگار خیلی عصبانی بودی!! کی حرصت رو درآورده؟ هوشنگ یا همایون؟

پوزخندی زدم: ای کاش اونها بودند!! که اگه اینطور بود، اینقدر حرص نمیخوردم. منو ببخشید، حالم سر جاش نیست.

از پشت سرم گفت: صبر کن!! زیاد حالت خوب نیست! با این حالت کجامیخواهی بری؟

برگشتم و بی حوصله جواب داد: تو رو خدا اولم کنید!! الانه حتی حوصله خودم را هم ندارم!!!

جلوتر آمد، داس را از دستم گرفت: حالا برو!! امکان داره بلا یی سر خودت بیاری. جوادی میخواست باهات صحبت کنه. گفتم بگذاره برای بعدهفت.

سری تکان دادم: ممنون!! ممنونم آقای روشنگر!! و وارد باغ شدم. صدایم کرد: نمیخواهی برسونت خونه؟

- نه!! باید برم!! فردا حسابی کار دارم!!

صبح فردای امروز ساعت 8 ونیم تا 11 مراسم درمسجدجامع شهر بود و دوباره عصر از ساعت 3 ونیم و تا 5 ونیم مراسم عصر و بعد مراسم عصر به سرمازمیرفتیم. اینبار قرار بود سپهر و سینا و ایلیا دم در بایستند.

حالا غیر از ساره، شیلا و شیده هم بانفرت نگاهم میکردند. بعد اتمام مراسم عصر، بیرون مسجد در گوشه ای ایستاده بودم. امیرصدرا و جوادی به سمتم آمدند. جوادی تسلیت گفت و عذرخواهی گفت که زودتر نیامده. قرار شد فردا جلسه ای باهم بگذاریم و درباره روند دادگاه صحبت کنیم. بعد خدا حافظی کرد و رفت.

امیرصدرا نزدیکتر شد و سرش را خم کرد و پرسید: حالت خوبه؟ دیروز حالت خیلی بد بود!!

نگاهش برقی از نگرانی داشت. نمیدانم چرا حس خوبی به دلم سرازیر شد. انگار بالاخره کسی در این مدت نگرانم شده بود. در طی این چند روز بد جور احساس تنهایی میکردم. نفسم را بیرون فرستادم. سری تکان دادم و سعی کردم لبخندی بزنم.

نگاهش کردم و جواب دادم: خوبم ممنون!! برادر و خواهر هام اومدند و انگار دل خوشی از من ندارند.

- چرا؟

- چون دارم خونه اقا جون زندگی میکنم یا به باغها رسیدگی میکنم.

پوزخندی زد و پرسید: نگرانند حقشون رو بخوری؟ چرا زودتر نیامدند کمی به تو کمک کنند؟ موقعی که حاجی سخته کرد و تو بیمارستان بود، کجا بودند؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم: مهم نیست. دعوی خواهر برادریه دیگه!!

حتی خودم هم نمیدانستم چرا دارم با امیرصدرالدردودل میکنم. ادامه دادم: فردا وصیت نامه رامیخوانند. بوهای خوبی به مشام نمیرسد. حسی بهم میگه فردا خبرهای خوبی در راه نیست!!!

- وای خداجون!!! ببین کی اینجا هست؟ امیرجون!!!

امیرصدرابتهت زده برگشت. من هم متعجب برگشتم. شیده درحالی که کودکانه ذوق میکرد، قهقهه ای زد و پرسید: امیرجون!!! تو اینجا چکار میکنی؟ باورم نمیشه!!!

امیرصدراکه ازبتهت درآمده بود. اخمی کرد و پرسید: تو اینجا چکار میکنی؟

بعد چشمهایش رابست و جواب داد: وای یادم نبود!!!!!!

پوفی کرد و دوباره چشمهایش راباز کرد و خونسرد رو کرده شیده: خوشحال شدم دیدمت!!!!

بعد رو کرده من و در جواب نگاه استفهام امیزمن، جواب داد: شیده همکلاسی خواهرمه، تو یک کالج درس میخوانند. مگه تو خبرنداشتی که برادرت ودایی هات توهمون شهری زندگی میکنند که مازندگی میکردیم؟

چیزهایی یادم امد. یادم بود که وقتی دایی داود ودایی داریوش میخواستند به کانادا بروند، چون اشنایی نداشتند، بنابه توصیه اقا جون، با احسان پسر حاج خلیل که در آنجا زندگی میکرد و عموی امیرصدرابود، تماس گرفته و با او هماهنگ کرده بودند.

بعید هم نبود که در طی این سالها، ارتباطشان رابا هم حفظ کرده باشند.

شیده جلو امد و بالوندی پرسید: امیرجان!!! باورم نمیشه اینجا ببینمت!!! باید با هم یک قرار بگذاریم بریم اصفهان بگردیم!!! باشه هانی؟

توجه چند نفر از مهمانان به نازها و لوندیهای شیده جلب شده بود. این کارها در این شهر کوچک جزو ممنوعه ها بود.

عصبی رو کردم به شیده : شاید این رفتارهای جلف تو، توکانادا عادی باشه، ولی الان مراسم هفت اقاچونمه. پس لطف کن اینکارها رو بگذاریک جای دیگه. ما برو داریم.

بعد به امیر صدرانگاه تندی انداختم، که انگار او مسئول باشد و خدا حافظی کردم و رفتم.

حرم درآمده بود. خیلی!!! انقدر عصبانی بودم که اگر کسی جلویم میامد، حتما خرخره اش را میجویدم. چرا؟ چرا باید شیده امیر صدرارامیشناخت؟ چه دلبری هم میکرد؟

"سوین!! سوین!! حواست هست؟ دیوانه!! داری حسودی میکنی؟ به کی؟ به اون شیده احمق!!! تو یک زنی!! زن بیوه!!! داری به شیده که داره برای امیر صدرارامی لوندی میکنه، حسادت میکنی؟ وای به تو!! وای!!!"

ولی نمیشد. حسادت مثل خوره درونم را میخورد. نوعی حس مالکیت نسبت به امیر صدراحس میکردم. آخر هم نتوانستم خودم را راضی کنم. نمیدانستم این حسم به امیر صدراچه بود!!! یعنی میدانستم. ولی حاضر نبودم به زبان بیاورم. دلم نمیخواست داد بزنم. چرا؟ چرا؟ چرا من؟ چرا این مرد؟

ولی آخر سر، صدای مرموزی در ذهنم میگفت: "سوین!! تو از امیر صدرا خوشت میاد. تو عاشقش شدی. تموم شدورفت. میخوای قبول کنی. میخوای قبول نکن."

فکری مثل خوره به جانم افتاده بود. اصلا نمیدانستم چه باید بکنم؟ باید بین تمام مردهای اطرافم از امیر صدرا خوشم بیاید؟ البته خوب بود خدا را شکر این مرد ایلیا نبود!.... وگرنه حتما خودم را حلق او میزدیم.

حالا میفهمیدم چرا وقتی اطرافم بود، مدام چشم میگرداندم تا او را ببینم. و وقتی او را میدیدم حس خوبی به من دست میداد. حالا فهمیده بودم چرا وقتی دران چشمان

سیاه نگاه میکنم، حسی مثل شناور شدن و سبکبالی به من دست میداد. حالا میدانستم چرا وقتی شیده انطور بالوندی با امیر صدر صحبت میکرد، علت اینکه اینقدر عصبی شده بودم، چه بود!

بعید بودم مردی چون او، از من خوشش بیاید. من یک زن بیوه با ظاهری ساده که حتی زیبا هم نبودم و قیافه معمولی داشتم.

مسلمانا اگر امیر صدر با من همکلام میشد فقط به خاطر باغ یا مسایل دادگاه بود. اصلا اورا مرابه شکل یک زن نمیدید، جز همان یکی دو برخورد اول، انگار از نظراو من یک مرد بودم تازن!

"سوین!! سوین!! چه تصورات پوچی داری"

وقتی بالا جبار از قبرستان همراه سپهروشیلا و شیده سوار ماشین شدیم، شیده با ذوق و شوق از امیر صدر احرف میزد و من تنها حرص میخوردم و حرصم را با فشار دادن ناخنهایم به دستم خالی میکردم.

مامان که جلوتر نشسته بود پرسید: شیده جون!! شما آقای روشنگر را از کجا میشناسید؟

سپهر جواب داد: مامان جان!! امیر صدر تو همون شهری هستن که دایی داریوش و دایی داود زندگی می کنند. مگه خبر ندارید که داییها با مرحوم روشنگر دوست بودند؟

مامان اخم کرد و پرسید: حاج خلیل؟

- نه احسان خان!! پسر کوچک حاج خلیل!!!

مامان اهانی گفت و سپهر ادامه داد: تا چند سال ما باهاشون ارتباط نداشتیم. توجشن نوروز چهار سال قبل که من با شیلا آشنا شدم، شیده دوست دبیرستان خواهر امیر صدر خان بود. از اونجا دوباره روابطمون رواج گرفتیم.

شیده سریع پرید وسط حرف سپهرو با ذوق شروع به صحبت کرد: میدونید؟ من و امیر صدر او و نجا با هم دوست بودیم. خیلی مردخوبیه!!! ولی خوب، او مدیران و مدتی ارزش خبرنداشتیم.

بعد نگاهی به من انداخت و پشت چشمی نازک کرد. "ابله!! واقعا یک تخته اش کم بود"

حالا نوبت سپهرو بود که از مامان بپرسد: این امیر صدر خان از کجا اقا جون رو میشناخته؟

مامان جواب داد: خوب بالاخره اون نوه دوست اقا جون بود و از طرفی خیلی توامور باغ و دادگاه و مسایل باغ کمک سوین کرده. مگه نه سوین؟ و نگاهی به من انداخت. حالا سپهرو شیلا و شیده با حالتی مشکوک به من نگاه میکردند.

سپهرو مشکوکانه پرسید: دادگاه؟ چه دادگاهی؟

مامان سریع پرید وسط حرفش: چیز مهمی نبود. حل شد مامان جان!!! الان خسته ای مادر و بحث را منحرف کرد.

خدا را شکر اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم. شیده از شدت حرص چشمهایش را ریز کرده بود. وقتی نزدیک خانه رسیدیم، روبه سپهرگفت باید حتما امیررو ببینم و باهاش یک قرار بگذارم. مثل همون موقع که کانادا بودیم. یک قرار بگذاریم بریم نیک.

بعد اینکه به خانه رسیدیم، شیده با ذوق برای ساره از امیر صدر تعریف میکرد. انقدر باب و تاب ماجراهای دوستی اش را با امیر صدر شرح میداد، که یک لحظه شک کردم چرا اینقدر اصرار دارد به اینکه با امیر صدر دوست بوده. شاید هم از نظر خودش من یک رقیب حساب میشدم. از این فکر لبخندی شیطانی روی لبهایم ناخواسته نقش بست. اولین بار بود که لذت میبردم رقیب یک نفر باشم.

قرار بود آقای صادقی پس فردا برای خواندن وصیت نامه بیاید. پس با جواد فریاد کرد و قرار گذاشتیم.

قرار شد جواد به خانه بیاید و در آنجا جلسه را برگزار کنیم. با اینکه مخالف بودم، ولی وقتی ماما گفت فردا مراسم کسی خانه نیست، قبول کردم.

وقتی هر دو آمدند، سعی کردم با امیر صدرای خیلی آشنایی ندهم و جدی و بی تفاوت با او برخورد کردم.

امیر صدرای را به مهمانخانه راهنمایی کردم. جواد مدارک را نشانم داد و در مورد دادگاه هوشنگ صحبت کردیم. جواد تعریف کرد که با کارشناسان صحبت کرده و انگار نظر آنها مساعد بوده، ولی جواب خود را تا 15 روز دیگر اعلام میکنند. خوشحال بودم. ولی هیجان زده هم بودم.

بعد جواد صحبت را به دیوار همایون کشاند و قرار شد کاری به همایون نداشته باشیم. ولی نظر جواد این بود که آماده باشیم، تا اگر همایون خواست از راه قانونی وارد شود، سریع وارد عمل شویم. ولی در حال حاضر تمرکز اصلی روی هوشنگ باشد.

پرسیدم: آقای جواد!.... آگه کارشناسها به نفع هوشنگ رای دادند؟

جواد متعجب نگاهم کرد: برای چی اینو میگی؟ خودتون هم میدونید حق با ماست!

شانه ای بالا انداختم واهی کشیدم: نمیدونم!! از بس این مدت تحت فشار بودم، خسته شدم. جواد سری تکان داد و ادامه داد: نگران نباشید!.... من دنبال قضیه ام!! من آماده ام فقط اومدم مدارک را تحویلتون بدم. این مدارک باید پیش خودتون باشه تا اگر دوباره لازم شد، ازتون بگیرم. بعد پوشه مدارک را دستم داد و بلند شد و گفت من دیگه برم. هر وقت نتیجه اعلام شد خبرتون میکنم. و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به امیرصدرا انداختم و طلبکارانه پرسیدم: کاری مونده ؟

هنوز نشسته بود و دست به سینه، موشکافانه نگاهم میکرد. وقتی جوادی از اتاق بیرون رفت، بلند شد و جلوییم آمد و کمی سرش را خم کرد و بعد پرسید: مشکلی پیش اومده ؟ چیزی شده ؟

خیلی بی تفاوت سرم را تکان دادم: نه!! چه مشکلی؟

" هه مشکل؟ مشکل خودتو هستی " پوزخندی زدم که از چشمش دور نماند. پرسید: خیلی سرسنگین شدی؟ بد جور نگاه میکنی؟

ناخواسته به او توپیدم: چه انتظاری دارید؟ نکنه باید قهقهه بزنم یا بالا و پایین بپریم؟

حسابی حرصم درآمده بود. حالا انگار میخواستم انتقام حرفهای شیده را از او بگیرم. همچنان خونسرد نگاهم میکرد. ابرویی بالا انداخت و پرسید: طعنه میزنی؟

زهر خندی زدم و جواب دادم: طعنه برای چی؟ چرا الان وقت ؟

شانه ای بالا انداخت : شیوه گفتاری و رفتاریت با من فرق کرده!!

چانه ام را بالا انداختم و جواب دادم: من همیشه اینجوری بودم. شما هستی که جایگاه خودتون رو فراموش کردید!!!

یکباره زدن زیر خنده!! بهت زده برگشتم و نگاهش کردم. دوا برویش را بالا داد: وای!! میدونی خیلی وقت بود این وجهه ات را فراموش کرده بودی. انگار شدی همون سوین!! حالا چی شده که حکم تیرم صادر شده و میخوای سربه تنم نباشی. هان؟..... دیروز اتفاقی افتاد.... یا کسی رو دیدی. شاید هم تو مسجد چیزی شده .

حالا نگاهش هم شیطانی شده بود. سریع از اتاق بیرون امدم و وارد حیاط شدم.
میترسیدم از چشمهایم همه چیز را بخواند.

جوادی کنار حوض ایستاده بود و دوماهیها را نگاه میکرد. امیر صدرا از پله های پایین
آمد و پشت سرم ایستاد و پرسید: حالا نگرانی آخر سر؟

- وای امیر صدرا!

هر دوبه سمت صدابزرگشتیم. امیر صدرا پوفی کرد و زیر لب زمزمه کرد: وای!....
بر خر مگس معرکه لعنت!

بعد سریع لبخندی بر لبهایش نقش بست و روبه شیده کرد: سلام!! خوبی عزیزم؟

" عزیزم!.... واقعا که!... از کی تا حالا؟.... به توجه سوین!"

همان موقع سپهر و شیلا و ساره و اقامسحن بدنبال آنها ایلیا وارد حیاط شدند. تو این
موقعیت، فقط حضور این بابا را کم داشتم. خودم را از جمع کنار کشیدم و توجهم را به
باغچه جلب کردم. انچنان دور هم نشدم که نتوانم صدایشان را بشنوم. حس فضولی
بد جور قلقلکم میداد. صدای پر حرص امیر صدرا را شنیدم: ببین شیده، اینجا ایرانه!!!
پس درست رفتار کن. اینقدر هم صمیمی با من حرف نزن!... دارم کم کم شک میکنم
بهت!

- وا!.... امیر صدرا!.... این چه حرفیه؟

- وا... بی وا!.... یعنی چی؟ مگه من با تو صمیمی دارم؟ به سنت نگاه کردی؟
بعد برگشت روبه من: سوین خانم!! من باید برم. جناب جوادی! بیا بریم!!!

قشنگ مشخص بود خیلی عصبانی است و سعی میکند جلوی خود را بگیرد.

شیده بهت زده روکرده امیرصدرا: ببین امیر—

امیرصدرا دستش را بالا آورد: نه گوش کن شیده!تو فقط دوست آنایی!! پس
حد خودت رو بدون!! باشه؟

شیده به لکنت افتاده بود. نگاهی به من وبعد به شیلا و بعد به امیرصدرا انداخت.
امیرصدرا حسابی حالش را گرفته بود و حال دروغش مشخص شده بود. " ابله احمق "

ولی باز هم از رونرفت و پرید سمت امیرصدرا و شروع کرد زیرگوشش صحبت کردن.
تحمل انجام دادن را نداشتم ولی از طرفی کنج کاو بودم. سپهر و شیلا و ایلیا و ساره در گوشه
ای صحبت میکردند و توجهی به امیرصدرا و شیده نداشتند. مشخص بود جایی که
رفته اند، انقدر بهشان خوش گذشته، که درباره ان صحبت میکردند.

ناخواسته مدام نگاهم به اندومی افتاد. میدانستم که این نگاه کردنم دست خودم
نیست. انگار جانم بسته به این نگاهها بود. تحملش برایم سخت بود.. به جوادی
نگاهی انداختم. او هم توجهش به من جلب شده بود. سریع نگاهم را از گرفتیم.
انگار میترسیدم احساسم را از چشمانم بخواند.

وقتی انطور عشو هاولوندیهای شیده را برای امیرصدرا میدیدم. وقتی میدیدم که
انطور با ناز سردرگوش او زمزمه میکند، ناخواسته ناخنهایم را کف دستم فرو بردم.
نمیدانم صورتم چه شکلی شده بود که، هرچه بود وقتی نگاهم به ایلیا خورد، یکه
خوردم .

همان موقع متوجه شدم امیرصدرا به من نگاه میکند نگاهش رنگی از نگرانی داشت.

سریع رویم را برگرداندم و سمت جوادی رفتم : خدا حافظ آقای جوادی!!....از دیدنتون
خوشحال شدم .

"وای سوین!! سوین!!! داری خودت رولومیدی احمق!!! داری باچشمات پسره رومیخوری. حتی جوادی هم متوجه شده وای ایلیا!! نگاهش عجیب بود. خیلی عجیب"

دوباره نگاهم به ایلیا افتاد. حالا بانفرت به من نگاه میکرد. انقدر پرازخشم و نفرت بود که سریع رویم را برگرداندم. احساس کردم عرق سردی بر تیره پشتم نشست.

صدای خدا حافظی امیر صدرا را شنیدم. ماندن جایز نبود. نگاهی به سمت سپهروشیلا انداختم که باساره مشکوکانه نگاهم میکردند.

متوجه ایلیا شدم که به سمتم میامد. باسرا اشاره کرد که بایستم. می توانستم حدس بزنم که دوبا ره ازدستم شاکی است. ولی اینبار انگار فرق میکرد. نفرت چشمانش کم نشده بود.

با حرص شروع به صحبت کرد: پس همینه!! همینه که منو رد میکنی!.... دلت پیش اون مردکه!.... بی خود نبود به من جواب رد میدادی!.... بعله دیگه!! چی بهتر از اون! من هم احمق. چی فکر میکردم!... قبلاتوباغ قرار می گذاشتیدو همدیگر رومیدید. حالا میاد خونه تون؟!... هه!!!

بهت زده شدم. انچنان توهین امیز حرف میزد که ماندم جوابش را چه بدهم!

ادامه داد: سوین!! بهت یک هفته فرصت میدم که جواب بله روبه من بدی!.... یعنی مجبوری!! وگرنه بدمیبینی. دودمانت روبه باد میدم.

عملا تهدیدم میکرد.

نگاه حرص زده ام را به رویش پاشیدم: چی فکر کردی؟ هان؟ اگه تمام مردهای عالم بمیرند و تو بمونی!.... ترجیح میدم همین جور بیوه بمونم، تا زن ادم مزخرفی چون شما بشم. امروز از حد و مرزت پافرا تر گذاشتی. گورت روگم کن و دیگه تو این خونه نیا

جواب یک هفته دیگه ام روالان میدم. من..... زن تو.....نمیشم..... درثانی نیازی ندارم ازخودم دفاع کنم. چون خودت هم خوب میدونی. داری چرندمیگی!! بامن هم درست حرف بزن. من خانم سمیعی هستم یاسوین خانم! شیرفهم شد.؟ حالا هم برو!! دیگه به شمانیازی نیست. بیرون!!! وبادستم به سمت درحیات اشاره کردم.

دندانهایش رابه هم فشرد: نابودت میکنم!! بامن لج نکن!!!

پوزخندی زد: لج؟..... باکی؟.... باشما؟..... کی هستی که اصلا بخوام باشمالج کنم ایلیا خان!

دوباره زبانم ترمز بریده بود!!! به نفس نفس افتاده بود. پره های بینی اش میلرزید. جواب داد: سوین!!! بهت مهلت میدم. بامن درنیفت که ورمیفتی. بهتره جوابت مثبت باشه.

شمرده شمرده گفتم: تا آخر..... دنیا..... هم..... مهلت..... بدی..... جواب من..... یک کلمه ست..... نه!!!!!!

صدای سپهر از کنارمان به گوش رسید: سوین!!! چیزی شده؟

رو کردم به سپهر و جواب دادم: نه!!! ایلیا خان داشتند میرفتند!!!

ایلیا سرخ شده از عصبانیت, درحالی که دستهایش را از حرص به هم فشار میداد. به سمت درخانه رفت.

سپهر بی تفاوت نگاهی به من انداخت: خواستگارت رو بدجور ناراحت کردی!!!

عصبی به او توپیدم: بسه سپهر!.... اون اشغال رو به من نچسبونش.

- چرا؟ مرد خوبیه!!!

- سپهر است میگه. کی بهتر از ایلیا. نکنه انتظار داری یک مرد جوون مجرد بیادخواستگاریت؟ هان؟ وپور زخندی زد. ساره از هرفرصتی برای متلک انداختن به من استفاده میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: نمیدونستم ازدواجم هم باید بانظر شما باشه.

ساره با حرص رو کرده من: اره!! باماست!! چون ما خانواده ات هستیم. منتظر چی هستی؟ شاهزاده سوار بر اسب؟ بسه این مسخره بازی رو. اقاجون مرده. دیگه تو این خونه جایی نداری. امروز دایی داود داشت میگفت "سوین چرا شوهر نمیکنه بره از اون خونه" راست میگه!! تو این چندروز حرفها و نگاه مردم روندیدی؟ اگر که کوری و کری؟ من نیستم!! خجالت نمیکشی؟ هرروز افتادی توباغ و بامردها سروکله میزنی. سینا که بی خیاله. ولی داداش سپهر ناراحت شده بود. اقما حسن میگفت چرا باید توبری توباغ؟ نمیگی یک بلایی سرت میارند؟ نمیگی خوبیت نداره!! واقعا که!! توجی فکر کردی؟ مامان و عزیز که سرشون تو کار خودشونه..... اقاجون هم که مرد. تودنبال چی هستی تو اون باغها؟ هان؟.... توبیوه ای!..... اینو هر شب هزار بار با خودت تکرار کن!..... اگه مجرد بودی..... یا اگه شوهر داشتی!! اینقدر زشت نبود. هرچه زودتر تصمیمت رو بگیری بهتره. امروز ایلیا درمورد تو به من و سپهر گفت. گفته که تا آخر هفته بامادرش میان تارسمی کنند. پس تو هم این قضیه باغ و این چیزها رو فراموش کن و برو سرزندگیت..... اخه یک زن چقدر خودخواه میتونه باشه..... مثلا مادری!! فکر سها باش که پدر میخواد.

خونسرد همچنان به ساره نگاه میکردم. توجه شیلاوشیده هم به ماجلب شده بود. خوشحال بودم که داییهها نیستند. انها با خانواده هایشان به اصفهان رفته بودند.

پرسیدم: ساره!! تموم شد؟

یکه خورد. جواب داد: اره!!!

سری تکان دادم : خوبه!! پس برای بارآخر تذکر میدم. سرت به کارخودت باشه
 وتوکاروزندگی من دخالت نکن..... تاحالا خواهری برام نکردی .پس ادعای خواهری
 نکن وتو....سپهرخانممنون که میخوای برادری کنی. ولی من تمایلی به این اقای
 ایلیا خان ندارم ونمی خوام زنش بشم. پس!!!..... برای بارآخر میگم..... به همگی
 تونبه دایی ها هم بگید. من زن ایلیا نمیشم. تمام!!! وبه هردونگاه تندی کردم.

ساره خواست حرفی بزنکه د ستم راجلوی دهانش بردم : هیس!!! هیس!!! اگه
 میخوای جلوی بقیه ادمهای اینجا احترامت روحفظ کنم ,پس چیزی نگو باشه؟ به
 نفع خودته!!!

بدون تامل به اتاقم رفتم .داشتم ازحال میرفتم .خسته شده بودم. دیگر نمیکشیدم
 بس بود. بس بود.دراین چندروز مدام درحال جنگ بودم چه لفظی چه روانی .

تلفنم زنگ خوردواسم امیرصدراروی ان نقش بست .بعدچندین زنگ بی ثمر ,شروع
 کردبه اس ام اس د ادن: "سوین خانم چی شده؟ ...چه اتفاقی افتاده؟ سوین!!!....
 امروز چت شده بود؟"

گوشی را خاموش کردم .

فردای انروز راس ساعت 10 صبح همه درمهمانخانه جمع شدیم .اقای صادقی وقتی
 رسید ,نگاهی به جمعیت حاضرکردولبخندی زدوگفت اول ازهمه بگم وصیت نامه
 اقای حاج یوسف فاضل درکمال صحت سلامت وعقل تهیه شده. ایشون درزمان
 نوشتن وصیت نامه ازهمه لحاظ سالم بوده ومشکلی نداشتند. پس بگم که همیشه
 شکایت روی ان گذاشت. بعدادامه داد:همینطورکه میدونید اموالی که به اون ارث
 تعلق میگیره, طبق قانون 50 درصد مالیات داره. به پیشنهادمن, برای اینکه این
 قانون شامل حالتون نشه, این بودکه اموال به یک ادم قابل اعتماد رد بشه وبعدطبق
 وصیت حاجی به هر کسی سهم خودش تعلق بگیره.

بعدگفتن این حرف, زمزمه ای اتاق رافراگرفت. مشخص بود که زمزمه ای اعتراضی است.

اقای صادقی دستش را بلند کرد: خواهش میکنم صبر کنید!!! بعد ادامه داد: این وصیت حاجیه, بعدپاکتی مهر و موم راجلوی همه باز کرد و برگه ی را از داخل آن دراورد.

- طبق وصیت حاجی..... و شروع به خواندن کرد: خانه حاج یوسف بین عزیز و دوپسرش تقسیم شده بود و هر کدام دودانگ به ارث میبردند. باغ بادام به متر اژ 5 جریب واقع در روستای محمود آباد همراه بایک خانه کلنگی به متر اژ 300 متر به مادرم رسیده بود. تیمچه و حجره های داخل آن به دوپسرش به نسبت مساوی تقسیم شده بود. البته عایدی حاصل از اجاره حجره ها تا زمان زنده بودن عزیز به او میرسید. حجره ها به تعداد 8 عدد در دو طبقه واقع شده بود. باغ بادام واقع در روستای صالح آباد و باغ سیب در سمیرم هر کدام به متر اژ 7 جریب با سند اب 5 ساعته برای هریک, به دایی هایم رسید که باز هم به نسبت مساوی بین آنها تقسیم میشد. یک کارگاه نخ ریزی به متر اژ 3500 متر واقع در شهرک صنعتی به نسبت مساوی بین مادرم و دایی ها تقسیم شده بود. دستبند عتیقه و بسیاریا باسنگهای فیروزه که متعلق به مادر حاجی بود و سه اشرفی به ساره, 8 اشرفی متعلق به دوره قاجاریه به سپهرو 8 اشرفی به سینا و 1 اشرفی هم به من رسیده بود.

همچنین مقرر شده بود, اسباب و اثاث خانه که اکثر عتیقه بود, تا زمان زنده بودن عزیز دست نخورده باشد و بعدا به نسبت مساوی بین فرزندان تقسیم شود.

بعد اقای صادقی ادامه داد: حاجی زمینهارا به همراه حجره و تیمچه به مادرم نام زده و اقرار شده سهم برادرانش را به آنها رد کند. مادرم سری تکان داد و در ادامه حرفهای اقای صادقی اضافه کرد: مطمئن باشید در اولین فرصت اینکارو میکنم.

بعد خوانده شدن وصیت نامه, سکوتی عجیب اتاق را دربرگرفت. اولین کسی که حرف زد دایی داود بود.

- ببخشید جناب!! من اینجاذکری ازاون باغ بادام لورک واون مغازه توفرخى نشنیدم. اونهاچى شد؟ تازه ایلیا گفته اقاجون سهام مجتمع تجارى اون روهم خریده. اون چى شده؟

قلبم ناخواسته شروع کردبه تندزدن. نگاهی به اقای صادقى انداختم ولی اوخونسرد نگاه کردوجواب داد:تکلیف اونهازمان زنده بودن حاجى مشخص شده .

- چطوری؟

- باغ بادام لورک وحجره توخیابان فرخى به نام سوین خانم شده وسهام مجتمع کوثرهم به نام سهاکوجولوئه.

حالا همه نگاهها به من دوخته شده بود .

دایی داریوش سرى تکان داد: هرچى اقاجون گفته, به دیده منت!! حرفى درش نیست .

که یکباره دایی داود بلندشد ودادزد:چى داری میگی؟ مى دونی لورک چندجریبه؟ هان؟ 8 جریبه!!! انوقت خانم براحتی اون باغ روبالاکشیده, یک اب هم روش. چنان نگاه پرنفرتی به من انداخت که لرزیدم واحساس سرمای بدی به من دست داد. بعدادامه داد:بیخودنبود چسبیده بودی به این خونه ونمى رفتی ,منوبگو گفتم خواهرزاده بیچاره ام چه فداکارانه اینجامونده ونمیره. نگو خانم سر اقاجون شیره مالیده وباغ وهپلى هپو !!!!

"خدایا اینهدرموردمن بود؟" دهانم بازمانده بود .بیخ کرده بودم .انگاردراتاق فقط من بودم ودایی. قدرت هرگونه حرکتی ازمن سلب شده بود. نمیدانستم چه بگویم.

باصدای دادمامان به خودامدم :بسه داود!! خجالت بکش!!

دایی داود سریع رویش راست مامان کرد و بالحن کنایه امیز گفت: بعله!! باید هم از دخترت دفاع کنی!! شما هر دو شریک جرمید. معلوم نیست چه چاپلوسیهای کردید شماها، که اینطور ارثیه ای براتون گذاشته؟ بعد دستش را با حالت تحقیر امیزی سمت مامان بلند کرد و ادامه داد: که اموال روبه نام تورد کنه وبعد.....

- داود بس کن!! صدای عزیز درآمد: در تمام این سالها من اوقات رو ول کردی به امان خدا!! و تنها لطف در حق من و پدرت اون دوباری بود که برامون بلیط گرفتند تا بیایم اونجا. دیگه چکار کردی؟ تو این سالها، دریا و دخترش کمک حالم بودند. سوین توان باغ زحمت کشید و پایبای کارگرها عرق ریخت و جون کند، تا اینجا رسیده. اینه جبران زحماتش؟ من خبر نداشتم، ولی دست اقا جونت درد نکنه. خدا رحمتش کنه. خوب کرد. سوین بیش از اینها حقشه..

دایی دواود با پوزخندی روبه من کرد: جبران؟ جبران چی؟ مجبور نبود!! اقا جون مگه پول کارگر نداشت؟ میداد اونها. کسی از سوین خانم نخواست توان باغ به قول شما جون بکنه!! و دو کلمه اخرا بالحن مسخره ای کشید.

ساره و شیلا با پوزخندی نگاهم میکردند. روت انگار چیزی از حرفهام توجه نمیشد. گل پری و دایی داریوش بی صدا فقط به دایی داود نگاه میکردند. دایی داود ادامه داد: خانم باغ گرفتند، یک مغازه گرفتند، تازه سهام هم بنام دخترشونه، دیگه چی؟ دیگه چی سهمت شده که تو وصیت نامه نیومده؟

مامان بالحن ملتمسی به داود نگاه کرد: داود بسه!! خجالت بکش!! لااقل مراعات آقای صادقی را بکن!!

آقای صادقی که این حرف مامان را شنید، بلند شد: من برم، دریا خانم من مدارک رو آماده میکنم و بعد صداتون میکنم بیا بید دفترم تا اسناد رو رد کنیم.

مامان نگاهی ناراحت به او انداخت و سری تکان داد. آقای صادقی از اتاق بیرون رفت و فقط دایی داریوش او را بدرقه کرد.

همه بادلخوری به هم نگاه میکردند. سپهر به صدادرآمد: من نمیدونم اقاجون چرا اینقدر تبعیض بین نوه ها قایل شده؟ مگه چیه ما کمتر از سوینه؟ مثلاً من پسر، اون دختره!!!

مامان دوباره معترض شد: سپهر تو دیگه ساکت!! مراعات عزیزو بکن.

عزیز ناراحت سری تکان میداد. ساره در ادامه حرف سپهر عنان رشته صحبت را گرفت: مگه چی گفت داداشم؟ خوب خوب باش نصیب سوین و اونوقت بیخودیها نصیب ما!!!

مامان هینی کشید و عزیز چشم غره ای به ساره رفت: بمیرم ساره!..... که اینقدر بده!!؟ اون دستبند و اون اشرفی ها که خیلی بده!..... اونهارو بده من راست میگی. اونهارو بدردنخورند..

ساره چشمانش گردش و سریع دستپاچه گفت: نه.... نه منظورم که این نبود!!!

دایی داود بلند شد و جلویم ایستاد و بالحن زشتی خطابم کرد: دیگه چیا کش رفتی؟ روکن ببینم!!!

عزیز معترض شد: داود بسه!! هی هیچ نمیگم..... ادامه میدی.

داود عریضه کشید: چی چیو بس کنم مادر من؟ من دارم اونجاتو غربت جون میکنم، بعد اینجا اینا مال و اموال منو دارن دنبالامیکشند.

دیگر غیر قابل تحمل بود بغض گلویم را گرفته بود. گوشه دهانم را گاز گرفتم تا گریه نکنم. نیمخواستم جلوی آنها اشکم دربیاید. دایی واقعا ناحق حرف میزد. بلند شدم و خیره در چشمانش شدم: حرفی نیست. بهت پشش میدم.

- سوین تودیگه ساکت!!!!

هردوبا دادعزیز برگشتیم. عزیز حالا قمر مز شده بود و مشخص بود. که فشارش رفته بالا. روبه من کرد: به این لحظه قسم!! به اون قران توطاچه قسم!!! اگه یکبار دیگه سوین، حرفی از پس دادن اونها کردی، حلالیت نمیکنم. حاجی اونهاروبه توداده. پس روحش رونیا زار دختر به اینها هم ربطی نداره.

دیگه جای من انجان بود. برگشتم تا از اتاق بیرون بروم، که دایی داود دادزد: کجا؟ باید و ایستی تا تکلیف مشخص بشه!!!

بعد روبه بقیه کرد: سوین دختر حسینه!! اون باید خرج دخترش روبده، نه بابای من.

همینطور پشت به بقیه ایستاده بودم و ناخنهایم را کف دستم فرو می کردم. انقدر محکم که فکر کنم کف دستم زخمی شد. دایی ادامه داد: ببین سوین!! اون زمین رو باید پس بدی!! حالا میتونم از قید اون مغازه بگذرم، ولی زمین نه. بعدهم به اون یارو ایلیا، شوهر کن برو.

یکهو مامان دادزد: عزیز!!! و همه برگشتیم. عزیز بی حال در اغوش مامان افتاده بود. صدایش لرزان شده بود: داود شیرم رو حلالیت نمیکنم، اگه تن اون دختر رو بلرزونی. بس کن!! بس کن!!!

مامان با گریه روبه دایی دادزد: بسه داود!!! میخوای مادرت رو بکشی خیالت راحت شه؟ اره؟

پاهایم دچار لرز شده بود. داشتم پس می افتادم. اتاق به هم ریخت.

مامان قرص عزیز رازیربانش گذاشت و بعد رو کرده داود: 20 ساله که اینجارول کردی رفتی. حالا طلب ارث و میراث داری؟ خدا رو شکر اقا جون مرد و این روز روندید. به

توهیج ربطی نداره اقا جون چه کرده. سوین زحمت کشیده برای اون باغ. جون کنده
پس دهنّت رو بیند و احترام منوبه عنوان خواهر بزرگت حفظ کن. نه به تونه هیچ کس
دیگه تو این اتاق ربطی نداره اقا جون چه کرده!!!

از شدت ضعف روی صندلی نزدیک درنشستم. بیحال روبه مامان کردم: مامان!!!
حاضرم پیش بدم!!!

مامان با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و داد زد: غلط میکنی!!! اقا جون از من نظر پرسید
متاسفانه به من گفت شاید بین بچه های دسته گلش اختلاف پیش بیاد. بعد
رو کرد به ساره کرد: تو هم خفه شو!!! چند ساله من و خواهرت روبه امان خداول کردی
رفتی، و ردست شوهر و خانواده شوهرت برای اونها کلفتی میکنی. نمیگی یک مادری
داری. حالا طلب ارث داری؟ برو از اون بابای حقّه بازت ارث بگیر!! سال تاماه زنگ
نمیزی. هروقت میخوای بری مسافرت، سرراحت میای اینجا. انگار نه
انگار خواهر داری. نه دعوتی!! نه هیچی!! خجالت بکش!! اون شوهرت هم اصلا
بحثش جداست. فکر کرده از دماغ فیل افتاده. اگه به اصلته، خانواده ما از اون خانواده
شوهرت با اصلت ترند. اصلت به شخصیت و انسانیت، نه پول!!!

بعد نگاه تیزی به اقامحسن کرد و ادامه داد: تو این چند روز انگار نه انگار من مادر
زنشم. مثل کنیز و کلفت بامن برخورد میکنه و توسپهر خان!! رفتی بدون مشورت من زن
گرفتی. اون هم باکی؟ با این دختره!!! و دستش راتحیقرامیز به شیدا اشاره کرد. که رنگ
شیدا پرید. بعد ادامه داد وقتی اقا جونت سخته کرد، یک تلفن زدی؟ کی بار او مدی سرش
بزنی؟ هان؟ حالا مامان داد میزد. هیچ کس حرفی نمیزد. عزیز حالش بهتر شده
بود و رنگش طبیعی شده بود.

دایی داود سرش را پایین انداخته بود. دایی داریوش به سیبهای روی میز ورمیرفت.
اقامحسن حالتی داشت انگار دلش میخواست از اتاق فرار کند. ساره در حال منفجر شدن
بود.

مامان ادامه داد :این اشرفی ها هم زیادتونه!! شماها لیاقت ندارید!! به قران که لیاقت ندارید. اگه یکبار دیکه کسی به بچم توهین کرد, میزنم تودهنش. پس همتون خفه شید!!!!

مامان دیگه به نفس نفس افتاده بود. دستش راروی سینه اش گذاشت و روی صندلی افتاد.

پریدم ولیوانی اب ازروی میز دستش دادم : مامان خوبی؟ اره؟

اشک درچشمانش جمع شده بود. سرش راتکان داد. عزیز باصدایی لرزان صحبت کرد: خدارحمتت کنه حاجی!! نیستی, نیستی بیینی سرمال واموالت دعواست. خدامنوبکشه که این روز رو دیدمو زار زار زد زیرگریه ...

گل پری بلندشدو شروع کردبه مالش سرشانه های عزیز. پوران هم کنارمامان امداو اورابلندکردوارام گفت: مامان جان بیاییدبریم تواتاقتون!! حالتون خوب نیست!!

دیگرنایستادم بلندشدم وازخانه بیرون زدم. دراین سالها شاید حرفهای بیخودزیادی راشنیده بودم. ولی اینها حقیقتادرднаک بود. قلبم تیرمیکشید و سرم روبه انفجاربود. درحال دیوانه شدن بودم. سواروانت اقاچون شدم وسمت باغ رفتم, تنهاجایی که منبع آرامش بود.

وقتی رسیدم باغ, دلم میخواست ازته دلم فریادبزنم. مش قنبرانتهاهای باغ درحال کندن زمین بود. بدون اینکه خودم رابه نشان دهم جلورفتم و واردایوان شدم وروی تخت چوبی ایوان نشستم وبادستانم خودم رادراغوش گرفتم. درد داشت, درد داشت تنهایی. "سوین!! این تنهایی تورو میکشه!!!"

سربه آسمان بلند کردم : چرا ؟ چرا خدا؟ مگه چکار کردم؟ چرا همینجوری برام میباره؟
 بس نیست؟ اقا جون !! رفتی و نگفتی تنهامیشم؟ دلم برات تنگ شده . ای کاش
 بودی. ای کاش بودی و بانگاهت واون لبخند دلنشینت منو اروم میکردی. نمیدونم
 ولی ارزو میکنم ای کاش این باغ روبه اسمم نمیکردی. فکرش رونمیکردم اینطوری
 بشه. دلم میخواد بخوابم و وقتی از خواب بیدار میشم همه چیز درست شده
 باشه..... دلم میخواست بشم اون سوین شش ساله که هیچ غمی نداشت .
 کسی رونداشتم تا مرا از این غم و غصه رهایی ببخشد . یاد این شعرا فتام که
 گهگاهی مامان با خودش زمزمه میکرد . وصف حال من بود.

مستیم دردمنودیگه دوانمیکنه

غم با من زاده شده منورهانمیکنه

شب که از راه میرسه , غربتم باهاش میاد

توی کوچه های شهر باز صدای پاش میاد

من غمای کهنه مو برمیدارم

که توی میخونه هاجا بذارم

میبینم یکی میاد از میخونه

زیر لب مستونه اواز میخونم

گرمی مستی میاد توی رگهای تنم

میبینم دلم میخواد بایکی حرف بزنم

کی میادبه حرفای من گوش بده

اخه من غریبه هستم باهمه

یکی اشنا میادبه چشم من

ولی ازبخت بدم اونم منورهانمیکنه منورهانمیکنه

نمی دونم چقدراین ترانه راباخودم زمزمه کردم. وقتی به خودامدم، ساعتی گذشته بود. بلندشدم وافتان وخیزان ازباغ بیرون امدم. واقعانمیدانستم چه بکنم!! دیگر تحمل ان خانه وادمهایش رانداشتم. اگر به من بودشب رادرهمین باغ میخوابیدم.

روکردم به اسمان وشاکی شدم: اوستا کریم!! راضیم به رضای تو!! دیگه قرار چی سرم بیاد؟.....باشه!!.....بیبخش!!....دیگه حرفی نمیزنم. بازهم شکر، شکر توهستی که برات درددل کنم. یک کم زیاده روی کردم شرمنده!!!

وقتی رسیدم خانه، کسی نبود وخانه خلوت بود.به اتاق مامان رفتم. مراکه دید باصدایی نگران پرسید: سوین کجابدی؟ دلم هزارراه رفت.

بی حوصله جواب دادم: مامان!! میخوام ازاین خونه برم. میرم یک خونه اجاره میکنم.

مامان پریدوسط حرفم : چیزی نگو!! ساره فرداصبح میره. سیناهم همینطور. سپهربرای ده روزدیگه بلیط داره....

- به من چه ؟مگه مهمه؟ هرجادوست دارندبرند!!

- سوین!!!

- چیه ؟حالابایدچکارکنم ؟برم بگم خداحافظ؟ حلال کنید!!! نه مادر.

- ولی شماها خواهبرادرید. خوب نیست.

- به جهنم!! میخوام نباشه. چرا باید من کوتاه بیام؟

- تو کوچکتری!!! تو کوتاه بیا. خدامیدونه دیگه کی اونهارو ببینی. میدونم ناراحت شدی ولی ...

- هه!! کوچکتر!! دلت خوشه ماما. اصلا انگار منوبه خواهری قبول ندارند. ندیدی رفتارشون رو؟

سرش راپایین انداخت : همیشه دلم میخواست یک خانواده گرم وصمیمی داشته باشم.

- ولی نداری ماما بس کن!! نمیشه. هوشنگ روندیدی؟ اون هم فامیله اصلا انگار این فامیل یک مرگیش میشه.

- داییهات چی؟

- دایی داریویش هیچی. بحثش جداست. میرم باهاش خداحافظی میکنم. حتی ازروت . سیناهم همینطور. بماند بعدا و مدن سپهرمنوازیادش رفت. ولی ازمن نخواه برم وازساره وسپهرودایی داود حلالیت بخوام وخداحافظی کنم.

فردای ان روز، سیناوساره رفتند. دایی داریوش ودایی داود قراربود چندروز دیگربروند. قراربود کارهای مربوط به ملک واملاکشان رادرست کنندوبعدبروند. سعی میکردم زیادجلویشان افتابی نشوم.

دایی داریوش که بی خیال بود ودایی داود هربارمرا میدید، نگاه بدی میانداخت. حتی سهاراهم دیگر باخودم به باغ میبردیم یا مدرسه بود یا بامن به باغ میامد. سپهر هم که هر روز بازن و خواهرزنش پی گشت و گذار بود.

**

تقریباً 5 روزی بعد اعلام وصیت نامه، جوادی برایم برگه ای فرستاد که نتیجه رای کارشناسان بود و باید دادگاه طبق آن رای صادر میکرد. طبق نظر کارشناسان در بعضی مناطق هوشنگ مرزها را از بین برده بود و یا گذر زمان باعث شده بود مرزهای قدیمی نابود شود. در نتیجه با توجه به GPS و تحقیق از افراد قدیمی و اسناد قدیم موجود در ثبت اسناد و درختان قدیم و جویهای آب، مشخص شد نه تنها ما به مرزهای هوشنگ تجاوز نکرده ایم، بلکه هوشنگ به میزان 350 متر مربع زمین، به ما بدهکار بود.

من و مامان و عزیز بخوبی میدانستیم که هوشنگ ادم پس دادن زمین نیست. ولی دلم میخواست کمی حال آن مردک از خود متشکر را بگیرم. برای همین از جوادی خواستم شکایتی بکند، مبنی بر اینکه ما خواهان بازپس گیری زمین مذکور هستیم. تا بتوانیم آن 350 متر مربع را از هوشنگ بگیریم.

مامان و عزیز نظرشان این بود که زشت است و قضیه را اول کنم و نباید مسئله را کش داد و خوبیت ندارد و از این حرفها. ولی توهینهای محبوبه و برادرش چیزی نبود که فراموشم شود.

هنوز چیزی نشده همایون و حسین به خودشان اجازه تجاوز به زمینهایمان را داده بودند. اگر اقدامی نمیکردم، مطمئناً همینطور این وان مزاحم ما میشدند.

انگیزه اصلی، گرفتن حال هوشنگ بود. ولی خدارا چه دیدی؟ شاید میشد 350 متر مربع زمین را هم پس گرفت!!!

از اتفاق، طبق نظر کارشناسان آن تکه زمینی که هوشنگ به مابدهکار بود در مجاورت زمینی بود که زمانی اقاجون انرا به عزیز هدیه داده بود و عزیز انرا به خیریه وقف کرده بود. غافل از اینکه این تکه زمین هم قرار است بعد باعث دردسر ما شود. عزیز این زمین را برای باقیات و صالحات خودش و اقاجون به خیریه داده بود تا برای دختران بی سرپرست و زنان بیوه و مطلقه کلاسهای آموزشی و خانه داری و آموزش احکام و علوم دینی و قرآن برگزار کنند. در نتیجه من و رضا یکروز کامل به باغ رفتیم و باتوجه به اسناد زمین را متراژ کردیم و خط سفیدی با گچ کشیدیم تا زمین مورد نظر مشخص شود.

تنها چیزی که این وسط کم داشتم، سیمین خانوم بود. به مامان زنگ زده و نظر مرا پرسیده بود. به مامان گفتم زنگ بزن دو وقائله راتمام کند و اب پاکی روی دستش و بریزد.

- سوین نمیخواهی فکر کنی؟

- نه مامان بسه دیگه خواهشا تو این مسئله اصرار نکن باشه؟

بناچار در حالی که قلب اراضی نبود زنگ زد و نمیدانم سیمین خانوم چه گفت ولی صدای جیغ و دادش میآمد. چقدر طلبکار بود؟ مانده بودم چرا اینقدر این زن و پسرش اصرار به من داشتند و چرا اینطور بد رفتار کردند در مقابل جواب منفی من.

بدتر اینکه ایلایا عصر امروز به موبایلم زنگ زد. صدای عصبانیش مشهود بود: این حرف اخرته؟

خونسرد جواب دادم: بله. صبح به مامانتون گفتم. شما چه انتظاری دارید؟ من کی جواب بله داده بودم که اینقدر مادرتون طلبکاره؟ واقعا انتظار نداشتم. من و شما بدر هم نمیخوریم...

پريدوسط حرفم : اميرصدرا وسطه. نه ؟

- وای خدا....انه!!.....مگه باید پای کسی وسط باشه؟ اخه چه ربطی به شما داره ؟

- من صبر میکنم....." وای چقدر پیرروئه؟"

- آقای محترم!!! نه!!!....بابا ولم کنید!!! منوشما دو خط موازی هستیم که بهم
نمیرسیم. مفهوم بود؟ ان شاله بایکی دیگه خوشبخت بشید.

صدای نفس نفس زدنهایش میامد. با حرصی در صدایش دوباره پرسید: حرف اخرته؟

- بله !!!

- نابودت میکنم سوین!!! وگوشی راقطع کرد." وا!!! یعنی چی؟ نمیدونم چرا هرچی خل
وچله به من میخورد؟ چرا باید به هرکسی میرسیدم بله میگفتم وچشم از دهانم نمی
افتاد؟"

**

بابا که فهمیده بود به مامان ارث خوبی رسیده، حالا زیاد پیدایش میشد، تا مامان زمین
و باغش را در اختیار او گذاشته و او بفروشد و با پولش سرمایه گذاری کند. انقدر چاپلوسی
مامان را میکرد و هر بار میامد برای مامان هدیه یا گلی میگرفت که مامان ذوق زده
میشد. مامان بیچاره تا حالا از این رفتارهای بابا رانده بود.

حالامی خواست بابا را وکیل خود کند تا او بتواند باز مینهایش سرمایه گذاری
کند. دیگر طاقت نیاوردم و یکباراز بابا پرسیدم: بوی پول به مشامت خورده حاجی؟ مگه
از روی جسد من ردبشی تا پولهای مامان و بگیری!!

مامان معترض شد: سوین!! باباته !!!

- باشه. مگه برام پدری کرده؟ چرانمیپرسی این همه وقت کجابوده که حالاشده شوهرمهربون وعاشق. هان؟ خیال باطل نکن. فقط به خاطرزمینهاست وگرنه وقتی همه روبالاکشید، ولت میکنه به امان خدا!!!

باباعصبانی نعره زد: خفه شودختره هرزه!! ومحکم به دهانم زد. دهانم حالاپر خون شده بود. به جایش پوزخندی به او زدم: هان؟ چیه؟ حرف حق شنیدی بهت برخورد؟ پاشوبرو کسی اینجافروشنده نیست.

مامان درمانده که طرف چه کسی رابگیرد. باباروکرده مامان: نمیخوای به دخترت بگی بهش ربطی نداره؟

مامان سکوت کرد.

- مامان اگه به باباوکالت دادی، د یگه اسم منونیار. به قران قسم ولت میکنم به امان خدا.

مامان درمانده وبیچاره به بابانگاه کرد. بابا غرید: هان؟ چی شددریا؟

مامان بازهم سکوت کرد. بابا زیرلب فحشی دادوحرصی شد: من میرم. ولی فکرات روبکن وگرنه توروبه خیروما روبه سلامت. ورفت.

وقتی رفت، مامان نالید: سوین!! اخه این چکاری بودکردی؟

فکم دردمیکرد: نگران نباش مامان. چندروز دیگه پیداش میشه. اون برای پولت اومده نه خودت.

مامان گریه اش گرفت وهای های زدنیرگریه. دلم برایش سوخت. بلندش کردم: پاشوقربونت برم پاشو بریم باغ، چای اتیشی درست کنم. کبابت بدم. پاشو!!!

مامان که حسابی حالش خراب بود بلند شد و سایلمان را جمع کردیم و باسها به سمت باغ رفتیم.

سراهِ گوشت و نان خریدم و به سمت باغ رهسپار شدیم. وقتی به باغ رسیدیم، امیرصدرادم در باغش ایستاده بود و چند مرد کنارش بودند.

وقتی مامان از ماشین پیاده شد، جلو آمد و با مامان سلام و احوالپرسی کرد. رفتارش با مامان مثل پسری بود که با مادرش صحبت میکند. قشنگ، لبخند را به لبهای مامان آورده بود. بعد مامان تعارفی زد: پسر من! من و سوین او مدیم باغ. تو هم بیا دور هم یک نون و کبابی بخوریم.

امیرصدراد حالا قیافه اش حالتی شیطننت امیز گرفته بود. روبه من نگاه کرد و دوا برویش را بالا برد.

"وای خدا!!! اصلا نمی توانستم با این بشر، در یک جا باشم. احساس میکردم از چشمهایم احساساتم را میخواند."

مامان دست سهارا گرفت و داخل باغ شد. امیرصدراد جلو آمد و پرسشگرانه نگاه کرد: مامانت انگار حالش زیاد خوب نبود. مثل ادمیکه، سعی میکنه به زور بخنده!! گریه کرده هان؟

اهی کشیدم: نه دلش پُر بود. اون از خواهر برادرهام. بعددایی ام و بعدهم بابام. دیگه نمیکشه.

ناراحت به مسیر رفتن مامان نگاه کرد. خوشحال بودم که از چند و چون ماجرا چیزی نپرسید. اصلا از آن دسته ادمهای فضول نبود.

یکی از مردهایی که دم درباغ امیرصدرابود، جلو آمد: خب ارباب، ما بریم که از فردا کارمون را شروع کنیم. و همراه ان چندمرد که به نظر کارگر میامدند، رفتند.

استفهام امیر به امیرصدرانگاه کردم. پرسیدم: می خواهید چکار کنید؟

خندید: میخوام تو باغ استخر بزنم. همینطور الاچیق و منقل کباب پزو البته داربست برای انگورها ی باغم. شما چی؟

خیلی دلم میخواست. البته فقط داربست و تابی برای سها. ازان اروزهایی بود که مدت ها به فکرش بودم.

جواب دادم: نه!! الان درگیر کارهای تقسیم ارث و میراث هستیم. تازه خرید کود و اینکه باید کارگر بگیرم تا باغ را بکنند. فرصت ندارم. چه کنم؟ تا تکلیف ارث مشخص نشده نمیتوانم دست به پولهایم بزنم. الان مسایل مهمتری وجود دارد. مثلا دادگاه هوشنگ که باید پول خرج شود.

اخمی کرد و پرسید: چطور؟

نفسم را صدا دار بیرون فرستادم: ا خه بدبختی اینجاست باغ به نام منه. پس اگه بخوام براش خرج کنم، باید از پول خودم باشه. الان هم کمی درگیر ی دارم. پس مشخصه نمیتونم. میدونید چی میگم؟

نگاهش رنگ جدی گرفت: مسئله ای نیست. بسپرش دست من. خودم برات ترتیش رامیدهم.

- نه!! نه!! اصلا!! من ادمِ قرض و بدهی و این چیزها نیستم. ممنون!! چون نمیدونم کی میتونم پول شمارا پس بدهم.

عصبانی نگاهم کرد: نترس پولش را کامل میگیرم. فقط باید باین یارو کنار آمد. این یارو هم الان منصفانه میگیره. حالا خود دانی!!!

سردوراهی مانده بودم. دلخور نگاهم کرد: تایک هفته دیگه مهلت میدم. فکرات روبکن وبگو.

بعد سمت ماشینش رفت .

در ماشین راقفل کردم وبا وسایل باغ راه افتادم. از پشت سرم صدایش راشنیدم : سوین خانم !! میخوای مادرت روبیرم بگردونم؟ البته خودت هم اومدی , چه بهتر!!!

همین راکم داشتم که باماشین امیرصدرا, بروم ددر دودور. به اندازه کافی حرف پشت سرم بود.

سری به علامت نفی تکان دادم وگفتم نه ممنون !! همین باغ حالش روبهتر میکنه.

انروز عصر خیلی بامامان خوش گذشت .

**

روزها زپی هم می آمدند. سپهbazن وخواهرزنش رهسپارکانا داشتند ودایی داریوش هم رفت. سپهرو دایی داریوش کار خودرابهانه کردند واینکه نمیتوانند برای چهلم بمانند.

وقتی شیده رفت, ناخواسته نفس راحتی کشیدم. هربار اورا میدیدم میترسیدم. نمیدانم ایا حسادت بود یا چیز دیگر. ولی هروقت بیرون خانه میرفت ویا دوسه باری که درباره امیرصدرا حرف میزد, دلم میخواست باوکل بگیرم .

نمیدانم چه بود ؟ ولی احسا س میکردم نگاه امیرصدرا به من بانگاهش به دیگران متفاوت است. وقتی به شیلا یاشیده ویا زنهای دیگر نگاه میکرد, نوعی حالت

تحقیرامیز درنگاهش بود. در مواجهه با مامان احترام امیز و در مقابل من خاص بود!! و رنگی از شیطنت میگرفت. وقتی به اینجای افکارم میرسیدم، سعی میکردم انرا عقب بزنم. هزاران بار از خودم میپرسیدم اگر من ازدواج نکرده بودم و یک ازدواج معمولی و عاشقانه داشتم چه میشد.؟ اگر من بیوه نبودم و با امیر صدر مواجه میشدم آیا به من توجه میکرد؟ بعد از خودم و افکارم خجالت میکشیدم. گاهی وقتی او را بان شانه های پهنش میدیدم، خودم را در حالی که در اغوشش هستم تصور میکردم. و بعد دلم میخواست از دست این افکارم سرم رامحکم به دیوار بکوبم. گاهی با خودم فکر میکردم دست کشیدن روی آن زخم ابرویش چه حسی به ادم دست میدهد؟ و بعد از افکارم شرمزده میشدم. مدام ارزو میکردم کاش راهی بود تا از شر این افکار رهشوم. حالا شبها برای خودم رویا مییافتم. وقتی دیدم نمیتوانم جلوییش را بگیرم، به رویاهایم اجازه دادم عرضه نمایی کنند. چه اشکالی داشت؟ حداقل رویا که میتوانستم داشته باشم.

مرحله انتقال اسناد از مامان به دایی ها با کمک آقای صادقی در حال انجام بود. دایی داود زیاده ماسر نمیزد. فقط گهگاهی به عزیز سرمیزد و میرفت. تا اینکه هفت روز بعد از خوانده شدن وصیت نامه، وقتی وارد خانه شدم صدای داد و هوار شنیدم.

- یعنی چی؟ این خونه الان به من و شما و داریوش رسیده. اینا هم ارث خودشون را گرفتند. چرا جمع نمیکنند بروند؟ آگه هم میخواند بمونند، لااقل اجازه بدهند.

- خجالت بکش داود!! خواهر ته!!

- چی؟ خواهر؟ برو بابا!! خواهری که حق برادرش رو بخوره، خواهره؟ که بگذاره بچه اش اینهمه جولون بده، خواهره؟

صدای لرزان مامان آمد: دستت درد نکنه داود!! من کی حقت رو خوردم مگه اسناد رو رد نکردم؟

- نخوردی؟ نه؟ برو خودت رورنگ کن .

جلورفتم و دادزدم: بسه دایی!! مامیریم نترس!!!

دایی داودبرگشت و درحالی که چوزخندی میزدنگاهم کرد: اوه اوه خانم مالک اومدند. معلوم نیست سرش به کدوم اخوری بنده، هرروزصبح میره و اخرشب میاد.

- داودبسه !!!صدای جیغ مانندعزیز بودکه ادامه داد: خواهرزادته مثلا !!!

دستم رابلندکرم : همیشه داییهها مظهرخوبی ومهرهستند.ولی توالحق که ادم پول دوست وطماعی هستی. قدمی جلو برداشت :حرف دهنت روبفهم دختره بیشعور!!!

- شماحرف دهنتون روبفمید.تواین مدت هرچی دلتون خواست به منومادرم گفتید!!!بسه دیگه !!من ومامان تااخراین ماه میریم ,شماهم به ارث ومیراثتون برسید. خوبه اقاچون براتون به اندازه کافی ارث گذاشت. این باغ منم اصلا به پای اون ارث ومیراثی که اقاچون براتون گذاشته نمیرسه. اقاچون درکمال صحت عقل ,وصیت نامه رانوشته .نارحتی برویقه اقاچون روبگیر!!

جلوامدوسری تکان دادوبالحنی تحقیرامیزخطابم کرد: خوبه!! خوبه!! زبون دراوردی. اصلامیدونی چیه من خوشم نمیادزنی مثل توکه معلوم نیست چکارمیکنه وکجامیره, مدام بیادتواین محله وابروی مادروپدرم روبیره. زودجل وپلاست روتااخراین هفته جمع کن وبرو!!

پوزخندی زدم : اولاً به شماربیطی نداره من چکارمیکنم !!ولی محض اطلاعتون می رم باغ تاکشاورزی کنم. چون بهترازتوخونه موندن وتحمل ادمهایی مثل شماست.

حرصی شد.ازچشمانش مشخص بود.قدمی جلوتربرداشت ودقیق بافاصله یک قدمی ام ایستاد :حرف مفت زنن سوین!! چرا زن ایلیانمیشی؟ نکنه ایلیاراست میگه ؟دلت داره هرزمیچرخه وچندتاچندتازیرچنته داری؟این منتهای بی انصافی بود دادزدم:

- دهنهت رو بینه بیشرم!!!

نفهمیدم چی شد. فقط ضربه ای محکم به دهانم خورد و متعاقب آن دستی مرا به سمت دیوار هل داد و با صورت محکم به دیوار برخورد و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی بهوش امدم، مشخص بود که در بیمارستان بودم. صدای آرام گریه ای رامیشنیدم. خواستم سرم را تکان دهم ولی درد شدیدی تمام وجودم را دربر گرفت. چشمهایم را از درد بستم.

وقتی باز کردم، ماما بالای سرم ایستاده بود و با صورت پرازاشک نگاهم میکرد. با صدای گرفته ای نالید: الهی خدامنوبکشه!! بمیرم برات مادر!!

نمیتوانستم حرف بزنم. کوچکترین حرکتی، با درد شدید صورتم همراه بود. صدای درامد و بعد صدای آشنایی:

- حاج خانوم بهوش امد ؟

- اره مادر!! همین الان!!!

یکه خورده بودم. اینجا چکار میکرد؟ اصلا نمیخواستم مراد را این وضعیت تحقیر امیز ببیند. از صدای قدمهایش که نزدیک میشد فهمیدم که بالای سرم آمده.

چشمانم را به سمت دیگر چرخاندم. صدای بمش امد: سوین خانم!! خدا روشکر خطر رفع شده.

صدای گریان ماما امد: الهی بمیرم که این روز روبه دخترم دیدم خدا!! چرا هرچی بلاست، سر این دختر باید بیاید؟ خدا باعث وبانیش رو.....

- هیسس!! باشه! حاج خانوم نفرین نکنید. خدا رو شکر خطر رفع شده!!

صدای فین امد: خدا عمرت بده. دوتا پسر دم دارم، ولی شما برام بیشتر پرسی کردی.

- خوب شما هم جاش برام مادری کن!!!

- چشم!! چشم!! اخه از من گیس بریده چکار برمیاد؟ الهی خیر ببینی. الان دوروزه چشم رو هم نگذاشتی!! برو!! برو خونه بخواب!!

- مهم نیست! میمونم تا دکترش بیاد. بعد برم سهارو بیارم. عزیز خانم زنگ زدند ببقارای میکنه. برم ببینم میشه بیارمش مادرش روبینه. خدا حافظ سوین خانم!!

صدای قدمهایش امد که دور میشد و بعد دری که بسته شد. باز سمت مامان برگشتم و با سختی پرسیدم: این اینجا چکار میکنه؟

مامان چشمهایش پف کرده بود: خدا خیرش بده!! وقتی اون دایی بی شرفت، تور وزد، جای اینکه بایسته و تور و بیره دکتر. از خونه زد بیرون. مش عباس هم نبود، که تلفنت زنگ خورد. آقای روشنگر بود. بهش گفتم چی شده. سرده دقیقه خودش رو رسوند. اوردت اصفهان، گفت باید بیمارستان مجهز باشه. میدونی مادر، مثل دیوانه هاراندگی میکرد. با خودم گفتم اگه توا زمشت داییت نمردی، تو تصادف نمیری. خلاصه داشتم سخته میکردم..... مارو اورد اینجا و از دوروز قبل تا حالا دنبال کارهات بود..... بردنت اتاق عمل، استخوان جمجمه ات ترک برداشته. استخوان گونه ات هم همینطور. خلاصه انگار لخته خون هم تو سرت داشتی. وای خدا دوباره تورو بهمون داد. خدا خیرش بده. الان دوروزه اینجا بایم. این پسر هم ول نکرده بره. اتاق خصوصی گرفته. امان از اون داود خیر ندیده. یک زنگ هم نزده. عزیز هم حالش بد شده بود..... سها بمیرم بچم، خودش رو کشته از بس پشت تلفن گریه میکنه. الان دوساعتی میشه از ICU اوردنت بیرون. امیر صدرا هم دید سها پشت تلفن داره خودش رومیکشه، قرار شد بره بیارتش..... ولی خیلی رفتارت بد بود. چرانگاش نکردی؟

"چه میگفتم؟ که نمیخواهم مرادراین وضعیت ببیند. نمیخواهم درچشانم نگاه کند وراز چشانم رابخواند"

وقتی مامان میگفت که امیرصدرادرطی این دوروز دنبال کارهایم بوده ,حس خوبی به من دست داده بود.حس اینکه برایش حتما مهمم .!!!!

"سوین!! واقعا خلی!! اون انجام وظیفه کرده ولی برای چه زنگ زده بود ؟ شایدمیخواسته نظرم رادرباره داربست وتاب درباغ بپرسد. می بینی سوین, اون هم تورو دروایستی مونده وگرنه چکاری بکارمن داشته ودارد؟"

دلم دران لحظه فقط خواب میخواست .چشمهایم راروی هم گذاشتم ولی باسروصدایی ازخواب بیدارشدم. سهارادیدم که روی صندلی کنارم نشسته بود .تامرابیداردید, بلندشد دستش رادورگردنم انداخت وشروع به گریه کرد.اینکارش سبب شد سرم تیروحشتناکی بکشد.صدای مامان امد:سها مواظب باش مامانت حالش خوب نیست.

سها بااحتیاط دستهایش راازدورگردنم بازکردوباخالت نگاهم کرد. پرسیدم: مامان سهاروچجوری راه دادند ؟

سهاپریدوسط حرفم : وای مامان!! اقاهاه نمیگذاشت من پیام تو.امیرصدرا به اقاهاه یک چیزی داد,اقاهاه هم منو راه دادتو .ولی بایدیک کوچولوپیشش باشم .میخواستم بیدارت کنم ,ولی مامان جون دعوام کرد.

پرسیدم :اقای روشنگرکجاست؟

دوباره سهاجواب داد:قراره بعدیک ربع بیادمنوبیره. قراره بریم شهربازی, سرزمین عجایب .بعدبریم پیتزابخوریم. تازه قراره اسنک هم بده .خوبه نه ؟

نگاهی به مامان انداختم. مامان به حرف امد:نگران نباش !!خداالهی برای مادرش نگهش داره!! میگفت ازداییت شکایت کنیم. بهش گفتم اخه مالان درگیردادگاه هوشنگیم. بعدش اون دایيته!! چندروز دیگه میره، توازش بگذرباشه؟ بخاطرمن، عزیز گناه داره!!

سرم راتکان دادم :مهم نیست .شکایت نمیکنم. فقط امیدوارم هرچه زودترگورش روگم کنه.

وقتی سهارفت، عصرساعت ملاقات امیرصدرا بایک سبدبزرگ گلهای مریم وسوسن امد. مامان داشت غش میکرد .عزیزوصدیه خانوم ومش عباس هم بودند. صدیه خانوم برایم کماچ پخته بود .مامان خندید :اخه صدیه این بچه اصلا میتونه کماچ بخوره؟ الان بایدفقط مایعات بخوره. اون هم مایعات رقیق!!

امیرصدراگوشه ای نشسته بود وچیزی نمیگفت .ازحضورش معذب بودم .نوعی احساس خجالت ،ازطرفی انگارته دلم یک عالمه پروانه پروازمیکردند. شوقی لذتبخش درته دلم بود .مدام دلم میخواست برگردم وفقط دران چشمان سیاهش نگاه کنم. دیوانه کننده بود.اوهم ساکت بود وچیزی نمیگفت.این حس داشت خُلم میکرد.حس اینکه کاری نمیتوانی بکنی وچیزی قلقلکت میدهد.دلم میخواست به انهابگویم بروندبیرون وفقط من باشم باو .بعدازاین افکارم خجالت میکشیدم.

دکترگفته بود که بعد دو روز مرخص میشوم .ولی باید تادوهفته بعداستراحت مطلق داشته باشم. مامان همانجاقدغن کردکه پایم رادرباغ بگذارم.امیرصدرابالاخره به حرف امدوحرف مامان راتایید کردوادامه دادکه خودش این مسئولیت راقبول میکند.

دوست نداشتم درزندگیم نقشی پررنگ داشته باشد.تاهمینجا هم زیادی بود.هنوز حرف دایی درباره انچه ازایلیا شنیده بود، یادم نرفته بود. مخالفت کردم :رضاهست. نیاز به زحمت شمانیست !!

امیرصدرانگاه تندی به من انداخت. ازممان درباره دادگاه هوشنگ پرسیدم که امیرصدرانگفت: توکاری به این کارهانداشته باش. جوادی هست. موردی بودبه مادرت میگم.

حرصم درآمده بود. بجایم تصمیم هم میگرفت .

می دانستم که عزیز دایی داودراتحریم کرده بودکه تازمان رفتنش به دیداراونیایدمگراینکه ازمن عذربخواهد .

به عزیز گفتم اینکاررانکند. من نیازی به عذرخواهی اوندارم. حتی دوست ندارم که به دیدن من بیاید.

اصلا نمیخواستم چشمم به چشمش بیفتد. البته میدانستم انقدربیشعور هست که نه عذربخواهدنه به ملاقاتم بیاید .

حس بدی داشتم احساس میکردم خبرهایی است. اتفاقاتی افتاده وانگاراازمن چیزی مخفی میکردند. امیرصدراهم انگارازچیزی ناراحت بود. امیدواربودم هرچه باشداتفاق بدی نیفتاده باشد. دلشوره بدی به جانم افتاده بود.

مامان خبردادکه رضا زنگ زده که میخواهدبه ملاقاتم بیاید. ساعت ملاقات که شد، رضا وهمسرش واردشدند. همسررضا دخترکوتاه قدوتپلی بود که صورت گردی وبامزه ای داشت . همسررضاراقبلچندین بار دیده بودم . دربرخوردهای قبلی احساس میکردم زیادازمن خوشش نمیاید وخوب، انتظارش راداشتم .

طبیعی بود دراین شهر، زنهای متاهل زیادتمایی برای برقراری ارتباط صمیمانه بامن نداشتند. گهگاهی دیده بودم که وقتی رضادرباغ است، به اوزنگ میزندواورابه خانه میخواند. گاهی میدیدم که رضا وقتی باهمسرش حرف میزند، سریع ازمن دورمیشود. ناراحت نمیشدم. عادت کرده بودم .

ولی وقتی رضا با همسرش آمد، ابتدا مش قنبر وارد شد. دسته گلی دستش بود و بالبخند، انرا به مامان داد.

رضا، ولی وقتی وارد شد، خیلی جدی بود. سلام خشک و رسمی کرد و کناری ایستاد. همسرش هم همینطور.

نگاهای همسر رضا را به او میدیدم و ایما اشاره هایش را، بعد چند دقیقه، رضا جلو آمد و عذرخواهی کرد و دوباره خیلی رسمی خدا حافظی کرد و با همسرش رفت. آخرین لحظه، نگاه پراز نفرت و پراز اشمئزاز زن رضا، متعجبم کرد. قبلانگاه هایش طوری بود که سعی میکرد، در چشمانم نگاه نکند. انگار خجالت میکشید. ولی حالا نگاهش متفاوت بود.

وقتی انها رفتند، مامان جلو آمد: سوین!! رضا باز نش اختلاف داره؟ چیزی شده؟ دو تایشون یکجوری بودند!!

لحن صحبت مامان حالتی مثل ترسیده هابود. بعد به خودش جواب داد: اصلا به من چه.!!!

ولی حس میکردم مامان هم از چیزی دلخور است.

دایی داود نه زنگ زد و نه به ملاقاتم آمد. روز ترخیصم مامان بود و دمش عباس و صدیقه خانوم. قرار شد در اتاق اقاجون رختخوابم پهن شود. مامان و صدیقه خانم مدام مثل پروانه بدورم میچرخیدند و از اش قلم گرفته تاشوربا و کباب تاماهیچه و ابگوشت به من میدادند.

دلم هوای باغ را کرده بود. هرچه به مامان میپرسیدم: چه خبر؟

میگفت: هیچی به توجه؟ بخواب!! همه جا امن و امانه!! رضا هست. امیر صدرا هست. مش قنبر هم هست. نگران نباش!!!

بنابه توصیه دکتر، باید روزی یک تا 2 ساعت راه میرفتم. البته نه پشت سرهم و در فواصل ده دقیقه. نباید بی حرکت میبودم. گاهی سرگیجه میگرفتم. ولی مهم نبود.

امیر صدرابه ملاقاتم نیامد. یعنی هیچ کس نیامد. متعجب بودم. مهم هم نبود. در یک اقدام متحورانه حدود ده روز بعد ترخیصم، به رضازنگ زدم که دنبالم بیاید و مرا به باغ ببرد. من منی کرد و بهانه آورد. حاضر هم نبودم به امیر صدرارو ببیند از من. درست نبود. بخاطر همین یکروز که مامان و عزیز برای دعا بیرون رفته بودند و از من قول گرفته بودند در خانه بمانم، وقتی دیدم حواس صدیقه خانوم نیست، سوار وانت اقا چون شدم و به سمت باغ راه افتادم.

دلم برای درختان باغ تنگ شده بود. وقتی به جاده پشتی باغ رسیدم، با منظره عجیبی روبرو شدم. کسی جاده ال مانند پشت باغ را خط کشی کرده بود. جاده بگونه ای بود که یک نوک ال در باغ مابود و در همسایگی باغ مایکطرف باغ امیر صدرارو در روبروی باغ امیر صدرارو باغ همایون. در ضلع دیگر جاده ال در یک ضلع باغ حسین بود و در روبروی آن باغ همایون (تجسم کنید متوجه میشوید. ببخشید بدگفتم) در ضلعی که مجاور باغ همایون و باغ حسین بود. جوی آبی بود که سند آن متعلق به مابود. در لب جوی آب درختان بادام و زالزالک کاشته شده بود. عرض جاده 6 متر بود و خوب محدوده جاده را میدانستم. ولی الان حدود یک ونیم متر به داخل جاده آمده و خط سفید با گچ کشیده شده بود. مشخص بود که از سمت حسین اینکار انجام شده.

صدای سید را از پشت سرم شنیدم: خدا بدنده سوین خانم!!!!

به تلخی جواب دادم: خدا بدنمیده. بنده خدا بدمیده. چه خبر اقا سید؟

شانه ای بالا انداخت: هیچی. البته خبرهای باغ که نه، ولی خبرهای دیگه بوده و خنده نفرت انگیزی کرد. اهمیتی ندادم و اشاره کردم به خط سفید و پرسیدم: کی این خط را کشیده؟

نگاهی به خط کرد: نمیدونم!!

مشخص بود دروغ میگوید. چشمانم راریز کردم و پرسیدم: یعنی توکه هرروزباغی
خبرنداری چی شده؟

من من کرد: واله سوین خانم, حسین پریروز اینجا بایک یارو یی بود. انگار میخواست
زمینش رو بفروشه. مثل اینکه مشتری خوبی داره. زمین و دیده و پسندیده. خوب
دیگه حدومرز تعیین کردند.

دیگه داشتم منفجر میشدم. به سیدگفتم: یک چیز رو خوب گوش کن. هروقت حسین
رودیدی, بهش پیام بده و بگو سوین خانوم گفت این جاده مال ماست. کل 6 مترش!!!
این خط مسخره رو هرچه سریعتر پاک کنه. بهتره بدونه اگه بخواد این تکه زمین
رو بفروشه از راه قانون وارد میشم. شوخی هم ندارم. بهتره هوشنگ رو فراموش نکنه.

عصبانی بودم و حرصم درآمده بود. برگشتم و سوار وانت شدم و برگشتم.

مامان و عزیز هنوز نیامده بودند. ولی صدیقه خانوم که فهمیده بود. گزارش کامل به
انهاداد و مامان حسابی دعوام کرد. وقتی غرهایش تمام شد, خونسرد گفتم: میدونستی
حسین میخواد زمینش رو بفروشه؟ از جاده ماهم گرفته!!

سکوت کرد. بعد جواب داد: اره شنیده بودم.

یکه خوردم پرسیدم: اینکه روی جاده ادعا داره چی؟

سرش را پایین انداخت حرفم را تایید کرد. سعی کردم عصبانی نشوم. در حالیکه صدای
حرص زده ام مشخص بود گفتم: انوقت به من میگی همه جا امن و امانه!! کی بهت
گفت هان؟ رضا؟

- حسین به رضایبغام داده و گفته یک ونیم مترجاده ما, مال اونه. رضاهم بهش گفته دادگاه زمین رومتعلق به مادونسته. ولی اون حرف خودش رومیزنه. توهم بیمارستان بودی. رضاهم میگفت نمیتونه کاری بکنه. به امیرصدراگفتم: قراربودخودش باجوادى حرف بزنه. حالامگه کاری کرده؟ اینها فقط حرف میزنند.

عصبی گفتم: بله.. بله... پس چی؟ مشتری هم آورده. خط کشی کرده.

دیگرسبرجایزنبودسریع به جوادى زنگ زدم. گفتم برای یک دادگاه رفته برای چندروزی شیراز است. واطمینان دادنگران نباشم. وخودش به حسین اخطارمیدهد. چاره ای نداشتم. بایدصبرمی کردم.

طبق نظرکارشناسان جاده مذکورمتعلق به مابود. همان جاده ال مانند, کل جاده. چون جوی اب متعلق به مابود.

البته امیرصدراهم باغش به ان جاده راه داشت ولی اوهم مثل باغ مایک دراصلی روبه اتوبان داشت. کارشناسان گفته بودندکه عرض جاده 6متراست وحالاحسین طولی به میزان 100مترابه عرض یک ونیم مترداخل جاده امده بود. کم نبود!! بایددرست ودقیق بااین قضیه برخوردمی کردم. اگرزمین بفروش میرسید, دوباره بایددرگیردادگاه میشدیم.

به رضازنگ زدم وماجراراگفتم. رضا حرف سیدراتاییدکرد که سید, دوباری این مطلب رابه اوگفته!!

- اقارضا پس یک لطفی کن!! هم خودت حواست باشه. هم به مشتی بگو اگه حسین اون دوروبرپیداش شد اخطاریده که دست نگه داره. چون ازراه قانونی واردعمل میشم.

رضا جواب داد:سوین خانم دوباری خودم به حسین گفتم, ولی خیلی بدجوابم رودادوتذکر دادفضولی نکنم. بهش گفتم این جاده مال شماست ودادگاه نظرقطعى

داده. به مشتری هم که اونجا بود گفتم. حسین هم تا اینوشنید، افتاد دنبال با ترمز دستی ماشین. میخواست منوبزنه.

تصور حسین با آن شکم گنده اش که دنبال رضایفتد خنده دار بود. در حالیکه سعی میکردم خنده ام را کنترل کنم: اقارضا پس لطفا خودت برو روی خط کشی خاک بریز و یادت نره این چند روز مدام سرک بکشی. معلوم نیست اینجا چه مرگشونه. اون از هوشنگ بعد همایون حالا هم حسین.

وقتی رسیدم خانه، مامان و عزیز تامن را دیدند از من خواستند که برای فردا جایی نروم چون جشن خیریه است.

جشن برای همان تکه زمین کنار باغ لورک را که به خیریه اهدا کرده بود. حالا میخواستند کلنگ افتتاح انرا برزنند و از مامان و عزیز دعوت کرده بودند.

فردای انروز با مامان و عزیز و سها به باغ رفتیم. خیلی شلوغ بود و چند نفر از بزرگان شهر انجا بودند. همه به عزیز و مامان عزت و احترام می گذاشتند، ولی انگار از دیدن من زیاد خوششان نیامد.

وقتی جلوتر رفتم، متوجه شدم چرا از آمدن من ناراضی بودند. خطی که من و رضا با زحمت کشیده بودیم، پاک شده بود و حدود نیم متر بیشتر از زمین مذکور بیرون آمده بود. طبق متر از من و رضا، بین باقی مانده زمین عزیز و هوشنگ حدودا 23 متر باید باشد. که حالا با نیم متر تجاوز به این زمین این متر از شده بود 21 متر. یعنی دو متر پیش روی کرده بودند. به طول 200 متر و خیلی راحت هم دیوار اجرای کشیده بودند به ارتفاع دو متر.

در طی این مدتی که من نبودم، انگار خبرها زیاد بوده. به مامان که گفتم نچی کرد: خیلی خب سوین!! مگه چیه؟ فقط نیم متر پیش روی کرده!!

حرصم درآمده بود. دادزدم :مامان نیم متره اینجا؟ دو متره!!!!..... به طول
200 متری یعنی 400 متر.... طبق سند باید 1250 متر مربع عزیز اهدا می کرد. حالاشده
1650 متر مربع. کم چیزیه ؟ این حروم خوریه مامان!!!

مامان دستپاچه بازویم را گرفت و مرا از انجادور کرد: هیس!! زشته!! دختره بیحیا!! اصلا
اشتباه کردم اوردمت.

- واه!! یعنی چه ؟

- خوب برای خیریه است. مگه جای بدی میره؟

- مامان!!!!

- کوفت!! درد!! به توچه؟ مال عزیزه. خودش میدونه.

سرم را با حرص بالا گرفتم و پوفی کردم : باشه.. باشه.. خود دانید!! بعدا گه تو مشکل
افتادید، کاری به من نداشته باشید. باشه؟

- خیلی خب. توهم هیچی نگو. برات خوب نیست. عزیز هم نفهمه ناراحت میشه.

نمیتوانستم ساکت باشم. جلورفتم و به آقای نمازیان رئیس هیئت امنای اشاره کردم.
زنش زهرا خانم که من را دید مثل جت خودش را به مارساند و چشم غره ای به من
رفت :سوین جان!! کاری داری ؟

طلبکار به او گفتم: باشما نه!! باشوهرگرامیتون!!

دست به سینه پرسید :مگه غریبه ام ؟ به من بگو!!" وای امان از دست این زنهای احمق
برو بابا..... با این شوهر تحفه ات!! خوبه شوهرش قیافه هم نداره "

باحرص روبه آقای نمازیان کردم: بیخیشد شما باید 1250 متر زمین میگرفتید. این پیش روی داخل زمین ماچیه؟

نمازیان خیلی خونسرد لبخندی زد: چیزی نیست. حلش میکنیم.

- چطوری؟

- پولش رومیدم!!

یکه خوردم. منتهای وقاحت بود. نگاه تندی به او انداختم: آقای محترم, عزیز من این زمین را اهدا کرده وبه پولش نیاز نداره. پولتون را بگذارید توجیبتون اولاً!! درثانی این مصداق زمین خواریه و حرومه.

متاسفانه مامان قسم داده بود به عزیز چیزی نگویم تا ناراحت نشود. خیره درچشمان نمازیان ادامه دادم: و بار آخرتون باشه بحث پول راپیش کشیدید. متاسفانه انگار چیزی که اینجافراموش شده حلال و حرومه. نمازیان خنده کریهی کرد: طرف من شمانیستی دخانم. مادر بزرگتونه.

فقط نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم و چیزی نگفتم. ادمهایی مثل او لیاقت مصاحبه نداشتند. نه او! و نه زن ابلهش!!

دلخوری پیش مامان برگشتم. حسی به من میگفت با این ادمهای از خود راضی هم دراینده درد سر خواهم داشت. درطول یک هفته بسرعت تیراهن هازده شد و داربست و بلوک زنی با سرعت غیرقابل باوری روبه انجام بود. میدانستم چندتا از خیرین کلفت شهر پای این قضیه هستند. قرار بود خیریه تاده ماه دیگر افتتاح شود. زمین خیریه به گونه ای بود که دراصلی ان روبه داخل کوچه پشتی باز میشد و دری به سمت جاده اصلی نداشت.

در طی آن یک هفته چندین بار آقای نمازیان و همسرش، یاتلفنی یا حضوری پیش مامان و عزیز میامدند و از آنها میخواستند که در آن تکه زمین عزیز که بین زمین خیریه و زمین هوشنگ بود، دری باز شود و یک جاده خصوصی به نفع خیریه ایجاد شود. یعنی علنا زمین عزیز در آن قسمت بشود جاده خصوصی برای خیریه!!! و استدلالشان این بود که ثواب دارد و غیره

در حقیقت جاده ای به عرض 6 متر و طول 150 متر!!

عزیز تصمیم داشت آن تکه زمین را گندم برایش بکارم. مدتی بود که چنین هدفی داشت و متاسفانه دوسه باری هم به آنها گفته بود. ولی انگار این دو موجود حالیشان نبود. عزیز ناراضی بود و حالت هایش نشان میداد که از این اصرار بیجای این زن و شوهر ناراحت شده. آخر سر هم اب پاکی روی دست زن و شوهر ریختم و گفتم فکر تصرف این تکه زمین را از ذهن خود دور کنند. مشخص بود که اندونفر حسابی عصبی و ناراحت شده اند. ولی این تمام قضیه نبود.

یک هفته بعد جشن خیریه، که برای سرکشی به باغ رفته بودم، با حسین مواجه شدم که با دوستش در حال کشیدن دوباره خط سفید بودند. ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم و سمتشان رفتم. تamen رادیو، در حالیکه زهر خندی روی لبهایش بود، به من نزدیک شد. به خط سفیدی که دوباره بعد پاک کردن آن توسط رضا کشیده بود، اشاره کردم: منظور از این خط چیه؟

ابرویی بالا انداخت و پرسید: چیه؟

به خط سفید دوباره اشاره کردم. سرش را تکان داد: مشخصه!! مرز زمینمه!!!

- کی گفته؟

- من!!!!

سعی کردم خونسرد باشم: اشتباه کردی آقای محترم!!!

نچی کرد: من اشتباه نمیکنم. سندزمنیم نشون میده این جاده مال منه.

پوزخندی زدم: خواب دیدی خیر باشه.

قیافه اش حالت تمسخر امیز خود را از دست داد: مواظب باش چی میگی دختر جون!!!
من میخوام زمینم رو بفروشم. مشتریش دست به نقده. موش تو کارم ندوون!!!

دست به سینه شدم: بفروش!!! چکار به شما دارم. حرفم اینه که این جاده مال ماست.
حق نداری از جاده بگیری. هوشنگ را فراموش نکن. راحت میتونم ازت شکایت کنم
وبکشونمت دادگاه .

قیافه اش عوض شد و حالت خشنی گرفت : منو تهدید نکن .

دیگر بیشتر نایستادم. به سمت ماشین رفتم و داد زدم : میخوای زمینت رو بفروش
.....میخوای اتیشش بزنی..... ولی جاده مال منه. سند رسمی دادگاهی دارم. این
مترازی که گرفتی , کم چیزی نیست. 180 متر مربعه.

اوهم داد زد: ما با هم فامیلیم .

برگشتم و پوزخندی زدم : میدونی چیه؟ برام سوال مطرحه؟ چرا من باید به فامیل
احترام بگذارم, ولی تو و همایون و هوشنگ اصلا درکی از این مسئله ندارید. برگشتم و به
سمت ماشین رفتم.

صدایش از پشت سرم آمد: توهیچ غلطی نمیتونی بکنی دختر!! توتنهایی!! اینویادت
نره و خنده مشمژکننده ای زد.

دیگر حاضر نبودم دهان به دهانش شوم سوار ماشین شدم و فقط نگاهش کردم.

ولی حسین راست میگفت. من تنها بودم.

فردای امروز مش قنبر به خانه زنگ زدوگفت که یک تراکتور در باغ حسین مشغول به کار است و در حال تخریب جاده. مشخص بود که حسین حرف نمیفهمد. از مشتی پرسیدم: رضا انجاست؟

متاسفانه رضا نبود و دوباره مجبور شدم خودم بروم. سوار ماشین شدم و سمت باغ رفتم.

تراکتور ی در حال شخم زمین بود و تقریباً داشت جاده را تا خط سفید، شخم میزد. کاری نمیتوانستم بکنم. پس موبایلم را بیرون آوردم و شروع به فیلمبرداری کردم. مش قنبر در حال مشاخره با حسین بود. آرام آرام به سمت حسین و مشتی رفتم.

کم کم صدای حسین واضح میشد. در حال دادن فحشهای رکیک بود. مغرورم سوخت. مشتی مدام میگفت خجالت بکش حسین!! من بزرگترم.

ولی حسین مدام فحش میداد. راننده تراکتور متوجه من شده که در حال فیلم گرفتن هستم. رنگش پرید و یکباره ماشین را متوقف کرد و حسین و مشتی که دیدند تراکتور خاموش شده، اول به راننده نگاه کردند و بعد متوجه من شدند.

حسین که مرادید با عصبانیت داد زد: از چی فیلم میگیری؟

خونسرد جواب دادم: از شما، راننده تراکتور، از باغ،

حسین عربده کشید: غلط کردی فیلم میگیری!!!

مشتی داد زد: درست حرف بزن حسین!!

موبایلم را خاموش کردم و در جیبم گذاشتم. راننده که مشخص بود خوشش نیامده از تراکتورپایین پرید و به پشت تراکتورش رفت و شروع به بازکردن تیغه کرد.

حسین داد زد: چه کار میکنی مردک!!

راننده برگشت و روبه حسین کرد: من حوصله درگیری ندارم. مارو ول کن!!

حسیت حالا مدام به مرد اصرار میکرد که بکارش ادامه دهد و برای من و مشتی خط و نشان میکشید.

مرد تیغه را باز کرد و سوار تراکتور شد و از زمین بیرون رفت.

پوزخندی به حسین زد و به سمت ماشینم رفتم. حسین عصبانی داد زد: فکر کردی ازت ترسیدم سوین خانم؟ من کوتاه نمیام.

شانه ای بالا انداختم و سوار ماشینم شدم.

ولی حسین کوتاه بیان بود. دیگر به رضا و مشتی سپردم که مراقب حسین باشند. جوادی هم که معلوم نبود دوباره سرش به کجا گرم شده. میدانستم که حسین را تهدید کرده ولی از شانسم یکی از اشنایانش در کرمان فوت کرد و مجبور شد به انجا برود. ولی قول داد وقتی برگشت شکایتنامه ای علیه حسین بنویسد و از من خواست کاری نکنم تا حسین تحریک شود.

فردای امروز ساعت 7 صبح رضا زنگ زد و هیجان زده گفت: سوین خانم زود بیاید باغ، حسین دوباره تراکتور آورده. صبح داشتم میرفتم خانه پدر خانم از جلوی باغ رد میشدم حسین را دیدم. پوفی کردم انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.

مامان پرسید چی شده؟ ماجرا را برایش تعریف کردم. مامان عصبی و ناراحت شده بود: سوین یک زنگ بزن امیر صدرا!!! چرا خودت تنها میری مادر؟

عصبی رو کردم به مامان : همین مونده زنگ بزمن به اون. نمیبینی این مردم منتظرند برام حرف دریاورند؟ خودم میرم. رضا هم اونجاست نگران نباش!! میخوام زنگ بزمن 110 .

مشخص بود راضی نشده. تورا به رضازنگ زدم: بیاید باغ. ولی رضاجواب داد: شرمنده سوین خانم نمیتونم. خانمم کاری داره. ولی به مشتی میگم بیاد.

این رضاهم جدیداً زیادی مشکوک شده بود .

از ماشین پیاده شدم. فقط حسین بود و تراکتوری که معلوم بود قبلی نبود. یک لحظه پشیمان شدم. تنها بودم. کسی انجان بود. تصمیم گرفتم به امیر صدر ازنگ بزمن ولی چه میگفتم؟ تازه حسین فامیل بود. فوقش چه میکرد؟ چهارتا داد میزد. بعد هم سعی میکنم درگیرنشوم. ولی نمیشود کوتاه امد .

جلورفتم . داد زدم : حسین اقا چرا حرف نمیفهمی؟ چی رومیخوای ثابت کنی ؟

خنده کریهی کرد: بیخیال دختر!! مال دنیا ارزش حرص خوردن نداره!!

عصبی شده بودم. به نفس نفس افتاده بودم: جاده مال منه. حق نداری تخریش کنی!!

حسین که مرد قد کوتاه و خپلی بود. باسری طاس و چشمهای ریز به درختی تکیه داده بود. تکیه اش را برداشت و جلو امد: میخوام باغم رو بفروشم. جاده کم نیاری. جوی اب رو پرکن, توکه از این جوی اب استفاده نمیکنی. لوله کشی کردی. این جاده مال منه. حاجی قرار بود به من برگردونه.

سعید کردم آرام و شمرده صحبت کنم: کارشناسهای دادگستری ثابت کردند که جاده مال ماست. توحقی نداری. به کارگرت بگودست نگه داره. وکیل چند روز دیگه

میخکوب زمین شده بودم. راننده تراکتور که انگار خوشش آمده بود. ماشینش رامتوقف کرد و خیلی بدبه من خیره شده بود. باید می رفتم. دیگر جای من نبود. یخ کرده بودم. حسین چنان ناسزاهایی میگفت که مو بر تن ادم سیخ میشد. باید می رفتم. داغ کرده بودم. هرگز فکرش رانمی کردم چنین حرفهای رکیکی رابشنوم. یک قدم به عقب برداشتم، ولی به چیزی برخورددم. برگشتم و سرم رابالاوردم و بانگاه غضب الود امیرصدرا مواجه شدم.

از چشمانش خون میبارید. عصبانی بود و رگ شقیقه اش میزد. این وجه امیرصدرا راندریده بودم. ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم. حسین هم خفه شده بود. امیرصدرا حرص زده گفت: برو تو ماشین من!! زود باش!!

مانده بودم و او اینجایچه میکرد؟ دوباره تکرار کرد: برو دیگه!!!

سریع به سمت ماشین او که عقبتر پارک شده بود، رفتم، که صدای عصبانی امیرصدرا را شنیدم.

- توالان چه گ.ه. ی خوردی؟

صدای خنده کریه حسین آمد: چیه؟ غیرتی شدی برای این دختره؟ نکنه باهاش سروسری داری؟

درجایم متوقف شدم و برگشتم. چنین وقاحتی از حسین غیرقابل باور بود. کسی که تازمان زنده بودن حاجی، با احترام بامن برخورد میکرد و حالا چنین نسبت زشتی به من میداد.

امیرصدرا جلوتر رفت و گلوی حسین را گرفت و او را از پشت به درختی چسبانده و ساعدش را افقی زیرچانه اش گذاشت. حسین مشتش و لگدمیزدوسی میکرد خود را از دست امیرصدرا رها کند. ولی فایده نداشت. امیرصدرا زورش بیشتر از او و درشتتر از او بود. اگر حسین پیه و چربی بود، امیرصدرا، عضله بود.

بعد حسین فحش زشتی به امیرصدراداد و امیرصدرای متعاقب ناسزای حسین، بازانویش به زیرشکم حسین ضربه ای زد. وقتی ضربه وارد شد یکباره حسین خفه شد و صدای ناله اش بلند شد.

راننده تراکتور که دید اوضاع خیط است، مانده بود چه بکند. امیرصدرای دستش را از زیر گروی حسین برداشت و او به زمین افتاد و از شدت درد به خود می پیچید و ناسزا می گفت.

امیرصدرای دوباره دست برد و یقه حسین را گرفت و مشتی به دهانش زد. حسین هم همچنان فحش میداد. حسین که دید راننده فقط نگاه میکند. داد زد: مردک دی.و.ث!! چرا نمیای جلو؟

راننده جوابش داد: برو بابا!! من حوصله درگیری ندارم. به من چه؟

امیرصدرای دوباره حسین را بلند کرد. دهانش از شدت مشت پر خون شده بود. امیرصدرای داد زد: مگه بهت اخطار نداده بودم؟ مگه سوین خانم چند بار بهت نگفته بود؟ چرا تو ادم نمیشی؟

حسین عربده کشید: تو دیگه چه خری هستی؟

امیرصدرای دست حسین را گرفت و انرا پیچاند و حسین را برگرداند. سرش را دم گوشش برد: همون خری که قراره حال تو رو بگیره !!!

حسین داد زد: آی!! نامرد!! دستم شکست. ولی امیرصدرای فشار دستش را بیشتر کرد. حسین داد زد: بیشرف داری دستم رو میشکنی. ازت شکایت میکنم !!!

امیرصدرای خنده ای کرد و جواب داد: باشه منتظرم !!! اتفاقاتم میخاره. خیلی وقته زندگیم یکنواخت شده.

حسین نگاهش به من افتاد. امیرصدراسرش رابلند کرد و مرادید که هنوز انجا ایستاده ام. اخمی کرد و داد زد: برو تو ماشین. چرا وایسادی؟

بعد دوباره سرش را پایین برد و دم گوش حسین حرفش را تکرار کرد: یادت نره چی بهت گفتم. و چیزی دم گوشش زمزمه کرد. انقدر اهسته که نفهمیدم ولی چشمان حسین گشاد شد. بعد هلش داد و بلند گفت 24 ساعت مهلت میدم این قسمت جاده رو که گرفتی، پرکنی. وگرنه بیچاره ات میکنم. حرفم یادت نره. اگه سوین خانم ازراه قانونی، من ازراهی دیگه حال تو رو میگیرم.

حسین برو بابایی گفت و بعد نگاه بدی به من انداخت: نوه حاج یوسف!! حرفهایی که پشت سرت میزنند حقیقت داره. باورم نمیشد ولی انگار راسته و خنده زشتی کرد.

انگار زمان ایستاد. چه حرفهایی؟ نکنده مانها که دایی میگفت. قلبم به حدمرگ شروع به تپش کرد. وای وای!!! امیرصدر ا جلورفت و حسین که ترسیده بود، عقب رفت و خندید: بی خیال عزیزم!! ول کن!! من رفتم باشه؟ و بعد نگاه بدی به من انداخت. و به سمت ماشینش رفت.

امیرصدر ا سمت من امد. انقدر عصبانی بود. که حد نداشت. دستهایش رامشت کرده بود. میدانستم یک دعوای درست و حسابی بامن دارد.

امیرصدر ا مشخص بود که سعی میکند خودش را کنترل کند. با صدایی حرص زده گفت: مادرت تا حالا به تو یاد نداده یکجاکه دعواست نایستی. هان؟ وهان اخرا داد زد. با صدایی بلند تر ادامه داد: وقتی می بینی یک اشغالی داره حرف رکیک میزنه، نباید بایستی. میدونی یانه؟

میتوانستم حدس بزنم که دلش میخواهد خفه ام کند. ولی حق نداشت سرم داد بزنم مگر او که بود. چشمانم را بستم. سعی کردم حرفی بزنم.

- حالا که چیزی نشده. من هم مواظب بودم.....

دادزد: مواظب.... مواظب چی؟ اخه دختره

بعد پوفی کرد. بعد دستی به صورتش کشید. عصبی شده بود. از رطفی به اوحق میدادم. کناری رفت و با پایش محکم به سنگی ضربه زد. بعد برگشت و با صدایی آرامتر شروع به صحبت کرد: اخه اگه من نبودم ندیدی چه فحشهای رکیکی بهت میداد؟

حق داشت... ماندنم انجا و تنهارفتم به باغ, کارم احمقانه ای بود.

ادامه داد: مادرت زنگ زده من و از من خواست پیام دنبالت باغ نگرانت بود. یک لحظه حرصم درآمد از این کار مامان که هرکسی رادر کارهای من دخالت میداد. ان از ایلیا و این از امیر صدر.

حرص زده جواب دادم: زمین منه. بخاطر همین باید در جریان همه امورهاشم. ممنون از لطفتون!! دیگه به حضور شما نیازی نیست. خودم از پس بقیه کارهام برمیانم. و بعد چون میترسیدم زبان سرخم سرسبز م برباد بدهد, سریع عقب گرد کردم و به سمت ماشینم رفتم.

صدای قدمهایش را از پشت سرم می شنیدم. خواستم در ماشین را باز کنم, دستش را روی در گذاشت و انرا بست. برگشتم. حالا نزدیکم ایستاده بود.

چشمهایش عصبانی بود. نگاهش وحشتناک بود. از چشمانش میخواندم که دلش میخواهد کله ام را بکند.

- منظورت از این چرت و پرتها چی بود؟

سرم راپایین انداختم. اصلا حاضر نبودم دران چشمهای عصبانی نگاه کنم. درحالیکه به کفهایش نگاه میکردم، جواب دادم: ببینید!! این حرف شما درسته. ولی مدتی که من مریض نبودم اتفاقات زیادی افتاده. این باغ منه... وظیفه منه که سرک بکشم. این مدتی که نبودم.... ببینید حسین چه کارها که نکرده. دراین مدت هم ممنون که خواستون بوده. ولی حالا دیگه حالم خوبه و خودم میتونم دنبال کارهای خودم باشم.

حالا صدای نفسهای عصبانیش که بلند بلند میکشید، میامد: به من نگاه کن. جرات نداشتم. داد زد: سرت رو بالا بیا.

سرم را بالا اوردم و به یقه لباسش خیره شدم.

- تو چشمات نگاه کن!!!

ارام سرم را بالا اوردم. "وای الانه که درسته قورت می ده."

- چرا؟ چرا حاضر نیستی کمک دیگران رو قبول کنی؟ چرا میخوای تنها انجام بدی؟ چرا میخوای نشون بدی قوی هستی؟ چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و بعد باز کرد و ادامه داد: چرا فکر میکنی میخوام بهت لطف کنم؟

قلبم دیوانه وار میزد. چرا حاضر نیستی منو به عنوان یک دوست و یک همراه قبول کنی؟ هان جوابم رو بده. طفره هم نرو.

داغ کرده بودم. تحمل این همه نزدیکی را نداشتم. "برو!! خواهش میکنم!! رحم کن!!"

به سختی جواب دادم: آقای روشنگر من یک زن بیوه ام.. باید بتونم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. تا قبل این، اقا جون بود. حالا که رفته، خودم تنها هستم. البته میتونم در مسایل قانونی از آقای جوادی کمک بگیرم. چون وکیلمه و مشقنبر و رضا هم هستند. پس زیاد دتنها هم نیستم.

- پس من چی؟

"خواهش میکنم اینکارو بامن نکن!! من ظرفیتش رندارم!!"

سرم راپایین انداختم. دیگرتوان نگاه دران چشمان دیوانه کننده رانداشتم. قلبم دیوانه وارمیزد. حالم بدبود. نیمدانم چه مرگم شده بود. ان چشمهانیروی زیادی ازمن میگرفت.

جواب دادم: درست نیست. حضورتون و همراهیتون درست نیست

بالحن مسخره ای گفت: یعنی رضا و مش قنبر و جوادی ایرادی نداره اطراف تو باشند، ولی حضور من به عنوان یک دوست و کمک بده؟ جالبه... جالبه استدلاله خیلی جالبه!!!...

پریدم وسط حرفش و مجبور شدم دوباره سرم رابالا بگیرم. اینبار به لبهایش خیره شدم: خودتون هم خوب میفهمید من چی میگم. کسی فکر بدی بسرش نمیزنه اگه این سه نفر اطرافم باشند. ولی.....

پرید وسط حرفم: ولی اگه من باشم، حرف درمیارند اره؟

بعد دستش رازیر چانه ام گذاشت و چانه ام رابالا کشید و وادارم کرد به چشمانش نگاه کنم. از نقطه تماس دستش انگار هزاران سوزن به جانم انداختند. سرش راجلو آورد: دوست دارم وقتی بامن حرف میزنی، تو چشمام نگاه کنی. مطمئن باش اگر کسی ذهنش بیمار باشه، میتونه درباره تو و سید هم حرف دربیاره.

از شدت شرم از این حرفش هجوم خون رابه صورتم احساس کردم...

- و من اگه ببینم کسی در مورد من و یا تو بد فکر کنه، دندانهایش رو تو دهنش خوردمیکنم.

چانه ام را از دستش خارج کردم : این مردم همه چی بهشون مربوطه. توه چری دخاله میکنند. شما سالها اینجان بودی. ولی من بودم. فقط منتظر ندا تا کوچکترین مسئله را از تو ببیند و انرا مثل چماق تو سرت بکوبند. اگر تا حالا هم حرفی نبوده از ترس اقا چون جرات نداشتند. ولی حالا چشم ندارند ببیند یک زن بیوه از پس زندگیش برمیاد. زنها فکر میکنند من برای تک تک شوهرهاشون دام پهن کردم و مردها به من به چشم یک طعمه نگاه میکنند. شما مردی!!! باید بهتر بفهمی. من حتی نمیدونم شما درباره من چی فکر میکنی؟ این مردم انقدر حواسشون به فضولی تو زندگی دیگرانه که اگر من یک روزی دو تا پاکت شیر بخرم، میپرسند امروز دو تا شیر خریدی؟ دیروز یکی خریده بودی. چرا؟ چون اونها عادت دارند در احمقانه ترین مسایل دخالت کنند. برای همین به خودشون اجازه میدن راحت برای دیگران حرف در بیاورند. نظر بدهند و براشون مهم هم نیست با این کارشون چقدر به دیگران ایسیب میرسونند. همین همایون و هوشنگ و حسین، ندیدید؟ مثلا فامیلند!!!! حالا من پیام خودم بهانه دستشون بدم....

دستش را بالا آورد. صدایش دلخور بود: یعنی چی که من در مورد تو چی فکر میکنم؟ داری سختش میکنی داری سخت میگیری!!!

- هر چی.. شما مردی.. تو بطن جامعه نیستید. ولی من هستم و متاسفانه اگه پشت سرت حرف خوبی باشه، اونها به گوشت نمیرسه. ولی وای که کسی پشت سرت حرف بدی بزنه. سریع به گوشت میرسه. انگار لذت میبرند قیافه ات را وقتی حرف مزخرفی درباره ات میگویند ببینند. بابا من سخته. تا حدی میتونم تحمل کنم. دیگه چقدر در مقابل لیچا گویی هام مقاومت کنم. همین رضا، مدتی دیگه دوروبر من نیاد. فکر کردی نمیفهمم چرا؟ زنش به من بد نگاه میکنه. رضا از من 5 سال کوچکتره و زنش فکر میکنه میخوام شوهرش رو..... وای خدا.....

دستهام رو به صورتم گذاشتم. صدایم داشت میلرزید. ادامه دادم: شما خیلی خوبید. ممنون... میدونم قصدتون کمکه. خواهش میکنم آقای روشنگر درکم کنید. من و شما نسبتی نداریم. عذابم ندهید.

بغض گلویم را گرفته بود. اشک به پشت چشمانم رسیده بود. ادامه دادم: خواهش میکنم درکم کنید. دست از سرمن بردارید. یک خاکی بسرم میریزم. نمیدونیدتواین مدت از نزدیکترین کسانم چه حرفهایی که نشنیدم. من مگه چقدر ظرفیت دارم. هان؟

دیگرنمیتوانستم تحمل کنم. اگرچنددقیقه بیشترمیماندم، حتما میزدم زیرگریه. سوارماشینم شدم ولحظه آخر چشمم به نگاه دلخورامیرصدرا افتاد.

درراه خانه، گوشه ای پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم وزدم زیرگریه.

طوفانهای زندگی من یک بعددیگری میامدند و قصد کوتاه آمدن نداشتند. واحمقانه بود فکر کنم تمام شده. تازه مصیبتهای جدید درراه بودند.

دوروز بعد، مراسم چهارم انجام شد. بنابه وصیت اقاجون خرج مراسم چهارم به ایتم داده شده بود و مراسم یادبود کوچکی با حضور دوستان و نزدیکان درخانه صورت گرفت و بعدده روز از چهارم هم دایی داود رفت.

وقتی هم رفت به من و مامان اخطار داد که دنبال جای جدیدی باشیم. مامان قرار شد زمینش را بفروشد و ماخانه ای بخریم. عزیز هم اعلام کرد اگر من و مامان برویم اوهم میاید و مش عباس و صدیقه خانم قرار شد درخانه بزرگ اقاجون بمانند. حالا باید دنبال یک خانه مناسب در نزدیکی خانه اقاجون میگشتم.

من و مش عباس بعد از چند روز جستجو بالاخره خانه ای دوکوپه بالاتر از خانه اقاجون پیدا کردیم. خانه ای 120 متری با حیاط نقلی که در وسط ان یک درخت خرما و داربست موزیایی در کنار ان بود. وقتی وارد خانه میشدی در سمت چپ حمام و دستشویی و در سمت راست آشپزخانه نقلی قرار داشت.

بعد وارد ویکی حال ورودی میشدی و در سمت راست یک مهمانخانه بزرگ وجود داشت. بعد وارد یک راهروی کوچک در روبرو که به حیاط میخورد. در راهرو در سمت چپ یک اتاق بزرگ قرار داشت.

وقتی مامان خانه را خرید، عزیز پول انرا دادوبه تقاضای عزیزومامان خانه بنام سهاشد. عزیز میگفت داود خیلی طمعکارشده. البته نظرمامان این بود چون عزیز کلا پسردوست است، ممیترسد بعدهاپسرانش اوراگول زده وومالش رازچنگش دربیاورند .

اسباب کشی به خانه جدید زیادطول نکشید. یخچال وگازوماشین لباسشویی خریدیم ویک کمذبزرگ. مبلهای خانه حاج یوسف راهم آوردیم وچندتکه وسایل عتیقه عزیز. پرده های نو وصل شد وخانه نقلی زیبایی درعرض یک هفته حاضرشد.

یکروز هم بامامان به بازاررفتیم و وسایل نوبرای اشپزخانه خریدیم .مامان درپایان روز گریه میکردومیگفت دلم میخواست خودم برات جهازمیخریدم ولی حیف که به تونیومد.

یک حوض کوچک هم داشتیم که بخاطرسها مش عباس چندماهی قرمز دران رهاکرد .

دوهفته ای بودکه ساکن خانه جدیدشده بودیم. که عزیز خبرداد؛او ومامان برای سفره ابالفصل وختم انعام خانه حاج معینی دعوتیم. کلاازاین مهمانیهای زنانه خوشم نمیامد. ولی مامان اصرارداشت برای عوض شدن روحیه ام بروم.

ازنظرمن بیشتراجایی بودبرای غیبت وپزوافاده .جایی که زنهابلا وجواهرتشان رابههم نشان میدهند وعروس برای پسرانشان گیربیاورندوگاهی بدگویی پشت سرهم.

حاج معینی یکی ازتجاربنام شهربود ودرکارفروش وصادرات بادام وخشکبارشهرت داشت. خانه ای بزرگ ومدرن داشت .ازان خانه های قصرمانندباستونهای یونانی وطاق نصرت .هربارکه حاج عزت، زن حاج معینی رادیده بودم ، به خانه وطراحی ان فخرمیفروخت ومیگفت پسر مهندسش این خانه راطراحی کرده .

وقتی به خانه حاج معینی رسیدیم، اکثر مهمانها رسیده بودند، یک سفره بزرگ در وسط مهمانخانه بزرگ خانه پهن بود. مهمانخانه ای بسیار بزرگ و سرتاسری. سفره پر بود از میوه‌های گران و شیرین های لوکس با طراحی زیبا. نان و پنیرهایی که به زیبایی طراحی شده بود. ظرفهای شله زرد و ظروف بسیار شیک و گرانقیمت درون سفره.

این سفره با این همه خرج، مطمئنا میتوانست چندین شکم گرسنه را سیر کند.

با ورود عزیز اکثر خانمهای حاضر بلند شدند و او و مامان رابه قسمت بالای مهمانخانه هدایت کردند. ولی من را کسی اصلا حساب نکرد. نه کسی جواب سلامی به من داد و نه توجهی به من کرد.

برای این مهمانی یک گیپور سیاه باشلوار جین مشکی به پاداشتم و موهایم را ساده بسته بودم. سه همراه عزیز و مامان نشسته بود و من ترجیح دادم در اولین جای خالی که دیدم بنشینم.

این نگاهها را خوب میشناختم. نگاههایی پراز تحقیر و نفرت. انگار موجودی چندش اور بودم.

هر کسی که مینشست کتاب قرانی در جلوییش گذاشته میشد. هنوز خانم مداح نیامده بود. پس شروع به خواندن قران کردم.

سه دختر حاج عزت هر کدام ده کیلویی طلا به خود او یزان کرده بودند. دختر بزرگش تقریبا همسن بود و دو دختر کوچکش که یکی نامزد داشت و دیگری مجرد بود.

سپیده دختر بزرگتر، هر بار که مرا میدید سلام و احوالپرسی میکرد. ولی امروز با دیدن من خودش رابه کوچه علی چپ زد و دو خواهر دیگر در جواب سلام من تنها دهانشان را کج کردند.

نفسم رابافشاریرون دادم. اینجاچه خبربود؟ خدایا به توپناه میبرم از دست این قوم ابله!!!

دربین مهمانان چشمم به سودابه زن حسین خورد که خصمانه نگاهم میکرد. بادیدن من برگشت و به زن کنارش چیزی گفت و هردوبه طوربدی به من خیره شدند. باورودمهمان بعدی حقیقتا متحیرشدم.

سیمین خانوم وقتی مرادید بینی اش راچین داد و سریع رویش رابرگرداند. میدانستم که سودابه فامیل دورسیمین خانوم است. اشاره کرد که کنار او بنشیند. حالا هردونفر هربار که نگاهشان به من می افتاد زیرگوش هم زمزمه میکردند. معلوم نبود چه خبر بود؟ اینها امروز یک مرگشان بود!!!

سرم را پایین انداختم و مشغول خواندن قران شدم. کم کم صدای پچ پچهای از اردهنده ای بلند شد.

سرم را بلند کردم، جوسنگین بود. مامان از چیزی انگار عصبی شده بود و عزیز صورت سرخ شده بود. اینجا خبری بود.

حاج اعظم هم سر حاج محمد که زنی مهربان بود و دست به خیر داشت و خیلی بامن محترمانه برخورد میکرد، کنارم نشست و بعد خودش رابه من نزدیک کرد و در حالیکه سعی میکرد لبخندش رابه زور روی صورتش نگه دارد به من افتاد.

انگار میخواست چیزی بگوید و نمیتواند. سلامی کردم و حالش را پرسیدم. خیلی سرد جوابم داد و بعد لا اله الا الهی گفت و دستش را روی دستم گذاشت و آرام گفت: ببین سویین جان!! دوستانه بهت میگم..... البته دوست ندارم ناراحت بشی... ولی میدونی.... یعنی اخه.....

- حرفتون رو بنید حاج اعظم!! چی شده؟

- وای خدا!!!! ونگاهش رابه سقف دوخت .ادامه داد:چرامن؟ بعددوباره سرش رابه سمت من چرخاند:ببین عزیزم..... خیلی سعی میکردبامن چشم درچشم نشود .ادامه داد :ببین مادر.... بهتره بری... برو خونه.... میدونی چیه؟..... بری بهتره...

بهتم زده بود !!یعنی چی؟ مرابیرون میکرد .متحیرشده بودم پرسیدم: چی میگید؟
یعنی چی؟

چشمهایش رابست وازقیافه اش مشخص بود,تحت فشاراست. بعدلبخندزورکی زد :
برو.... فقط همین.... باشه؟.... نپرس.... بروبعدمیفهمی.... خواهش میکنم!!!!

حالان روی سردمن برگشته بود .سعی کردم حالتی بی تفاوت به خودبگیرم. ازدرون درحال انفجاربودم. به چه حقی؟ به چه جرمی؟د ستم راززیردستش بیرون اوردم وتیزنگاهش کردم : برای چی؟ اومدم ختم انعام!! وقتی تمام شد,میرم. مثل همه.

حالاقیافه اش درمانده شده بود. برگشت وبه کسی روبرویم نگاه کرد. نگاه حاج عزت وسیمین خانوم به مادوخته شده بود. بایدحدس میزدم چه کسی پشت این قضیه است... ولی علت انرا نمیدانستم.

لبخندی ملایم به هردوزدم وقران رامحکم دردستم گرفتم ورو به هردودرحالیکه روی سخنم باحاج اعظم بود,باصدایی که اندو هم بتواندبشنوند :وقتی ختم انعام تمام شدمیرم ومطمئن باشید علاقه ای به امدن نداشتم وگرنه حتمانی امدم .

به نظرمیامد سروصداهاوزمزمه هاخوایید. سیمین خانوم بانگاهی که ازان نفرت میبارید,خطاب به جمع شروع به صحبت کرد: محفل قرانی جای زنهای معلوم الحال نیست. زنهایی که معلوم نیست باکی رفت وامدمیکنند خداعالمه به بهانه باغ رفتن, کجاهامیروندوباکیاسروسرد ارنند. اگه مازنهاخودمون دست نجونبونیم ,کم کم پای شوهروپسرهامون به این محافل فسق وفجور کشیده میشه.

صدای تلخ وگزنده حاج عزت امد: چنین زنهایی اگه پاشون به خونه هامون بازبشه، انوقت باید فاتحه شوهر و پسر اتون روبخونید.

احساس میکردم دستی گلویم رافشار میدهد. هوای اتاق خفه و سنگین شده بود. باورم نمیشد!!! من رامیگفت. چه کسی را زن خراب نامید؟ چه کسی معلوم الحال بود؟

به سمت حاج اعظم برگشتم. خجلت زده نگاهم میکرد: گفتم که بروسوین!! گوش نکردی!!

چیزی درونم ترک خورد و صدای شکسته شدنش راشنیدم. نباید....نباید به این قوم پست نشان میدادم که توانسته اند مرا بشکنند. پاهایم بی حس شده بود. نگاه سیمین خانوم پیروزمندانه بود.

انگار میگفت دیدی نابودت کردم!!!

صدای ناله عزیز امد. دراغوش مامان غش کرده بود. مامان اشک میریخت. اوهم مثل من زبانش بندرفته بود. سها ترسیده بود و انگار فهمیده بود جومجلس جالب نیست.

بسختی بلندشدم و روبه سیمین خانوم کردم: تومجلسی که قراره قران خونده بشه، راحت مثل اب خوردن تهمت میزنید. باکدوم سند؟ باکدوم مدرک؟

قران درستم رادراز کردم و دوباره رو به سیمین خانوم: این قران بین من و شما. واگذار میکنم هرکسی روکه به من ناحق اتهام زده. من تا حالا پاک زندگی کردم و خواهم بود. خدالال کنه زبونی که به ناحق تهمت میزنه. خدا حافظ!!!!

سریع مانتویم رابه تن کردم و به سها اشاره کردم بلندشود. بعد زیر بغل عزیز را گرفتم و با کمک مامان بیرون امدیم.

صدای جیغ وناله ونفرین حاج عزت میامد. "زنیکه هرزه !!! گمشوازخونه من بروبیرون !!! چی فکرکردی؟ توخونه خودم منوتهدیدمیکنی !!! بروبیرون !! بایدخونم روآب بکشم"

نماندم. باآخرین توانم ازخانه زدم بیرون. مامان وعزیز راسوارتاکسی دربست کردم وباسهابه خانه فرستادم. مامان مدام میگفت: سوین بیاخونه!! بیا بریم !!حالت خوب نیست !!خداذلیلشون کنه خدا ازشون نگذره.

عزیز بیحال بود ومامان به هق وهق افتاده بود.درتاکسی رابستم وسواروانت شدم .

بایدمیرفتم ازان خانه نفرین شده . بایدمیرفتم . لعنت ... لعنت برانها...
چطورمیتوانستند؟ چطورمیتوانستنداینطور راحت تهمت بزنند؟ مگرچه کرده بودم؟
این حق من نبود. به چه گناهی؟ به چه جرمی؟ دیوانه شده بودم. نمیدانستم به
کجامیروم؟ بی هدف رانندگی میکردم واشک میریختم ودادمیزدم وناله میکردم
وخداراصدامیکردم.

"خدا...چرا؟چرا؟چرامن؟" صدای حاج عزت درگوشم طنین میانداخت "زنیکه هرزه
هرجایی !!!زنیکه هرزه هرجایی !!!زنیکه هرزه هرجایی !!!"

لعنت به افرادزبون!! لعنت به انهاکه کوته فکربودند!!!

اشک ازچشمانم سرازیرشده بود. لعنت به من که اینقدر زر زروشه بودم واشکم
بندمشکم بود. لعنت به همایون وحسین وهوشنگ!! لعنت به ایلیا !!!خدایا چرا؟چرا؟
؟

تلفنم زنگ میخورد. میتوانستم حدس بزنم مامان است. خاموشش کردم. همچنان
بی هدف رانندگی میکردم بعدبه سمت قبرستان راندم ووقتی بخودامدم. بالای
سرقبرحاجی بودم. هواسردبود. اذربود وهواابری!!

دستم راروی سنگ سفید قبر حاجی کشیدم ونالیدم: میبینی حاجی!! میبینی!! من هرزه ام؟ من هرجایی ام؟ من؟ من؟ خدا!!! خدا!!!

کسی درقبرستان نبود وگهگاه صدای قارقار کلاغی به گوش میرسید.

" می بینی وضعم رو اقا جون!! میبینی!! کجارتی؟ اینا جواب کدوم کارمنه؟ چکارکردم؟ منی که سعی کردم پاک زندگی کنم!! منی که راه غلط رفتم!! من... چرا؟ مگه بیوه بودن جرمه؟ چرا باید من انگ بزند؟ چرا حاجی؟

هواروبه تاریک شدن میرفت وقتی بعدگریه آرام شدم، بلندشدم وبه سمت خانه راندم.. درراکه بازکردم باچهره های وحشتزده مامان وسهاروبروشدم. سهابه اغوشم پرید.. ازچشمهای مامان پیدا بود که حسابی گریه کرده بود.. مامان جلوامدودراغوشم گرفت : الهی بمیرم.. الهی بمیرم ونبینم به بچم چنین تهمتهایی رومیزند. خدالعتشون کنه.. خدالهی....

سریع خودم راجدا کردم :هیس مامان!! نفرین نکن!! خواهش میکنم!! من بخداسپردمش!! توهم همینطور!! نالید:ولی نمیتونم.. همیشه..

سهابه پایم چسبیدی. نشستم ودراغوشش گرفتم و سراغ عزیز را گرفتم .

- حالش بدشد.دکتراوردم. الان خوابیده..

مامان لیوان شربت گلاب جلویم گذاشت: حاج اعظم زنگ زد وسراغت روگرفت. منهم گفتم هرکسی به ناحق بچم روتهمت زده، الهی خدابه سرش بیاره.. خانم قمیشی هم زنگ زدومیگفت باحاج بتول دعواش شده وپرسیده چرا بیخودتهمت میزنه؟ حاج بتول جیغ زده همه میگند. خانم قمیشی هم گفته شاهدبیار. یک شاهد معتبرنه سه تا.. کی دیده هان؟ بگو تا من خودم برم سراغ سوین.. خانم قمیشی تعریف کردحاج بتول به سیمین خانوم نگاه کرده وخانم قمیشی هم حدس زده این اتیشها ازگورسیمین خانوم بلند میشده ..تکرار کرده سوالش رو.... بتول هم گفته ازیک ادم مطمئن شنیدم

خانم قمیشی هم جواب داده شنیدن کی بودمانندیدن؟ شاهدت کیه؟ هان؟ بگو!!
بالاخره باید بدونم چی دیده. خانم قمیشی گفته من هم روزی هزارتا چیز درباره خیلی
ها میشنوم ولی ادم به شنیده هانبایداطمینان کنه.. این ادم کی بوده؟ خلاصه به
نظرخانم قمیشی شمابه سیمین خانوم و پسرش جواب رد دادی، باهات لج افتاده .

خانم قمیشی همسر حاج قمیشی یکی ازبازاریهای معتبربود. که اهل نماز وروزه
وخیریه وتهیه جهازبرای دختران وسرپرستی زنان بیوه ومطلقه بود. دستی بخیرداشت
ویکی ازدوستان نزدیک عزیز.

- چه فایده مامان؟ حرفی که گفته بشه، دیگه پس گرفته نمیشه. اونهاراحت ابروی
منوبردند. مامان من پاک بودم.. پاک!!!

نگاهی به من انداخت : سوین!! من مادرتم!! مشخصه که توپاکی...میدونم توپاکی..
مادر ایکاش کسی بودتورومیفروستادم پیشش. عمو عمه هات که نگو.. خدانصیب
گرم بیابون نکنه. خواهربرادرهات هم که اصلا!!انمیگن خواهری دارند. چکارکنم؟

عصبانی شدم: کجا برم؟ من میمونم. اگر فرارکنم میگویندراست بوده. من میمونم
ونشون میدم دروغه.

ازخودم میپرسیدم کی قراراست این جاده پردست انداززندگی من صاف شود؟ ولی
فکرش رانمیکردم که قراراست اتفاقات غیرقابل پیش بینی برایم رخ دهد.

بعدان ماجرا وقتی گذرم به خیابان وکوچه وبازارمیخورد، متوجه نگاههای مردم
میشدم. بچ پچها وزمزمه های انها. حالا نگاهها به من متفاوت شده بود. متاسفانه
زندگی درشهرکوچک یعنی همین. یعنی اینکه هرشایعه ای سریع پخش میشود!!

تقریبا 15 روزی ازان ماجرای نحس میگذشت. حتی سعی میکردم دیگرم باغ هم نروم.
فقط تلفنی با مش قنبردرتماس بودم. ولی هوا روبه سردشدن میرفت و آخر اذربود

و باید درختان راهرس میکردم. آماده کردن باغ برای سال بعد جزو کارهایی بود که باید در این زمان از سال صورت میگرفت.

حتی سعی میکردم زیاد بارضا هم صحبت نکنم.

با مامان و سهاله گلخانه رفتم و تعدادی نهال خریدم. خوشبختانه رفتارم من قنبر بامن فرقی نکرده بود. از این ممنونش بودم. وقتی مامان و سهاله خانه رساندم، به آنها گفتم که نهاله را به باغ میبرم تا من قنبر آنها را بکارم.

از سمت جاده پشتی باغ رفتم. لکسوس امیر صدرا جلوی باغش پارک شده بود. مدت طولانی، حدود یک ماهی بود که او را ندیده بودم. حس خوبی بادی من ماشینش به دلم سرازیر شد. بی اختیار لبخندی گوشه لبم قرار گرفت.

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. همان لحظه صدای قهقهه های سرخوشانه ای به گوشم رسید. با حس بدی سرم را چرخاندم. امیر صدرا در حالیکه پالتوی چرم سیاه بلندی بر تن داشت، همراه دختر جوانی از باغش خارج شد. دستش را دور کمر دختر حلقه کرده و صورتش را به سمت صورت دختر برده و در حال بوسیدن پیشانیش بود. قلبم بطور وحشیانه ای شروع به زدن کرد. انقدر از دیدن این صحنه جا خورده بودم که ناخودآگاه دستانم شروع به لرزه کرد.

دختر موهای بلوطی خوشرنگی داشت و شالش را قیدانه روی شانه هایش افتاده بود. پوست سفیدی داشت و خیلی جوان میزد. تقریباً 20 ساله!! فاصله بینمان 30 متری بود.

مشخص بود خیلی زیباست. پالتوی پوست خز زیبایی بر تن داشت. بوتهای سیاه و بلندشیکه به پا و باچنان عشوه و نازی با امیر صدرا رفتار میکرد که احساس تهوع کردم. دستهایم چنگ شد و ناخنهایم را محکم در کف دستم فشردم. به نفس نفس افتاده بودم.

"سوین... دیوانه!! به توجه؟ نکنه توهم زدی که اون نباید بازنی رابطه داشته باشه....
 اخه اون چه صنمی باتوداره؟ ابله!!.... اون مجرده.... باید ازدواج کنه... خیال خام
 نکن..."

ولی صدایی در اعماق وجودم فریاد میزد "سوین.... تو دوستش داری... دوستش
 داری... اعتراف کن که حسودی میکنی!!!!"

نه!! دیگر نمیشد انجا ایستاد. قدمی به عقب برداشتم و به سمت درباغ رفتم. در حال
 باز کردن قفل در بودم که صدای سرخوشانه امیر صدر از جایی پشت سرم به گوشم رسید

- عه!! ببین کی اینجا هست؟... سلام سوین خانم.... چه بی سروصدا

"خدایا کمک... نمی تونم.... نمیتونم.... حالا نه.... چطور توان چشمه انگاه کنم
 ؟" دستم می لرزید و کلید لعنتی در قفل نمی رفت. فقط می خواستم در را باز کنم و خودم
 را داخل باغ پرت کنم. "به جهنم!!! هر دویشان به جهنم بروند!!! اصلا به من چه؟"

صدای درونم میگفت "واقعاتو راست میگویی!!! سوین... اگه مهم نیست، پس
 برگرد و خون سرد باهاش حال و احوال کن..."

"نه نمیتونم... لعنت به من... لعنت به این ضعف.... چرا باید ما زنهای اینقدر بدبخت
 و بیچاره باشیم؟ چقدر زنهای عاشق را مسخره میکردم و حالا خدا به سرم آورده بود"

صدای درونم قهقهه میزد... به دستگیره در چنگ زدم و چشمانم را بستم و نفسم
 را با شدت بیرون فرستادم و برگشتم و سعی کردم و به زور لبخند بزنم. ولی خودم هم
 میدانستم چیزی که الان روی صورتم نقش بسته یک لبخند کج و کوله است.

حالا امیر صدر نزدیکتر شده و دستش همچنان دور کمر دختر حلقه بود و کنجکاوانه به من
 خیره شده بود. انگار او هم فهمیده بود چیزی درست نیست. سعی کردم به دختر نگاه

نکنم و نگاهم راجایی بین یقه لباس و دهان امیرصدرادو ختم. آرام پرسید: حالت خوبه؟

- اره ...

"چرا حالا فعل مفرد؟ چرا حالا؟"

ادامه داد: اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

جواب دادم: سلام... خوبم.....

وای خدا... صدام میلرزه.... سعی کردم لبخندم را عمیقتر کنم و ناخودآگاه به چشمانش خیره شدم. یک ابرویش را طبق عادتش بالا برده و با شیطنت نگاهم میکرد.

انگاردن نگاهش میگفت خودتی!!!!

برای اینکه بحث را تمام کنم سریع گفتم: ببخشید!! کاردارم .. خدا حافظ...

صدای دخترآمد: وای عزیزم!! امیرتعریف باغ شمارو کرده... درباره شما هم خیلی برام گفته.. دوست دارم باغتون رو ببینم..

"وای نه" جواب دادم: نه... من کاردارم..... میخوام زود برم....

دختر بالوندی گفت: زود میبینم... مزاحم نمیشم... امیر... رتوبهش بگو.... بخاطر امیر صدرا!!! و چشمکی نثارم کرد.

دران لحظه فقط میخواستم از وسط نصفش کنم. دختره احمق!! واقعا برای امیر صدرابخاطر این سلیقه مفتضحش متأسفم. بازهر خندی به دختر گفتم: باشه... فقط زود

امیرصدرا روبه دخترکرد: عسلم... من بامش قربون کاردارم.... زودميام....

د خترسرش رابانازی تکان داد وبعدسستم امد." آه.. حالم ازاین عشوه های خرکی بهم میخورد"

صورتی رابه نشانه اشمئزازجمع کردم , که نگاه بانگاه مشکوکانه امیرصدرا یکی شد. به سمت درباغ رفتم ودررأبازکردم وبادستم دخترابه داخل هدایت کردم .صدای دخترازهمان دم درآمد:وای... چقدرقشنگه؟ چه باغ قشنگی !!!همش کارخودتونه ؟

بعدیکباره صدای جیغش امد: وایای!!!! باچشمهای گشادشده به سمتش برگشتم. ازمن جلوزدوبه سمت ایوان رفت .ویک دورکامل اطراف ان چرخید.مبهوت حرکات این دخترشده بودم. غش غش خندید : خیلی قشنگه!!! فانتاستیک... عالییه.....

بعدباقدمهای بلندش که شبیه شلنگ تخته بود,سستم امدوباهيجان شروع به صحبت کرد: وقتی امیرصدرا درباره ایوان برام تعریف کرد, فکرکردم غلومیکنه. ولی خیلی قشنگه... توچکارکردی سوین ؟اینجا...این باغ... خیلی قشنگهخیلی عالییه.....

اخیرین چیز دردنیایین بودکه این دخترازمن تعریف کند.محلی به اوندادم وبه سمت انتهای دیگرباغ رفتم. ترجیح میدادم کم محلی کنم تادست ازسرم برداردوبرود. مثل بچه ها هرچیز برایش شگفت انگیز بود .خیلی ندیدبدید بود. به درختها,داربستی که نصب کرده بودم, به درختها, واکنش نشان میداد. دیگر داشت این مسخره بازیش حوصله ام راسرمیبرد. ای کاش رویش راداشتم که بگویم خفه شودوبرود.

هرازگاهی کلمات انگلیسی مابین حرفهایش بلغورمیکرد. میخواست نشان بدهدکه خیلی باکلاس است. آه چندش!!! ازاین دست ادمهانیدیده بودم ,که به لطف امیرصدرا دیدم.

چنان امیرامیر میکرد، که دلم میخواست گیسهایش را بگیرم و بکشم. کنارم امدوادمه داد:وای... تو یک زن خودساخته ای... باورت میشه؟ تاحالا ندیدم امیرارزنی تعریف کنه. از نظراون زنها موجودات بیخودیند. البته بجز موارد استثنا... وچشمکی زد.

بعدادامه داد:میدونی... ازاون دسته مردها که فکرمیکنه زنها بدردهیج کاری نمیخورند جز... اِهم... اِهم.... بعدهم خودش به این حرفش غش غش خندید.

واقعا این موجود مفلوک، مغزی هم داشت. ادامه داد:امیرصدرا مدام میگه سوین ازهرچی مرده، مردتره. راست میگه .

دیگرتحملم طاق شد. برگشتم : آه بسه دیگه!!دختر واقعا نمیفهمی؟میدونی چی میگي؟

چشمهایش گشاد شد و پرسید: چرا اخه؟ مگه چی گفتم؟

- اخه مدام میگي امیرمیگه سوین إله!!! سوین پله!! واقعا ناراحت نمیشی امیرجونت!!! از زن دیگه ای جلوی توتعریف میکنه ؟

"وای خدا کمک کن نزنم تودهنش" دختر دوباره غش غش خندید. نه این بشرمغزش اندازه یک ماهی بود. ولش کن!!!

خنده اش که تمام شد: وای سوین جون خیلی باحالی... خیلی..... امیرگفته بود تو خاصی... حالا میفهمم... ناجنس!!! بگو چندبار امیروضایع کردی... تورو خدا بگو.... امیراینونگفته بود....

- من چیونگفته بودم ؟

صدای امیرصدرا از پشت سرمان آمد. هر دو برگشتیم. درحالیکه لبخند گل و گشادی روی صورتش بود به ما نزدیکتر شد. حرصم بیشتر درآمد. ایکاش توانش را داشتم تا آن

لبخند را از روی صورتش محو می کردم. میشد ایان لگد تاریخی را تکرار کرد... تا دیگر چنین لبخندهایی تحویل ندهد.

دوباره دستش را دور کمر دختر حلقه کرد و او را به خودش چسباند: خب ملوسک.. خوش است اومد؟

وای دیگر داشتم دچار تهوع میشدم. بعد برگشت و روبه من با برویی بالا انداخته پرسید: چرا اینقدر سرخ شدی؟ حالت خوبه؟ بعد رو کرد به دختر: چیزی گفتی که سوین رو عصبانی کرده؟

دختر بالوسی جواب داد: وای ای امیر!! اون فکر کرده من دوست دخترتم

حالا هر دو بروی امیر صدارا بالا پرید بعد برگشت و باریز بینی نگاهم کرد و پرسید: اره؟

- توفکر کردی دوست دخترمه. هان؟

یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. "یعنی چی؟ پس چه نسبتی با او داشت؟..... نه امکان ندارد..... یعنی ممکن است که او زنش باشد دیدی سوین !!! دیدی !!! مرغ از قفس پرید. صدای درونم گفت احمق !!! مگه تو حالا براش دام پهن کرده بودی؟ خیلی ساده ای....."

بی خود نبود که دخترک از سوالم تعجب کرده بود. بخاطر همین. برایش مهم نبود که شوهرش جلوی او از زن دیگری ان هم بیوه!! تعریف کند. هرچه باشند دختر از همه لحاظ از من سرتربود. خوشگل تر و زیبا تر بود ... لوند بود... خوش پوش بود.... من چه بودم؟

زنی با صورتی ساده و لباسهای بدشکل و اخلاقم هم که خشک و سرد و بی تفاوت بود..

بی اراده و درمانده گفتم: مبارکه!!! خبر نداشتم.

حالا قیافه هردوبهت زده بود. یکباره هردوپقی زدند زیر خنده. این دیگر اخروش بود. تحمل تمام شده بود.

جیغ زدم: یعنی چه؟ مگه من مسخره ام؟

یکباره هردو ساکت شدند. دخترک با احتیاط رو کرد به امیرصدرا: وای امیر.. عصبانی شد. وقتی عصبانی میشه غیرقابل تحمل میشه مثل خودت

امیرصدرا لبخند پت و پهنی روی صورتش نقش بست: سوین خانم!!! معرفی میکنم. خواهرم انیتا... البته از پدرسوا و از مادر، یکی هستیم. ولی من عاشقشم و همه جوهره هواش رودارم.

انگاریک سطل آب یخ روی من خالی شد. جریانی از آرامش درون رگهایم تزریق شد.

"خواهر...خواهر...چه کلمه قشنگی....." دیوانه شده بودم. به کله ام زده بود. شروع کردم به خنده. خنده ای که میدانستم منشاعصبی دارد. اصلا قادر نبودم جلوی خنده ام را بگیرم.

امیرصدرا با چشمهایی نگران نگاهم میکرد. جلو آمد: بسه.. بسه سوین.. بسه دیگه...

ولی نمیشد. مثل احمقها میخندیدم.

سیلی ملایمی به صورتم زد. انیتاهینی کشید و دستهایش را جلوی دهانش گرفت و داد زد: امیر... چکار کردی؟

امیرصدرا هردو شانۀ ام را گرفت: خوبی سوین؟ اره؟

خنده ام قطع شد. احساس درماندگی میکردم. فکرش رانمیکردم دیدن این دختر و فکری که درباره اش میکردم و بعد شنیدن اینکه خواهر امیر صدر است، چه بمب استرسی روی من بود.

این من بودم. سوین... باحسهای جدید... کجا بودند نمیدانم.... ولی یکبارہ سربرآورده بود. امیر صدر اسریش را پایین آورد: سوین خوبی؟

چه میگفتم؟ خوبم یانه؟ خوب نیستم. خوب نیستم، چون فهمیدم که بد جور عاشقت هستم و این عشق ناکام است و خوبم چون فهمیدم توهنوز مجردی وزن نداری.

خدایا من چه مرگم شده؟ چشمانم را محکم به هم فشردم. سوین محکم باش. این هم میگذرد... ضعف نشون نده....

- گریه میکنی؟

چشمانم را سریع باز کردم و بادستم چشمانم را پاک کردم و خودم را از حصار دستانش خارج کردم. لعنت به من!!!!

حالا قیافه امیر صدر اجدی شده بود. انیتا بانگرانی نگاهم میکرد. امیر صدر آرام گفت: یعنی توجدی جدی فکر کردی من زن دارم. اره؟ این تورو ناراحت کرد؟

"سوین وای.. وای... فهمید... خیلی احمقی سوین. خیلی... بین حالا چی پیش خودش میگه؟ خدایا ایکاش زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. ابروریزی از این بدتر..."

باترس در چشمانش خیره شدم. هاله ای از نگرانی و غم در چشمانش بود. جلوا مودوار امیر صدر ای گوشنوا زمزمه کرد: بگو سوین... بگو ناراحت شدی.... فکر کردی زنه اره؟ بگو...

- امیرا ذیتش نکن!!

صورتش را برگرداند روبه انیتا کرد: من باید بدونم...

بعد دوباره سمت من برگشت و تکرار کرد: سوین بگو ...

چه میگفتم ... چه میگفتم ادامه داد: انیتا خواه مره ... اوردمش تا تورو ببینم ... خواست خودش و مادرم بود. اونها 5 روزه که اومدند. مادرم تو این سالها دوسه باری امده ایران. ولی پاش رو بعد رفتن به کانادا تو این شهر نگذاشته. هر وقت هم اومده، رفته لردگان. موطن خودش. حرفش هم این بوده این شهر که عزیزترین کسش، یعنی شوهرش رو گرفته رو دوست نداره. والی الان فقط برای من اومده. برای اینکه تورو ببینم. میفهمی سوین میفهمی؟ چون میخوام زنی رو که تونسته منو دیوونه خودش بکنه، نشونش بدم. زنی که تونسته قلب پسرش رو تحت کنترل خودش بگیره، ببینم. زنی که میخواد عروSSH بشه. میفهمی سوین.. یعنی میتونم امیدوار باشم تو هم حسی به من داری. هان؟ جواب بده.

نفسم بندامده بود. این من نبودم. این امیر صدران بود. اینجا هم باغ بادام نبود. اصلا همه اش خواب بود. خوابی شیرین که تا چند دقیقه دیگر ازان بیدار میشدم. ولی اگر خواب بود، چرا اینقدر واقعی به نظر میرسید؟

انیتا جلو آمد و امیر صدر را به عقب هل داد: ولش کن امیر... این چه وضعشه؟ واقعا که دختره بدبخت رو زهره ترک کردی ... ترسوندیش واقعا متاسفم اخه کدوم ادم عاقلی اینجوری خواستگاری میکنه. یک کم رومانتیک تر... وای خدا

بعد دستش را دورشانه ام حلقه کرد: قربونت برم سوین جون !! این داداش خل من عاشق شده. تا حالا هم خواستگاری نکرده. یعنی بلد نیست. به هیكلش نگاه نکن قلبش اندازه یک گنجشکه

- عه دستت درد نکنه انیتا یعنی این تعریف بود؟

- خب حالا برو کنار ... دارم این طفلی رو اروم میکنم. بعدادامه دادیبین سوین جون هول نشو... الان هم نیمخوادبله بگی یک کم فکرکن... هرچقدر دوست داشتی.... این داداش من خاطرخواهت شده. باورت نمیشه وقتی زنگ زدوبه مامان گفت ازیک دختری خوشش اومده ،من ومامان چقدرجیغ کشیدیم ورقصیدیم. داشتیم کم کم نگران پسرمون میشدیم. ماشاله 35 سالشه ..هنوز زن نگرفته.. خلاصه مامان بهش گفت میخوای دوست باشی یاموقتی؟ یانه میخوای باهاش ازدواج کنی؟ داداشمون هم گفت نه ..میخوام باهاش ازدواج کنم... هیچی دیگه من ومامان زودسواراولین هواپیماشدیم واومدیم ایران. میدونی برای مامان سخت بود.بایدمیامدبه این شهر.ولی برای دیدن توآمده.

باورم نمیشد. خیره به چشمهای امیرصدراشدم .چشمهایی که نگاهش باهمیشه متفاوتترشده بود. بی اختیارگفتم: من بیوه ام.. یک دختر10 ساله دارم

صدای انیتاآمد: میدونم .امیرهمه چیوگفته... ازسیرتاپیاززندگیت روتعریف کرده...

- ولی...

- ولی وامانداره ...مگه مامان من، وقتی با بابام عروسی کرد،یک پسر 6ساله نداشت ؟بابام عاشق مامانم بود. تا5سال قبل که بابازنده بود، اون دوتا عاشقانه باهم زندگی میکردند ومامان هیچوقت ازاین ازدواج پشیمون نشد. سوین مهم خودتی.... میفهمی ؟خودت.... مامان تورو ندیده .ازچیزهایی که امیرتعریف کرده ازت ،کنجکاو که تورو زودتربینه.

سخت بود باور ان حرفها. انگارهمه چیز یک شوخی بود. امیرصدراگفت :میدونم اینجاتوباغ خواستگاری کردن کمی مسخره است. ولی خوب انیتاگفت ،من بلدنیستم.

- دخترم برای من باارزشه. من.....

دستش ررابالاورد: میدونم .میدونم .مهم خودتی... مهم اراده ات، توانایت، شجاعتت ،نجابتت، پاکیت و.... بگم یا کافیه؟ من نمیخوام دخترت روازت جداکنم. مطمئن باش توفرق داری باتمام زنهای دوروبرت. حاجی حق داشت. توخیلی باارزشی وداشتن تولیقت میخواد..

باتعجب پرسیدم :حاجی؟.... چی گفته؟... کیکجا؟

سرش راپایین انداخت : همون چندروزقبل سخته اش که اومدم دیدن حاجی....

سرش راپایین انداخت : همون چندروزقبل سخته اش که اومدم دیدن حاجی....یادته؟ اومده بودم تاباهش صحبت کنم. صحبتتم درمورد امانتی اقاچونم بود... ولی تو حرفهای ازخودش گفت. ازاینکه احساس میکنه رفتنیه!! ازنگرانیش بابت تو وسها میگفت.میگفت سوین برام باارزشه. مثل یک گوهرمیمونه. ولی کسی قدرش رونمیدونه. لیاقت میخوادداشتنش. دلش میخواست اگررفت ,مردی روپیداکنه که دوستش داشته باشه وقدرش روبدونه. میخواست کسی باشه که قدرروح لطیف تو رو بدونه. میدونستم که ایلیا خواستگارته وتعجب کرده بودم .تو حرفهای اصلا حرفی ازاون نبود ونفهمیدم چرا به من این حرفهارومیزد. درست نمیشناختم باخودم میگفتم حاجی داره شورش میکنه. مگه توکی هستی.... یک زن مثل بقیه.....توبرخوردهام باتو چیز خاصی ندیده بودم. ولی به مرورزمان دیدم حاجی راست میگه .توفرق داری. خیلی هم فرق داری. حالا نمیدونم ایا من لیاقت دارم تو رو داشته باشم.. اره سوین ؟هان؟

شنیدن این حرفها از زبان امیرصدرا دیوانه کننده بود. هرسه ساکت بودیم. توان ایستادن نداشتم .دستم رابه درختی گرفتم وروی تکه سنگی نشستم وارنجهایم راروی زانوانم گذاشتم ودستهایم راروی صورتم قراردادم. بعددستانم راپایین اوردم وبه آسمان خیره شدم.

" اقاچون.. اقاچون نازنین من... توبگو... بگو چکارکنم؟"

بغض گلویم را گرفته بود. امیرصدرا و انیتا همچنان ایستاده بودند. امیرصدرا جلوامدو روی پنجه پا جلویم نشست و گفت حالت خوبه؟ بریم توایوان.... و سرش رابه سمت انیتا برگرداند: بیابیریمش..ش... که شده.. بعد زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد.

مات بودم و قدرت هضم کلماتی که شنیده بودم رانداشتم. باورش سخت بود شنیدن اینکه کسی تورودوست داره. اینکه کسی توروبخواد. بهت فکرکنه. اینکه اون فرد کسی باشه که مدتها بهش فکر میکردم و در رویاهام بود. انگار غنچه ای در قلم شکوفه داد و نیرویی در رگهایم منتشر شد. این حس هرچه که بود، زیبا بود و آرام بخش. سبکبال شده بودم. وقتی به ایوان رسیدیم، روی تخت نشستم. انیتا کنارم نشست و امیرصدرا روبرویم به دیوار تکیه داده بود و نگاهم میکرد و دستهایش را روی سینه اش قفل کرده بود.

پرسید: ناراحت کردم؟

سریع سرم رابه نشانه نفی تکان دادم.

حالم رانمیفهمید. من از خدایم بود. من در خیالم به او فکر میکردم و حالا به واقعیت پیوسته بود.

بعد ناگهان به یاد آن تهمتهای وحشتناک افتادم. اگر به گوشش میرسید، چه؟.... باید میفهمید. حاضر نبودم تحمل کنم اگر به گوشش برسد، چه فکری میکند؟ مرگ یکبار شیون یکبار!!!!

با صدایی لرزان پرسیدم: میدونی چه حرفهایی پشت سرمه؟ مدونی چی میگند؟

- میدونم. خیلی وحشتناکه و برام مهم نیست... و ادامه داد: بعضی هاش روشنیدم و میدونم مزخرفه... میدونم تو پاکی... جلوامد و گفت سوین. سوین... تو قبلابرات مهم نبود. چرا اینقدر این چیزها برات مهم شده؟ چی فکر کردی؟ همین تهمتهابا عث نابودی زندگی مادرو پدرم شد. باعث شد پدرم اعدام بشه. همین اتهامهارو به مادرم زدند.

دیگه نمیگذارم این حرفهازندگیم رونا بودکنه. از حالابه بعدهرکسی هم بخوادبه تو حرفی بزنه، بامن طرفه. همونطورکه تودهن همایون زدم. تودهن اونهاهم میزنم.

چقدراین حرفهازیبابود. مثل رویابود. مرهمی بردل زخمی من.

پرسیدم: سها کجای زندگیت میشه؟

جلوترآمدوسمت دیگر من نشست وبه جلوخم شدوگفت: به من وسهازمان بده.. بچه خوبیه.. سعی میکنم براش دوست خوبی باشم. نمیتونم قول بدم پدرخوبی باشم. ولی سعی میکنم. چون بلدنیستم وتوبایدکمکم کنی. مادرم وقتی باعموم ازدواج کرد.عمو بیشتردوستم بودتا پدرم. من وعموباهم رابطه خوبی داشتیم. هیچوقت بهش پدرنگفتم ولی مثل بابام دوستش داشتم. عموتا قبل مادرم ازدواج نکرده بود، ولی عاشقانه با مادرم زندگی کرد.کسی هم وادارش نکرده بود. پس وقتی اون تونسته، من هم میتونم. من خیلی دوستت دارم. کمک کن سوین.

نمیدانستم که امیرصدرا درمن چه دیده؟ زیبایی افسانه ای نداشتم. لباسهای تیره ومعمولی میپوشیدم.ارایش نمیکردم. حتی از ظرافتهای زنانه مدتها بودفاصله گرفته بودم.

انیتادستش راروی شانه ام گذاشت وگفت سوین. این دادشم روباورکن!! حالا که دیدمت میفهمم برادرم حق داره. مادرم هم خیلی مشتاقه تورو زودتر ببینه.

امیرصدرا حالا لبخندمی زد وچشمهایش حالت شیطانی گرفت وگفت خانم سوین سمیعی بامن، امیرصدرا روشنگر ازدواج میکنی یانه؟

لحنش انقدر بامزه بود، که ناخوداگاه لبخندی روی لبانم نقش بست. صورتش وچشمانش حالت شوخی گرفته بود. تکرار کرد: نشنیدم جوابت چیه؟

انیتا پدید وسط حرفش وگفت وا...امیر صبرکن!!! شاید بخواد فکرکنه.. نه سوین جون؟
فکرات رو خوب بکن بعد بهش خبریده... و بعد صدایش راهسته کرد و دم گوشم ارام
زمزمه کرد: یک کم کلاس بگذار... یعنی چی زود جواب بدی...؟

ولی امیر صدرا شنید و بالحنی معترض گفت: انی تو خواهر منی یعنی چی؟

- اووووه برو بابا... وقتی فکر میکنم قراره خواهر شوهر بشم, احساس پیری بهم دست
میده. خواهر شوهر!!!!... و کلمه اخر را با تمسخر کشید و بعد دستش را روی بازویم گذاشت
وگفت بهش محل نده.. میخواد زور بگه.... کار همیشه گیشه..... برو خوب فکر کن.
اگر جوابت هم منفی بود, اصلا ناراحت نباش من باز هم باهات دوست میمونم. باشه
؟

امیر صدرا بالحنی عصبانی بلند شد: پاشو برو رد کارت دختره... انی چرا مزخرف میگی ؟

- وا... چرا انوقت؟

- مگه من چمه؟ چرا باید جواب منفی بده؟ حالا حالات چشمان و صورتش شده بود
همان امیر صدرای از خود راضی و متکبر... انگار این وجهه از امیر صدرا را بیشتر دوست
داشتم.

بالحنی دلخور رو کرده من : بهر حال من منتظرم. ولی زیاد نمیتونم منتظر بمونم.
ولی... ولی.... ولی اگر هم نظرت منفی بود, خوب نظرت دیگه... شاید هم.... شاید هم
کسی دیگر رو بخوای... مثلاً ایلیا خان رو....

قشنگ مشخص بود حرصی است. ته دلم غنچ رفت از این حسادتش. بعد یکبار
انگار من جوابم منفی باشد حالت صورتش فرق کرد و سفت و سخت شد و برگشت که
برود, ولی انگار پشیمان شد و دوباره به طرفم برگشت : نظرت برام مهمه. هرچی که بود
اگر... اگر.... اگر هم منفی بود, خوب باز هم همسایه ایم... فرقی نمیکنه... روز خوش
.... و بعد با قدمهای بلند به سمت درباغ رفت....

انیتا متحیر به رفتنش خیره شد و روبه من کرد: وا... این چش شد؟ چه لوس!!! اصلا این مردها همگی از خود متشکرند... چقدر نره؟ از بس مامانم لوسش کرده. میدونی الکس دوست من هم همینطوره... لوس ونره. ولی خودمونیم این امیرهم اصلا از قدش خجالت نمیکشه. بعد چشمهایش رادر حدقه چرخاند: این مردها انتظار دارند ما زنها مدام قربون صدقه شون بریم و بعد پقی زد زیر خنده... حالا من هم خنده ام گرفته بود.

راست میگفت این امیر صدرابیش از اندازه از خود راضی بود. بجای اینکه بماند و اصرار کند و کمی جملات عاشقانه بگوید. طلبکار بود که چرا همان موقع جواب نمیدهم.

انیتا بلند شد و روبه من کرد: من برم سوین جون... این الان انقدر تو حال خودش.. یکهو دیدی منو جا گذاشت و رفت. توهم خوب فکرهات رو بکن. ولی بگم ها... حالا که نیست.. سوین جوابت که منفی نیست؟ این دادشم دلش کوچیکه ها. ازت دلخور میشم جواب منفی بدی... و بعد بدنبال امیر صدرادوید...

نمیدانم تا چند دقیقه روی تخت نشسته بودم. مشخص بود برای امیر صدر حرفهای پشت سرم اهمیت ندارد. نگرانیم سها و بر خوردش بود و گرنه به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. دوستش داشتم و عاشقش شده بودم. منی که تا کنون عشق را تجربه نکرده بودم..

از سیمین خانوم دیگر خبری نشده بود. بعد از ماجرا میدانستم عزیز برایش پیغام داده و او رابه خدا سپرده و گفته امیدوارم یکی دلت روبه درد بیا ره، همینطور که دل من ونوه ام روبه درد آوردی!!!

اصرار سیمین خانوم برایم عجیب بود. چرا من؟ منی که چند بار به او جواب رد داده بودم. به ایلیا نمیخورد که عاشقم شده باشد. انچنان هم از دستم عصبانی شده بود که بابی رحمی تمام به من تهمت و بهتان بستند.

حالانمیدانستم مسئله خواستگاری امیرصدرا را چگونه بامامان و عزیز درمیان بگذارم؟ چرادروغ بگویم؟ خجالت میکشیدم. انیتا گفته بود مادرش میخواهد مرا ببیند. وقتی فکرش را میکردم استرس وجودم را دربرمیگرفت...

وقتی خانه رسیدم، عزیز و صدیقه خانوم مشغول پاک کردن سبزی بودند. مامان مرا که دید: سوین!! بیا کمک. میخوایم اش بپزیم برای ایتام. عزیز میخواست برای شب جمعه برای شادی روح اقاجون اش بپزه...

نمیدانستم صلاح هست جلوی روی صدیقه خانوم عنوان کنم، که بهانه دستم افتاد. صدیقه خانوم هیجانزده صحبت میکرد: امروز رفته بودم کوچه سنگتراشها دیدن دخترخواهرم... دخترخواهرم میگفت خونه حاج خلیل خبرهاییه.. انگار مهمون از خارج دارند... پرسیدم کی؟ دخترخواهرم گفت: چندروزیه ابتهاج خانوم و دخترش از کانادا اومدند.

نفس در سینه ام حبس شد. ابتهاج خانوم حتما مادر امیرصدرا بود.

مامان رو کرده عزیز: میشنوی عزیز؟

بعد رو کرده صدیقه: خبر داشتم تو این سالهایکی دوباراومده ایران ولی هیچوقت پاش رو اینجان گذاشت. ولی حالا برای چی اومده؟

عزیز سری تکان داد: اره بنده خدا!! بعداون بلاهایی که سرش دراورد، برای چی می موند؟ اهل اینجاهم که نبود..

خودم را وسط بحثشان انداختم و پرسیدم: اهل کجاست؟

مامان جواب داد: لردگان... باباش از خانهای بختیاری بود. یادمه خیلی خوشگل بودو قد بلند و چشم ابروسياه. موهای سیاه تاروی کمر داشت. مثل اینکه پسر حاج خلیل

وقتی برای شکار بادوستاش رفته بوده لردگان، عاشق این دختر بختیاری میشه
وبعد باهم عروسی میکنند. ولی طفلک !!!! انقلاب واوون جریانات و بعد هم اعدام
شوهرش ای روزگار.... خدا از باعث و بانیش نگذره....

صدیقه خانوم که انگار این بحث به مزاقش (مذاقش) حسابی خوش آمده بود، با ذوق
گفت: انگار تو کانادا هم به برادر شوهرش دادندش نه؟

عزیزسری تکان داد: اره... ولی بنده خدا انگار دوباره بیوه شده .. دخترش هم
از شوهر دومیه.

بعد چشمهایش ریز کرد و به جایی روبرویش خیره شد و پرسید: موندم چرا او مرده؟ چی
شده؟

صدیقه خانوم لب پایش را بیرون داد: شاید او مرده به زمین و املاکش سربزنه ...

مامان جواب داد: زمین و املاکش که مال پسرشه... هرچی هم داره تولردگانه
... تو جریانات انقلاب باباش از اون دسته خانهای بود که جلوی ساواکیا ایستاد.. برای
همین زمینهایش مصادره نشد. حالا هم وضعش حسابی توپه .. البته پسرش که اون
جریانات پیش او مدخیلی به باباش ضربه زد ... ولی دو تا برادرش هم توجنگ
شهید شدند.

عزیز پرسید: اون برادرش که....؟

مامان جواب داد: اره... انگار بهش زندان خورد... بعد سه چهار سال اعدام شد..
حالا ثروت خان رسیده به ابتهاج و خواهرش ...

صدیقه خانوم ذوق زده گفت: وای ... پس خوش بحال دختری که عروسیش بشه ...

چاقویی که دستم بود و داشتم پیازچه هارامیبریدم، انگشتم را برید. مامان بهت زده نگاهم کرد: وا!!! سوین.. مگه بچه ای؟ چرادتست رو بریدی؟ یک کمک خواستی بکنی ها؟ پاشو... پاشو دستت رو بشور... تاچرک نکرده...

وقتی بلندشدم. صدای عزیز آمد: میخوام برم دیدن ابتهاج.. توهم میای دریا؟

- اره ..

صدیقه خانوم هم گفت: حاج خانوم.. من هم میام...

یکباره مثل مشنگها پریدم وسط حرفشان: من هم میام... "خدا این را از کجایم در آوردم؟ یعنی چی؟"

هرسه مات به من خیره شدند. مامان با تعجب پرسید: تو کجا؟ تو که هیچ جانمیای... باید بابلدوزز آوردت.. چی شده میخوای بیای؟

حالا هرسه مشکوکانه نگاهم میکردند. باید ماست مالی میکردم. ضایع بودا گرمیرفتم. میگفتند دختره از هول حلیم افتاده تودیگ اش...

سری تکان دادم: راستی... یادم اومد کاردارم.. خودتون برید...

مامان هم چشمهایش را ریز کرد: تو که راست میگی؟ وبه کارش ادامه داد/..

"وای چرا مثل این دخترهایی که تازه برایشان خواستگار میاید رفتار کردم؟ باید کار را یکسره میکردم. اگر نمیگفتم میمردم"

از اشپزخانه مامان را صدا کردم.

- مامان!!!

نچی گفت و پرسید: چیه؟ دستت بدجور برده؟

- نه بیا... کارت دارم...

لاالهالا الهی گفت و بلند شد و داخل آشپزخانه شد. سری به غذازد: هان؟ چیه؟ امروز مشکوک شدی سوین؟

نفس عمیقی کشیدم: میخوام یک چیزی بگم مامان..

- خوب؟ یکباره نگاهش نگران شد. جلوامد و پرسید: کسی دوباره حرفی زده؟ چیزی شده؟

- نه مامان... میدونی؟.... امروز امیر صدرا... یعنی آقای روشنگر با خواهرش اومده بود باغ،

- خوب؟

- عه.... داشتند... میدونی؟.... چطور بگم؟

- وای سوین..... مردی... بگودیگه...

چشمانم رابستم و کلمات را ردیف کردم.

- امیر صدرا از من خواستگاری کرده و بعد چشمانم را باز کردم. مامان بادهان باز و چشمانی حیرت زده نگاهم میکرد. ادامه دادم: میدونی؟... من.... من خودم.... یعنی من.... موافقم.... ولی خوب نظر شما و عزیز هم مهمه... وای مامان سها هم هست... یک هفته مهلت داده... تازه مامانش هم خواسته منو ببینه... یعنی برای همین اومده..

مامان تکان نمیخورد. تکانش دادم وگفتم: ماما!!!

به خودش امدودستم راگرفت : راست میگی؟ اخه چطور؟ من نمیفهمم...

لبخندی زدم.. بالاخره گفتم. جواب دادم: واقعیت ماما ...

بعدیکبار ماما نگاه طلبکارش رابه من دوخت :توکه مخالف ازدواج بودی.. چی گفتی بهش؟

لبخندم بارزترشد: نظرخودتون چیه ؟ چی بهش بگم؟

شانه ای بالاانداخت ونچی کرد: چی بگم والا!!! باتو که ادم جرات نمیکنه دوکلوم حرف بزنه..

- عه ماما ...

- یا ماما!!!!

- مگه دروغ میگم اسم شوهرخواستگارجلوت میاوردیم ,میخواستی سرمن وعزیز وهرکی ازت میخواست ازدواج کنی بیبری... دروغ میگم؟ بگودروغه !!!

جلورفتم ودراغوشش گرفتم وسرم راروی شانه اش گذاشتم ودرحالیکه خودم رالوس میکردم : مامانی حالانظرت چیه؟

مرا ازخودش جداکردوبعدلبخندی زد وپرسید: خودت چی توسرته؟

- نمیدونم... فقط میخوام ببینم به نظرتون امیر....یعنی آقای روشنگر... خوبه؟ نظرت درموردش چیه؟

- مگه مهمه ؟

- اره...

- عه نه که نظرم درباره ایلیا برات مهم بود....

- وای مامان بحث ایلیا فرق میکنه...

- هیچم فرق نمیکنه...

- آه چرا اینقدر میپوچونی مامان... بگودیگه ؟

مشخص بودبه زور داردلبخندش را کنترل میکند. درحالیکه میخواست جدی هم باشد خودت که جوابت مثبته ...چشات دادمیزنه ... دیگه نظرم نوچرامیخوای؟ ولی بایدبگم مردخوبیه ... فقط سها... نظرش درموردسهاچیه؟

چشمانم رابه زمین دوختم وجواب دادم :گفته سعی میکنه بابای خوبی براش باشه...

- پس انگارباهم خیلی حرف زدید. ماهم که...

- مامان خیلی خوب باشه...

- کی میاد ؟

- برای چی؟

- خواستگاری دیگه....

- نمیدونم...

- نمیدونی؟

- نه....

- چرا؟

- خوب... اخه... مهلت خواستم تا فکر کنم ...

مامان ازان انگاههای خودتی انداخت :خودت حالاچی میگی؟

سرم راپایین انداختم :نمیدونم مامان... ازیک طرف میخوام جواب مثبت بدم ..ولی من بیوه ام.. بچه دارموای دارم خل میشم

- مردم رو ولشون کن ...گوربابای مردم... نظرخودت چیه؟

سرم رابالاوردم وبه چشمان مامان زل زدم .ادامه داد:احساست به امیرصدراچیه؟ دوستش داری؟

هجوم خون رابه صورتم احساس کردم .لبخندی زد ودستش راروی بازویم گذاشت :همینه دیگه..

- میترسم....

- ازچی؟

- ازاینده... ازحرف مردم....ازسرنوشتم....

- نترس... ایمان داشته باش... امیرصدرایک روزه خودش روشنون نداده... الان چندماهه که هم من هم خودت دیدیش. میبینمش که نگرانته.. میبینمش که دنبال کارهاته... توچشماش میخوندم که بهت احساس داره ...

حالا این من بودم که متعجب بودم.. خندید: من مادرم.. معنی نگاههاروبهتر از خودت تشخیص میدم دختر...

بعد جلو امد و بغلم کرد: ارزوی خوشبختیت رودارم.... ایکاش اقاجون زنده بود...

- شما دونفر چرا همدیگرو بغل کردید

با صدای عزیز به خود امدیم.. هم من وهم مامان چشمانمان پراشک شده بود و حالا میخندیدم. مامان جلورفت : خبرخوش عزیز...

ماندن جایز نبود.. سریع بیرون رفتم. صدای کل عزیز امد.. مشخص بود که عزیز هم موافق است..

سه روز بعدا بتهاج خانوم مادرامیرصدر ازنگ زد و تلفنی از مامان نظر من را برای خواستگاری پرسید. مامان هم که قبلانظر من را میدانست, رای مثبت من را اعلام کرد. برای همین ابتهاج خانم اجازه خواست برای اینکه قرار مراسم خواستگاری بگذارد. قراربراین شد که اخر هفته بیایند. - اره نگران نباش...

روز پنجشنبه لباس پوشیده و مضطرب منتظر مهمانها بودم. بابا زودتر امده بود و در مهمانخانه نشسته بود و با مامان صحبت میکرد. کت وشلوارشیکی به تن داشت و قیافه معقولی برای خودش درست کرده بود. حالا در نقش حاج سمیعی فرورفته بود.

عزیز بانا راحتی نگاهم کرد و پرسید: سوین!!! بابات چکارداره اینجا؟ نیا دخراب کنه؟

- عزیز!! نگران نباش!! بابامه. باشه؟

- ولی این ده سال برات پدری نکرد، انتظارداری الان برات پدری کنه؟

- عزیز خواهش میکنم. باشه؟

- من چیزی نمیگم. امیدوارم..

- عزیز؟

- بله؟

- من ازاین رسم چای آوردن متنفرم. نمیشه مامان بیاره؟

چشمهایش گردش: وا خدا مرگم. زشته ...

- نه دیگه ...اخره...

چشمانش راگردکرد : چی بگم والا. ازدست تو ادم جرات نداره باتومخالفت کنه.باشه. هرطورمیخوای.

سرساعت 5 زنگ زده شد وبابا پیش قدم شد تا در را بازکند. مامان وعزیز هم دم درایستادند. درابتدازنی مانتویی همسن مامان واردشد. قدبلند و صورتی کشیده داشت . ازحالت چشمانش مشخص بود، مادر امیرصدرا است. همان چشمها،همان نگاه نافذ وسردوتیز وبرنده .

هنوزهم زیبابود. برخلاف مامان که رد روزگاربرچهره اش نشسته بود .روسری حریری برسر ومانتوی شیکی برتن داشت .یک کیف مارک شانل دردست وبه مانندیک پرنسس رفتارمیکرد.

همه تحت تاثیر این ابهت و اقتدارش قرار گرفته بودیم. بابا بخود آمد و ازان لبخندهای مسخره اش دست برداشت و خیلی جدی شد. حتی مامان و عزیز هم تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

زن کفشهایش را کند و با مامان دست داد. بعد جلورفت و عزیز را در اغوش گرفت. ناخودگاه همه را وادار میکرد به او احترام بگذارند. قشنگ مشخص بود امیرصدرا پسر این زن است.

وقتی روبرویم رسید، خودم را باز یافته بودم. لبخند کم رنگی روی لبانش بود. حالا چشمانش هم میخندید. جلو آمد و سرتاپایم را نگاه کرد و تابه صورتم رسید، درست مثل امیرصدرا، یک ابرویش را بالا برد و گوشه لبش کج شد. بعد قدمی جلوتر گذاشت و دودستش را روی بازوانم گذاشت و خیره در چشمانم گفت: پس توسوین هستی؟ انتظارش رو داشتم.. و سرش را تکان داد.

بابا که از بهت درآمده بود: بفرمائید خواهش میکنم. خوش امید و اورا به مهمانخانه راهنمایی کرد. زن خیلی متشخصانه سری تکان داد. بازوانم را رها کرد و به سمت مهمانخانه رفت. مامان و عزیز هم دنبالش روانه شدند.

چشمانم را گرد کردم و نفسم را با فشار بیرون دادم. برگشتم و چشمم به امیرصدرا خورده که دم در ایستاده بود و نیشخندی روی لبانش بود و دقیقاً یک تای ابرویش را بالا داده بود و نگاهم میکرد.

کت و شلوار قهوه ای شکلاتی برتن و پیراهن مردانه کرمی زیران پوشیده بود. حسابی شیک کرده بود. روی اینها هم یک پالتوی خاکی کوتاه بایقه خز قهوه ای برتن داشت.

دسته گل زیبایی از لیلیوم صورتی بارزهای قرمز بین ان در دست، جلو آمد. سلام کردم.

ارام طوریکه کسی نشنود: فکرش رو هم نمی کردم توهم بلد باشی خجالت بکشی.

بی اختیار دستم راروی گونه هایم گذاشتم و به اینه دم در نگاه کردم. قرمز شده بود.

سریع جواب دادم: از استرسه.. یعنی از هیجانه... نه.... گرممه....

- هه... اره تورا ست میگی...

با خم نگاهش کردم و توپیدم: میخوای نیومده حرصم رو دربیاری؟

خنده ای کرد: نه میخوام همون سوین خودم بشی.... همین..

چشمانم گرد شد. "ای خدا!! امان از دست این بشر!!"

صدای بابا آمد: سلام آقای روشنگر.. پارسال دوست. امسال آشنا...

امیرصدرا گل را دستم داد و بعد سمت بابا چرخید و با او دست داد و مثل دو دوست با هم خوش و بش کردند.

من هم پشت سرانهاراهی مهمانخانه شدم. ابتهاج خانم روبرویم نشسته بود. امیرصدرا کنار بابا و حرفهای معمول در جریان بود. که ابتهاج خانم روبه من کرد: خوب سوین خانم.. میدونی برای چی اومدیم؟..... بدون حاشیه میرم سراصل مطلب.. نظرت چیه؟ جواب مثبتت رو پشت تلفن شنیدم. ولی میخوام حالا به من جواب بدی.

همه نگاهها به ما چرخید. جواب دادم: خانم.. من شرایطم را با آقای روشنگر در میان گذاشتم ایشون موافقت کردند.

- و نظرت چیه؟

نگاهی به همه کردم. مامان، عزیز در اهربابا.. همه منتظر به من نگاه میکردند. تاکنون در چنین موقعیت سختی نبودم. به امیرصدرا نگاه کردم. بیتفاوت نشسته بود و نگاه میکرد. انگار اصلاً در مورد او کسی صحبتی نکرده.

رو کردم به ابتهاج خانم : من مخالفتی ندارم خانم .

ابتهاج خانم بدون تغییر صورتش روبه بابا کرد: میخوام چند کلمه خصوصی با عروسم حرف بزنم.

" عروس!! کلمه جدیدی بود. سالها بود نشنیده بودم. انگار خیلی عجیب و غریب بود"

بابالبخندی زد : خواهش میکنم!! اجازه ما دست شماست...

ابتهاج خانوم بلند شد : بیاسوین.. بریم توحیات..

عزیز سری تکان داد: سرده .. بفرمائید اتاق بغلی...

ولی اوسرش رابه نشانه نفی تکان داد : نه ... میخوام برم حیات ...

وقتی وارد حیات شدومن پشت سرش, به باغچه نگاه کرد و پرسید: کارتوئه؟

- بله..

بعد برگشت و رو به من پرسید: چرا میخوای با امیرصدرا ازدواج کنی؟ میخوای جلوی حرف مردم روبگیری یا میخوای یک پدر برای بچت جور کنی؟ یا شاید احتیاج به یک نفر پشتیبان داری؟ ببین!! من نیومدم سنگ جلوی پات بیندازم. این زندگی تو و امیرصدراست و پسر من انقدر عاقل هست, که بدونه چکار میکنه. ولی تو چرا میخوای اینکارو بکنی؟

- چرابه من شک دارید؟

- زمانه عزیزم!! زمانه... من به همه چی مشکوکم. خوب میتونم راست رو از دروغ تشخیص بدم. پس نظر خودت رو بگو. راستش رو ..

سرم ریابین انداختم. "حالا چه بگویم؟ بگویم من عاشق پسرت شدم. دوستش دارم. به او حق میدادم. قرار بود پسرش بازنی بیوه که دختری کوچک داشت، ازدواج کند. حق داشت نگران باشد."

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم و در حالیکه سعی میکردم به جایی پشت سرش نگاه کنم، جواب دادم:

- وقتی باهومن ازدواج کردم، 15 سالم بود. منو وادار کردند. عشق و عاشقی نکردم. بلد نبودم. حتی نمیدونستم چیه؟ اسمش روشنیده بودم. ولی اصلا نمیدونستم چیه. بعد بابام.... یعنی بابام برای من درست پدری نکرد. متاسفانه ولی اولین ضربه زندگی منو، هومن با خودکشیش، با این فکر که انتقام از پدرش و پدر من میگیره به من وارد کرد..... و بعد بارداریم و به دنبالش زندگی من تنها و بی کس، در حالیکه 15 سالم بود و چیزی از زندگی متاهلی نفهمیده بودم..... زندگی من به عنوان یک زن شوهر دار حتی به 24 ساعت هم نرسیده تموم شد. هر مردی تو زندگیم که به من رسید، به نوعی به من ضربه زد. جزا قاچونم!!..... درک میکنید زندگی سخت یک زن بیوه رو. حرفها و لغزها و چرت و پرتها و اتهامها، وقتی جایی میری، مجلسی میری، اونها که باتو دوست بودند، حالا از ترس شوهراشون، باهات حرف نمیزنند. نگاههای هرز مردها، حرفهای درگوشی زنها، درد اور بود..... خیلی!!!..... اقا جون در مقابل اونهامی ایستاد و منو حمایت میکرد. شاید تنها مرد زندگی من اون بود، تا با پسر شما آشنا شدم. نمیدونم چی به شما گفته ولی اون هم بار اول با من مثل بقیه برخورد کرد. ولی برخوردهای بعد، رفتارهای بعدش، خوشبختانه از اون دسته ادمهای عامی و کوتاه فکر هم نبود. هر بار با من برخورد میکرد، منو میدید. سوین رو... یک دختر 25 ساله... یک زن 25 ساله... نه زنی بیوه بایک بچه که میتونه سو استفاده کنه. فقط منو.. خودم... اوایل حسم بهش، احترام بود. یک حس خاص. ولی بعد تغییر کرد. اون حس از احترام،

تبدیل شد به.... یعنی.... "وای چقدر سخت بود. سرم را چرخاندم و بعد خیره در چشمانش نگاه کردم."

ادامه دادم: دوستش دارم .. "وای خدا... نگاهم را گرفتم و به بوته گل رزی در باغچه نگاه کردم."

- هنوز حرفها هست. هنوز تهمتها هست. ولی من پاکم. اینو مطمئن باشید. ولی تنهادرلیم برای جواب مثبتم، اینه که پسر شما همون کسی هست که به روحیات من میخوره. من اونو.... من.... چشمانم رابستم : دوستش دارم و حالا میفهمم عاشق شدن یعنی چی. چون درکش میکنم.

بعد چشمانم را باز کردم. محبتی در چشمانش موج میزد و لبخند کمرنگی در گوشه لبش بود. جلو آمد دستم را گرفت : همینو میخواستم. امیدوارم خوش بخت بشید. حالا هر دو لبخند میزدیم. احساس کردم لایه ای از اشک چشمانش را گرفته.

- ایمان دارم که میتونی به پسر من عشق بدی. پسر من رومی سپرم به تو. مراقبش باش. بریم تو. میدونم دل امیرم داره مثل سیروس که میجوشه..... بعد پرسید راستی دخترت کجاست؟ خندیدم : خونه دوستش. اگه بود با سوالاش ابروم رومیبرد.

ان شب ما نامزد شدیم. انگشتی به نشان نامزدی به دستم انداخته شد و قرار عقد محضری برای چند روز آینده گذاشته شد. امیر صدرا اصرار فراوان به عروسی داشت. مهریه ام 150 سکه و دو دانگ از یکی از باغهای امیر صدرا بود و البته سفر حجی که عزیز اضافه کرد. ان شب بهترین شب زندگیم بود. شبی که من تبدیل به زنی متاهل شده بودم. زنی که متعلق به مردی شده بود که عاشقش بود.

صبح شنبه امیر صدرا دنبالم آمد، تا برویم و آزمایش خون بدهیم. یک ساعت بعد، بنابه درخواست امیر صدرا جواب آزمایش حاضر شد. پسر من خیلی عجله داشت!!!

وقتی جواب آزمایش خون آماده شد ، بعد هماهنگی ، همانروز به محضری که ازدوستان حاج فاضل بودوحاج باقرتقوی نام داشت رفتیم تاعقدکنیم. به خواست مامان مانتوی ابی اسمانی باشلوارسفیدوشال سفید به تن کردم ودرمحضرحاضرشدم. قراربراین بودکه عقدکنیم وبعدازسال حاجی عروسی رابگیریم.

مامان وعزیز خیلی خوشحال بودند.با اینکه من باعروسی مخالف بودم. ولی امیرصدرایک کلام گفت " من هم دلم میخوادلباس دامادی بپوشم. ایرادی داره؟"

حرف حق چیزی برای گفتن نداشت!!!

مش عباس که انگارمیخواهد دخترخودش راشوهردهد.مسولیت همه کارها رابرعهد گرفته بود. جای اقاجون خالی بود. باباهم درست دقیقه اخردرحالی که شیک کرده بود،پیدایش شد. سهاهم لباس بسیارزیبایی برتن داشت. لباس کرمی پف دارخیلی قشنگی که مامان برایش گرفته بود.

امیرصدرا هم درحالیکه کت وشلوارخاکستری ولباس نوک مدادی جذبی پوشیده بود، همراه مادرخواهرش واردشدند.تاواردشد پالتوی شیک سیاهش راکندوسمت من آمد و نیشخندی هم روی لبانش بود. انگارازدیدنم دران مانتو، حسابی خوشش آمده بود.

ترجیح میدادم کسی خبردارنشود.ولی عزیز گفت اگرکسی قراراست ناراحت شود،اوست که همسراقاجون بوده و او هم خیلی خوشحال است ومن نبایدنگران شوم. تازه این عقدمشت محکمی ست بردهان یاوه گویان.!!!

قبل خواندن خطبه، امیرصدرا راکناری کشاندم. تعجب کرده بود. پرسید:پشیمون شدی؟

تندی گفتم :نه!!!

نیشخندی زد : میدونستم....

اخم کردم :ببینید آقای روشنگر!!!

- چی؟... امیرصدرا....یکباردیگه بگو....

نیمدانستم چطور بگویم. سخت بود. راست میگفت باید عادت میکردم. گلیم راصاف کردم :|||.....امیرصدرا !!!

لبخندی زد : اهان.... این شد.... تکرار کن... بلندتر....

- امیرصدرا

- جونم!! بگو ...

چشامم گردش. هنوز هیچی نشده پسر خاله شد. قشنگ خط فکرم پرید. هرچی میخواستم بگم یادم رفت. پرسید:خب... منتظرم....

چشمانم رابستم و نفس آرامی کشیدم و بعد چشمانم راباز کردم :ببین... مسئله ای هست که باید همینجا بگم تا دیر نشده، متاسفانه اخیرا یکی از زنهاییکی از اشنایان پشت سر من حرفهای ناجور درآوردهیعنی حرفهای بیخود.... تو یک مجلسی.... ببینید...

کلافه دستش را بالا آورد :میدونم... زن حاج معینی.. اره ؟مهم نیست ...من اصلا براش تره هم خوردن نمیکنم... نگران نباشانقدر کوتاه فکرنیستممورد دیگه؟

نه نفس راحتی کشیدم ...باید میفهمید...میترسیدم ماجرای ان مهمانی کذایی به گوش خودش یا مادرش برسد، ان هم توسط یکی از دشمنانم و انطور که دلشان میخواهد تعریف شود. و خوب؛ زیاد جالب نبود.

عاقده خطبه را خواند و سهادرت تمام طول خواندن خطبه، کنار امیر صدرانشسته بود. مامان و عزیز که اشکشان قطع نمیشد. حس عجیبی بود. حسی خاص و آرامبخش. امیر صدرادستم را گرفته بود و فشار میداد. دستهایش گرم و قوی بود. سرش را جلو آورد: من برام کاری پیش اومده؛ باید امروز برم تهران. چندروزی درگیرم. علت عجله ام همین بود. ایرادی نداره؟ ناراحت نمیشی؟

- نه.. چه ناراحتی؟

لبخندی ملیح زدم و ادامه دادم: خیالت راحت باشه...

- خوبه... هررو ز بهت زنگ میزنم.

احساسم وصف نشدنی بود. انگار پرواز میکردم. نهارمهمان عزیز بودیم. دررستورانی معروف درکمربندی.

امیر صدرامیخواست خودش میزبان باشد، ولی باچشم غره عزیز روبرو شد.

نگاههای عاشقانه امیر صدرای و اینکه دستم را در تمام مدت گرفته بود، خیلی لذت بخش بود. در سرمیز مدام نگران این بود که من غذا بخورم و سها هم که کنارش نشسته بود..... خودش برایش هرچه میخواست میگذاشت. حس جدیدی که در من شکوفا شده بود، عالی بود. چقدر خوب بود، بدانی کسی تو را دوست دارد و نگرانت باشد. در رابرایت باز کند. صندلیت را عقب بکشد.

موقع پایان نهار دستانم را بین دستان قوی و مردانه اش گرفت و خم شد و پیشانی ام را بوسید. جای بوسه اش روی پیشانی ام گز گز میکرد. انگار دران نقطه سرب داغ ریخته باشند. خندید: مردم خجالت کشیدن تو رو هم دیدم. بعد ادامه داد: میشه یک خواهشی بکنم؟ با انیتابرو بازار و لباس بخر. لباسهای رنگ شاد. لباسهای روشن. دیگه بسه. دوست ندارم لباس تیره بپوشی. از چله اقا جونت هم رد شده. میشه بخاطر من

دیگه سیاه نپوشی؟ امروز مثل فرشته هاشده بودی و خوردنی. حیف که باید برم تهران و گرنه حتمادلی از عزا در میاوردم.

هین ارامی کشیدم و باترس اطرافم رانگاه کردم. بعدبه اوتوپیدم : اروم !!! معلوم هست چی میگی؟ زشته...

اخم ریزی کردوپرسید چرا؟ زنی دوست دارم اینطوری حرف بزنم. بایدعادت کنی.....

بعدحالت صورتش رامثل پسربچه ای مظلوم کرد: حالامیری لباس روشن و خوشگل بخری. اره؟

لبخندی زدم وجواب دادم: اره.. بخاطرتو اینکارومیکنم.

سرش راکج کرد: دوست داری چی سوغات بیارم؟

خنده ای کردم: تهران مگه سوغاتی داره؟

ابرویی بالاانداخت: اره.... پس به سلیقه خودم برات میارم.

صدای سها ازکنارمان امد: پس من چی؟

امیرصدرادستم راول کرد. دستش رراوی شانه سها گذاشت: توکه اصل کاری.. چی میخوای؟

سها حالتی متفکرگرفت: باربی.. خرس گنده سفید.... لباس عروس... چندتا عروسک نی... کتاب داستان... مدادرنگی... دفتر نقاشی....

- سها!!!

معتبر ض صدایش کردم. سها اخم کرد. امیرصدرا چشم غره ای به من رفت: توکاریت نباشه. بعدرو به سها گفت: خوب؟

سها انگشت رابه دهان گرفت و یک چشمش رابست و ادامه داد: یک پیانوی کوچک..... فلوت...دیگه یادم نمیداد... شماریت روبده زنگ میزنم. باشه؟

مات و متحیر از این شیرین زبانی سها، امیرصدرا هم قهقهه ای زد: باشه. به روی چشم... بعدسهار ابغل کرد: مواظب مامانت باش. باشه؟

- باشه ولی منوبگذار زمین. زشتهیک خانم رابغل نمیکنند وسط خیابان..

- وای ببخشید درسته ...

سها از مادورشده چشم غره ای رفتم: خواهشا لوسش نکن!!!!

امیرصدرا اخمی کرد: هیش!! چیه؟ میخوام براش جبران این سالهای بی پدریش روبکنم. لوس نمیشه... اینا خواسته های دختر ونست. نترس...

سپس نزدیکم امد: دلم میخواد پیشت باشم. بریم باهم خلوت کنیم..... ولی عصر پرواز دارم..... چند ساعتی وقت داریم..... میای بریم باغ باهات حرف دارم.

موافق بودم. از بقیه خدا حافظی کردیم و به سمت باغ راندیم. دوست داشتم داد بزمن و به همه بگویم شوهر کردم با مردی که دوستش داشتم.

وقتی وارد باغ شدیم، دستم را گرفت و شروع به صحبت کرد "از ایده هایش گفت از بچه هایی که میخواهد داشته باشد. از طرحهایی که در دست دارد. از اینکه کاری در مرکز تحقیقات کشاورزی به او پیشنهاد شده. تدریس. از نقشه هایش برای خودمان. برای آینده مان " بعد رو بریم ایستاد: سوین روز اولی که دیدمت حقیقتا از دست خیلی عصبانی شدم. ولی بعد که به فکر لگدت میافتادم، خنده ام میگرفت. همین

کارهای کوچکت، نگاههای بی تفاوت، منوبه سمت توجذب کرد. سعی میکردم انکارکنم، ولی فایده نداشت. درطول زندگیم زنهای زیادی دیده بودم. ولی هیچکدوم منوجذب نکرده بودند. ولی توانگارخاصیتی داشتی که باهمه اونهافرق میکردی. خوشبخت میکنم. قول میدم.

بعد د ستش راردورکمرم حلقه کردومرابه خودفشرد و سرش راروی سرم گذاشت. عالی بود. خیلی عالی. نمیدانم چقدراینگونه ایستادیم. هردوانگاره این اغوش احتیاج داشتیم. این اغوشی بودکه همیشه درحسرتش بودم. اغوشی گرم، مطمئن و آرامش بخش. بعدشروع به زمزمه کرد: نمیگذارم کسی بهت حرف نامربوط بزنه. دیگه نمیگذارم سختی بکشی. دیگه تموم شد. مرابیشتربه خودش فشرد. دستهایم رابلندکردم و من نیز متعاقبا دورکمرش حلقه کردم. سرش رابرداشت. مراکمی عقب برد. درچشمهایم خیره شد وگفت هرگز فکرنمیکردم اون دخترچموش و بد اخلاق رو روزی دراغوش بگیرم

باشیطنت لبخندی زدم : من هم فکرنمیکردم روزی دراغوش اون مردبی ادب روزاول باشم.

خنده ای کردو صورتش را جلوآورد و نوک دماغم رابوسید : وقتی بقیه بفهمند تو زن من شدی، میخوام ببینم جرات میکنندمزخرف بگویندیا نه؟

چقدراین حس حمایت خوب بود. حسم مثل دخترچه ای بودکه میخواست بالاوپایین بپرد. امیرصدرا اخم کوچکی کرد : اگرایلیا توی این چندروز پیداش شد، به من بگو تاخودم حالش روبگیرم. بعددستم راگرفت و یک ساعتی درباغ بین درختان قدم زدیم. ازنقشه هایمان، از ارزوهایمان، حرف زدیم. موقع رفتن امیرصدراگفت: سوین دلم نیمخواد ازت جدابشم ولی امشب بایدبرم. ساعت 10 جلسه دارم. بهتره بریم. چون نمیتونم قول بدم دست ازپاخطا نکنم. بعدصورتش راجلواورد و مرابوسید. گرم و طولانی و عمیق. من نیز اورابوسیدم. دیگرداشتم انرژی کم میاوردم. داشتم تحلیل میرفتم. ضعف کرده بودم. وقتی ازبوسیدنم فارغ شد، به نفس نفس افتاده بودیم. خوشحال بودم و فکر میکردم مشکلات تمام شده ولی انگار درخیال خام بودم.

خیریه ایکه درزمین وقفی عزیز احداث شده بود، به سرعت درحال ساخت بود. میدانستم که پول زیادی پشت ان است. هر بار که ازکنارباغ میگذشتم، نسبت به روز قبل تغییرکرده بود. تیراهن وداربست وبلوک زنی !!!

انطورکه مامان میگفت قراربودتا 6 ماه دیگر افتتاح شود. درخیریه به داخل کوچه پشتی باز میشد ودری به سمت جاده اصلی نداشت. یعنی شکل زمین اینگونه بود وبارها اقای نمازیان درطی حرفهایش خواسته بود، دری درسمت دیگر زمین احداث کنند، تابه جاده اصلی راه یابند و صد البته این کارنیاز به زدن جاده ای به طول 200متر ازوسط زمین مامیشد. ازنظرنمازیان ماکه اززمین استفاده زراعی نمیبردیم ولم یزرع بود؛ پس چه بهترکه ان راوقف میکردیم وجاده می انداختیم. انقدراین نظریه مسخره بود، که وقتی عزیز شنید، جوش اوردوگفت یعنی چی؟ ازوسط زمینم جاده ردبشه؟ من خودم براش نقشه دارم.

خوشحال شدم که عزیز موافق نیست. غافل ازاین که نمازیان نقشه های پنهانی دارد

دراین چندروزی که امیرصدرانبود، بیشتربرایش دلتنگ شده بودم. هرشب اخروقت تماس میگرفت وجریانات ان روزرامیپرسید. بعدجملات عاشقانه برایم ردیف میکرد. وقتی شب اول شروع کردبه عاشقانه حرف زدن، ازتصور امیرصدرا بان چهره جدی ونگاه سردوخمود، درحالیکه داشت حرفهای رمانتیکی میزد، خنده ام گرفت وپقی زدم زیرخنده.

پشت گوشی ساکت شد. تاچندثانیه سکوت بود. مشخص بود،یکه خورده مجبورشدم سریع ماستمالی کنم. جدی پرسید: چی شده سوین؟

داخل دهانم را گاز گرفتم : وای!! امیرصدرا.....داشتم تورو با اون قیافه جدیت وقتی داری این حرفهای رمانتیک رو میزنی تصور میکردم. برام سخته ...

خنده ای کرد: عزیزدلم !!عادت میکنی.

صدایش از پشت تلفن متین و آرامش بخش بود. یا شاید من اینگونه فکر میکردم. ادامه داد:دلیل نداشت بخوام رمانتیک حرف بزنم. چی فکرکردی عزیزدلم ؟که بلدنیستم.بگذار به هم برسیم.... میبینی چه کارهای دیگه ای هم بلدم. بعدمیفهمی چه مردعاشق پیشه ای هستم.

این عزیزدل گفتنهايش به دل مینشست. ارام جواب دادم: ولی من بلدنیستم.

صدایش را وسوسه انگیز کرد :جاش خودم یادت میدم. توفقط گوش کن. جاش عملی... بعدبهم جواب پس بده.

- بی تربیت...

- آه ...چرا بدفکر میکنی... منظورم اینه که کدبانوگری کنی.. خانوم خونم بشی... برام بچه بیاری.. به من آرامش بدی ...مگه عملی فقط تورختخوابه؟...

- خیلی خب باشه... امیرحالا من یک چیزی گفتم .هجوم خون رابه صورتم احساس میکردم. حتی تصور اینکه با امیرصدرا در یک بستر بخوابم, خجالت اور بود.

ادامه داد: عزیزترینم. باور میکنی دلم میخواست الان پیشم بودی. لحظه شماری میکنم تا این چندروز بگذره تا ببینمت ودوباره به گفتن جملات عاشقانه اش ادامه داد. اصلا کم نمیآورد. هربار که تلفن میزد, سخنان رمانتیکی جدید میگفت. هربار تقریباً یک ساعت باهم صحبت میکردیم .بیشتر او گوینده بودومن شنونده. بلدنبودم ...نمیتوانستم در برابر سخنان عاشقانه اش جوابی دهم. خودش هم فهمیده بود. فقط میتوانستم بگویم "دلم برات تنگ شده "

در سکوت شب در هوای سرد میرفتم داخل حیاط و صحبت میکردم. مامان و عزیز را از پشت پنجره میدیدم، که با ذوق نگاهم میکنند. سها هم مدام در حال نقشه کشیدن بود که وقتی امیر صدرا آمد، کجا بروند؟ چه کارهایی باهم بکنند؟

امیر صدرا قرار بود فردا صبح برگردد. ولی تماس گرفت که برگشتش برای یک روز عقب افتاده. حالم گرفته شد. انقدر ناراحت شده بودم، که روی اخلاق و رفتارم اثر گذاشته بود. عصبی و تندخو شده بودم. بی حوصله و کم طاقت!!!

میدانستم که اینها همه اش بخاطر این است که امیر صدرا یکروز دیرتر نزد من میاید. عصر قبل روز برگشت امیر صدرا، تماسی تلفنی گرفته شد و خبر رسید همدم خاتون، زنی 98 ساله که خاله اقاجون بود در بستر خواب مرده. مامان میگفت از فرط پیری مرده!!! چون انقدر سالم بوده که همانروز مرگش با دختر نونه هایش به سیتی سنتر رفته و حسابی خرید کرده بودند. البته اینها را مونس دختر همدم خاتون گفته بود. تا آخر عمرش روی پاهایش راه میرفته و اصلا خمیده نبوده. همدم خاتون زنی بود که خانزاده بود. در تالم زندگیش مانند یک خاتون زندگی کرده و ندیمه شخصی داشته. همسرش از اشراف بوده و عمید السلطنه نام داشته. یکبار به خانه اش رفته بودم. خانه ای بزرگ و قدیمی در اصفهان پراز عتیقه. عزیز میگفت تمام دندانهایش مال خودش است. باورم نمیشد. حتی تصورش هم سخت بود.

مامان و عزیز قرار بود صبح برای مراسم بروند. اصلا حوصله نداشتم بروم. ولی مامان اصرار کرد و گفت برای تغییر روحیه ام خوب است. و از فکر امیر صدرا بیرون میایم و بد خلقی نمیکنم.

نظر مامان و عزیز هم این بود که حتما امیر صدرا بیاید، تا فامیل او را ببینند.

از این فکر لذت بردم. حتی تصورش هم لذت بخش بود.

پرواز امیرصدرا ساعت 11 ظهر بود. تماس گرفته بود که مستقیماً به خانه مامیاید. قرار بود عصر با امیرصدرا به اصفهان برویم. صبح ساعت 7 از صدای صحبت مامان و عزیز بیدار شدم. با همان قیافه خواب الود و موهای شانه نکرده در حالیکه یک شلوار گشاد نخی به پا داشتم و لباس مردانه گل و گشادی تنم بود، وارد پذیرایی شدم و در همان حال معترضان به مامان گفتم: مامانننن... همیشه اروم حرف بزنید؟... بابا خوابم میاد....

مامان و عزیز با قیافه های خندان به من نگاه میکردند. مامان اشاره ای کرد و همان موقع چشمش به امیرصدرا افتاد. هر دو برویش رابالا داده و لبخند دندان نمایی زده بود و با شیطننت نگاهم میکرد.

باطنز گفت: میدونی الان دقیقاً قیافه ات به یک عروس خوشگل میخوره؟

صدیقه خانوم همان موقع از آشپزخانه بیرون آمد و بادستش به گونه اش زد :
وا... خدامرگم... سویننن....

ولی مامان و عزیز و امیرصدرا غش زده بودند به خنده... سریع به اتاق رفتم و به قیافه ام درآینه نگاه انداختم. واقعا فاجعه بود. شرم اور !!!

سریع موهایم را شانه کردم. بلیز ابی رنگ ساده ای که لخت بود، و عزیز برایم خریده بود، تن کردم و شلوار جین به پا از اتاق بیرون آمدم. از خجالت جرات نداشتم به امیرصدرا نگاه کنم.

عزیز خندید و رو به امیرصدرا کرد: پسرم... این لحظات تاریخی رو ثبت کن. سوین خجالت میکشه ...

باخم نگاهی به عزیز انداختم: دستت درد نکنه عزیز!!! مسخره کن....

امیرصدرا لبخندی گل و گشاد زد: صحبت بخیر خانمی!! خوبی خوشگل خانم؟

صبحانه دربین صحبت‌های درگوشی امیرصدرا بامن و خنده های زیرزیرکی مامان و عزیز صرف شد. مدتها بود این خانه رنگ خنده به خود ندیده بود. امروز استثنا بود.

قرار شد امیرصدرا همگیمان رابه مراسم ببرد .

مامان گفت قرار است مراسم همدم بانو درمسجدبزرگ بازار برگزارشود.

امیرصدرا اجازه گرفت تابه منزلش برود ولباس مناسبی بپوشد.

مانتوی سیاه مشکی که انراهم مامان برای من به تازگی گرفته بود،پوشیدم وهمراه سهاو مامان وعیزمنتظر ماندیم تاامیرصدرا بیاید.

راس ساعت 9 امیرصدرا که کت وشلوارسیاه وپیراهن سیاه براقی پوشیده بودو پالتوی سیاهش راهم برتن کرده بودآمد. صدای ذکرمامان وفوتیکه سرتاپای امیرصدرا کرد، مرا به خودآورد.

امیرصدراجلوامدودم گوشم زمزمه کرد: منوخوردی. موردپسند واقع شدم؟

چشم غره ای رفتم : خیلی خودشیفته ای!!!

سها تاامیرصدرا را دید، دادزد: هییییی..... سوغاتیهام کو؟ من خواب بودم صبح اومدی....

هینی گفتم ...مامان گفت :سها!!!

امیرصدرا خنده ای کرد : نگران نباش خوشگلهالان فقط یکیش رو اوردم... بقیه برای بعد.

بعدنگاه عاشقانه ای به من انداخت. مامان نگاهی به من انداخت: سوین دقت کردی؟ جدیداً زیاد گونه ات گل میاندازه ...

- مامانننن

امیرصدرا اشاره کرد جلوبنشینم. قرار شد عزیزخودش امیرصدرا را معرفی کند. فقط عزیز نگران عکس العمل هوشنگ و محبوبه و حسین و بقیه فامیل بود. سها همراه مامان رفت. من و امیرصدرا کنارهم و عزیز جلوی همه..

امیرصدرا دستم را گرفت. باترس اطراف نگاه کردم: زشته!!!

نگاه تندى انداخت: زنى.. حرفى نباشه...

دوسه نفر از اشنایان که چشمشان به ما خورد، مبهوت ماندند... امیرصدرا زیر بربل گفت: اخمات روبازکن.. عادى باش ...

وقتی وارد مسجد بازار شدم، عزیز را در حیات منتظر ایستاده دیدم. عزیز لبخندی زد و رو به امیرصدرا کرد: بیایسرم!!! بعد روبه دونفر از اشنایان گفت ایشون آقای دکتر روشنگر، داماد دریا هستند.

نگاههای مبهوت اندونفر که به من انداخته شد، جالب بود. تبریک گفتند و عزیز اضافه کرد: البته عقد کردند. بعد سال حاجی انشاله عروسیه!!!

بعد روبه امیرصدرا گفت: شما برو مردانه .. سوین مادر بیا دخترم ...

امیرصدرا قبل رفتن چشمکی زد. ته دلم از این حرکتش یکجوری شد. حسی مثل پروانه‌ای که بال بال میزد. قلب لامصب هم تند تند میزد. واقعا بی جنبه بودم.

میدانستم امروز حتماً سیمین خانوم وایلیا رامینیم. هرچه باشد آنها هم فامیل بودند. ته دلم کمی نگرانی داشتم.

عزیز در حالیکه سرش را بالا گرفته بود، قدم برمیداشت و با غرور به دیگران نگاه میکرد. عزیز بیچاره من!! که بعد از چرنديات پشت سر من، حسابی دل شکسته بود، حالا خوشحال و سرافراز بود.

سعی کردم چشم در چشم کسی نشوم. درهمین اثنا نگاهم به سیمین خانوم افتاد. پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند. هر سه نفرمان ابتدا سمت دخترهای همدم خاتون رفتیم و تسلیت گفتیم و بعد درگوشه ای نشستیم.

بعد پایان مراسم قرار شد همگی به گلستان شهدا رفته و سرقبر همدم خاتون جمع شویم. وقتی وارد حیاط مسجد شدیم، امیرصدرا در حال حرف زدن با حاج محمد موسوی و حاج نصرتی بود. مامان گفت سوین!! بیادنبالم.

حدس میزد که مامان میخواهد خبر ازدواجم را به اندو نفر دهد. اندو از بازاریهای کله گنده شهر بودند. مامان نزدیک آنها شد و سلام و احوالپرسی کرد. بعد ادامه داد: اقایون!! با دامادم اشنا شدید؟

حاج محمد و حاج نصرتی پرسشگرانه به مادرم خیره شدند. مادر دست روی بازوی امیرصدرا گذاشت و ادامه داد: امیرصدرا جان و سوین هفته قبل عقد کردند.

چشمهای هردو ناگه گشاد شد و مبهوت به من و امیرصدرا نگاه کردند.

بعد هردو به ترتیب امیرصدرا را در اغوش گرفتند و تبریک گفتند. بعد حاج محمد رو به من کرد و تبریک گفت. سپس مامان اضافه کرد: انشا اله بعد سال حاجی، عروسیه. شما هم دعوت هستید.

امیرصدرا که انگار کیف کرده بود، با ابرویی بالا انداخته نگاهم کرد. جلوامد و بازویم را گرفت : من وسوین روببخشید. باید بریم و خدا حافظی کرد.

کم کم بر تعداد ادمهای اطرافمان افزوده میشد. منتظر عزیز بودیم تا بیاید و برویم.

وقتی اطرافیان من و امیرصدرا کنار هم میدیدند، با تعجب نگاهمان میکردند.

سیمین خانوم که تا ما را دید، چشمانش گشاد شد. خیلی دلم میخواست ایلیا هم مارا ببیند، تا حسابی یک جایش بسوزد.

ولی زود ارزویم برآورده شد و خدا دعایم را مستجاب کرد. با صدای امیرصدرا متوجه کسی شدم.

- به!!!! سلام جناب قدسی!! حالتون چگونه؟

بعد دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خود فشرد. یخ کردم. در بین این جمع... در مسجد.... در این مراسم... در این شهر سنتی.... زن و شوهرها اصلا کنار هم قدم برنمیداشتند. اکثرا زنهای یک قدم عقب تر از شوهر خود میرفتند. یا اگر کنار هم میرفتند، با فاصله ..

دروغ چرا... خیلی خجالت کشیدم و کمی خودم را فاصله دادم و زیر لب گفتم: امیرصدرا.... زشته...

امیرصدرا هم زیر لب جواب داد: ساکت... حرف زیاد بزنی، جلوی همه بغلت میکنم.

از این ادم هرکاری برمی آمد. ایلیا با چشمهای از حدقه درآمده، نگاهمان میکرد. بیشتر مبهوت شده بود و قدرت هضم چیزی را که میدیدنداشت.

قیافه امیرصدرا جالب بود. باحالتی تمسخرآمیز به ایلیانگاه میکرد. بعدصدایش حالتی تمسخرآمیزگرفت: چه خوب که شمارادیدیم جناب!!! تبریک نمیگید؟ من وسوین خانم باهم ازدواج کردیم.

ایلیا که به خودآمده بود، حالا باخشم و نفرت به مادونفرنگاه میکرد. خیلی ازافرادحاضر درانجامیدانستن دکه ایلیا زمانی خواستگارمن بوده ومطمئنا برایشان جالب بود.

ایلیا دهان بازکردو باچشمانیکه ازان نفرت میبارید، روبه امیرصدراگفت: باحرفهایی که پشت سرتون بود، باید هم باهمدیگه ازدواج میکردید. برای حفظ ابرو!!!

وبا ابرو اشاره ای به من کرد. نفس درسینه ام حبس شد. انقدر بلند این حرف راگفت، که اطرافیان هم شنیدند. دست امیرصدراکه پشتم بود، یک لحظه سفت شد. بعدسریع شل شد ولی درقیافه اش تغییری حاصل نشد. همان قیافه سردوبیتفاوت معمول همیشگی را به خودگرفته بود.

ارام طوریکه فقط ایلیا بشنود: میبینم حسابی سوختی. نقشه هات جواب نداد.

سپس دستش را ازدورکمرم برداشت و روی شانه ایلیا گذاشت و صورتش را جلو برد و دم گوش ایلیا چیزی رازمزمه کرد. نمیدانم چه بود؟ ولی ایلیا وقتی ان راشنید، دهانش بازماند وچشمانش تامنتهی الیه فرق سرش گشادشد.

امیرصدرا سرش راعقب کشید و با ابروهایی که ازسرتمسخر بالابرده بود، درحالیکه پوزخندی روی لبش بود به ایلیانگاه کرد.

ایلیابه خود امد و با تته پته گفت: تو.... تو.... چطور؟.... ازکجا.....

بعده من نگاه کرد. سیمین خانوم مثل جن کنارمان ظاهرشد. روبه ایلیاپرسید:چی شده؟

ایلیا مات به مادرش نگاه کرد و بعد درحالیکه مشخص بودخیلی کلافه ست :من
میرم خونه.. حالم خوب نیست...

سیمین خانوم عصبی روبه امیرصدرا نگاهی کرد و بعدنگاهی تحقیرآمیز به من
انداخت.

بعد رو به امیرصدرا پرسید :چی به پسرم گفتی ؟

امیرصدرا که مشخص بودحسابی تفریح کرده، به سیمین خانوم خیره شد وباپوزخندی
برلب جواب داد: چرازخودش نمیپرسید؟ حتمابهتون میگه...

صدای مامان امد:بچه ها...بریم... بایدبریم قبرستون....

امیرصدرا درجواب گفت: حتما مامان جان...

بعددوباره دستش رادورکمرم حلقه کرد.ملتسمانه نگاهش کردم: امیرصدرا!!!!تو رو
خدا

همانطورکه به روبرونگاه میکردغرید: بین هیچی نگو... حال خوشم راخراب نکن!!! که
بدجورتفریح کردم ..

چندقدم که ازمسجددورشدیم، دستش رابرداشت و درجیب کتش فرو برد. درحالیکه
لبخندی گوشه لبش بود.

دم ماشین پرسیدم: چی بهش گفتی؟

چشمانش را ریزکردوبه من نگاه کرد: خوشگله!! تومسایل مردونه دخالت نکن!! این
مسئله ای بین من وایلیا خانه .. هروقت وقتش شد، میگم.. حالاپربالا...

کنجکاوشده بودم واین کنجکاوی درونم رامیخورد ..

وقتی سوارشدیم, امیرصدرا رو به مامان کرد :مامان جان بعدقبرستون میخوام
باسوین برم اصفهان. موردی نداره؟

سها معترض شد: منهم میام..

امیرصدرا لبخندی ازاینه به سها زد :سها جان امروز نه ...ولی قول میدم دفعه دیگه
ببرمت..قبل رفتم میخوام سوغاتیها رو بدم.. نمیخوای باهاشون بازی کنی؟ هان؟..
تازه باشه امشب برات پیترزاهم میارم.. قبوله؟

سها ذوق زده شد: مگه اوردی؟

امیرصدرا خنده ای کرد :اره عزیزدلم !!توماشینه... وقتی رسوندمتون خونه, بهت میدم
.باشه؟

سها خوشحال شد و قبول کرد.

روبه امیرصدرا کردم: بریم اصفهان برای چی؟

لبخندندان نمایی زد : میفهمی خانم

واقعاعرف کشیدن ازامیرصدرا مثل اب درهاون کوبیدن بود.

کنجکاوی وحس فضولی بدجورذهنم را درگیرکرده بود.بعدطی مسافتی مامان روبه
عزیز گفت نگاه هاشون رودیدی؟ تعجب کرده بودند.... سیمین خانوم روبگو....

به چهره بی تفاوت امیرصدرا نگاه کردم. ارنجش را لب پنجره گذاشته و دستش را روی دهانش گذاشته بود. لبخندی محو روی لبهایش نقش بسته بود.

عزیز سرش را کمی جلو برد: امیرجان!! پسرم فردا شب دعوت داریم رستوران شهرزاد... اصفهان.... برای مراسم همدم خاتون.... میتونی بیای؟

امیرصدرا که یکباره از تفکر عمیقش جدا شده بود به خود آمد: حتما!! چشم!! کی پیام؟

- ساعت 8 باید اونجا باشیم...

- باشه.... 7 میام دنبالتون.... بعدنگاهی به من انداخت. چشمانش میخندید.

چشمانم را ریز کردم: هنوز نمیخواهی بگی؟

خنده ای کرد: فضولی چیز خوبی نیست کوچولو!!

اخم کردم: من کوچولو نیستم...

- ولی برای من هستی....

بعد مراسم قبرستان به خانه رفتیم. امیرصدرا سوغاتیهای سها را که داد، سها از خوشحالی داشت پدرم میاورد. بخصوص بعد از دیدن خانه عروسک باربی....

مانتوی ابی نفتی و شلوار جین ابی پوشیدم و شال کرمی رنگی هم سرم انداختم. سوار ماشین شدیم و به سمت اصفهان رفتیم.

- نگفتی برای چی میریم اصفهان؟

برگشت و نگاهم کرد: میخوام برای خانم خودم خرید کنم ...

ابروهائیم را بالا انداختم : چی؟

- حالا صبرکن....

قرارشد به پاساژسپاهان برویم . میگفت که میخواهدبرایم لوازم ارایش بگیرد .

- خودت چه چیزی دوست داری برات بگیرم؟ نظر خاصی داری ؟

- نه.... میدونی..... من تاحالاارایش نکردم... پس درنتیجه نظرخاصی هم ندارم.
ولی.... میدونی امیرصدرا.....این رژلبهای طعم دار.....میخوام ببینم طعمشون
چطوریه... کنجاوم.... ولی سایرلوازم ارایش..... خوب بریم بپرسیم.... ببینیم چی
بدردم میخوره؟ تخصصی دراین امور ندارم.

ابروهائیش را با مزه بالانداخت :باشه... پس اول رژلب طعم دار....بعدازخانه
میپرسیم چی برات بگیرم....

وقتی وارداولین مغازه شدیم, دوخانم فروشنده پشت دحل ایستاده وباهم صحبت
میکردند.

امیرصدرا جلو رفت : ببخشیدخانمها.....ازاین رژلبهای طعم داردارید؟

یکی ازدخترها جلوآمد وسری تکان دادو بعدیک سرویس رژلب جلویم گذاشت
بارنگهای مختلف :طعمهای مختلفی هست... کدوم رو دوست دارید؟

تا دهان بازکردم حرف بزنم, امیرصدراجواب داد: مممم..... طعم توت فرنگی.....
دارید؟

خانمه خنده ای کرد : حتما.... و رژصوتی خوشرنگی را برداشت ودستم داد.....
امیرصدرا اشاره کرد: امتحانش کن .

حتی بلدنبودم چطور امتحان کنم... باخجالت نگاهی به اندو کردم و اشاره کردم که
ایاباید روی دستم امتحان کنم.؟

که امیرصدرا اشاره کرد: عزیزم... روی لبهات امتحان کن...

نگاهی به فروشنده کردم و روبروی اینه ای که روی میزش بود، رژ رابه لبهایم زدم.

خیلی خوشرنگ بود. رو کردم به امیرصدرا : وای... خیلی خوش رنگه....حتی اگه
طعمش هم خوب نباشه رنگش رودوست دارم جلف نیست . همینومیخوام.....

امیرصدرا لبخندی زد :ولی عزیزدلم !!طعمش روامتحان کن.

- نه بابا... ول کن ...مهم رنگشهخیلی نازه.... همینومیخوامجنسش خوبه
دیگه ؟واین سوال را، روبه دخترهایرسیدم.

امیرصدرا دوباره وسط حرفم پرید وتذکر داد: ولی شایدمن خوشم نیاد..

اخم کوچکی کردم : وا.... چکاربه کار توداره؟ مهم اینه که رنگش به دلم نشسته...

بعدلبهایم را لیس زدم وادامه دادم: نهطعمش هم خوبه.....

ولی امیرصدرا انگارول کن نبود : مطمئنی؟

سری تکان دادم و رو به دختر فروشنده کردم :مارکش چیه ؟

اسم مارکی را آورد و اضافه کرد: این رژخیلی خوبه... قیمتش هم مناسبهکلا
طرفدار زیادداره این مارک....

امیرصدرانچی کرد: نه.... خودم بایدپسندم....

سوالی نگاهش کردم : چی رو؟

- طعم رژت رو خوشگله!!!

دخترک خنده لوسی کرد: شما بپرید... وقتی امتحان کردید میبینید که ضرر نکردید....

امیرصدرا روبه دخترک کرد: وقتی خریدم و بعد دیدم که طعمش بده, که نمیشه...

نگاهش پر شده بود از شیطنت , یک لحظه حس ششم اخطار داد که امیر افکارشومی
درسردار دستپاچه سریع رژراپاک کردم. امیر باچشمانی گشاد شده نگاهم کرد : سوین
چی شد؟

- هیچی ...

ابرویی بالا انداخت : چیه ترسیدی ؟

- اره از توهرکاری برمیداد ...

قهقهه ای زد: باشه توخونه امتحانش میکنم و بعد روبه دخترها کرد: امیدوارم ضرر
نکنم... دخترها هم که از خوشی غش کرده بودند.

امیرصدرا هم عین خیالش نبود دلم میخواست کله اش را بکنم . روبه دخترها ادامه
داد: سه تا میخوام... سپس نگاهی به ویتترین انداخت: خب... بگذار ببینیم دیگه چی
بخیریم؟

حرص زده گفتم :من باید برم دستشویی...حاضرنبودم لحظه ای دیگر انجابایستم.

- اِهچرا؟

بعدشانه ای بالاانداخت وپول رژها را حساب کرد و از مغازه بیرون امدیم...

- چی شد خانمی ؟

- چی شد ؟ ببین امیرا!.....من حسودم .دوست ندارم بااون زنها اینطوری حرف بزنیندیدی اونهاهم مستعد.....

دستش رابی حوصله بالااورد: باشه حالا حرص نخورمطمئن باش توقلب من فقط یکیه اون هم تویی ...

باخم نگاهش کردم:دیگه نبینم...

خنده ای ازسرخوشی کرد: ای جانم !سوین دوباره حرص میخورد!!

- انگارخوشت میاد حرصم میدی ؟

- اره!... خوردنی میشی...

ترسیده به اطراف نگاه کردم:هیس !....اروم!.... زشته....

- چی؟... عاشقانه با زنم حرف بزمن ؟.....بیا بریم..... هنوز خریده‌های اصلی مونده...

پوفی ازسرحرص کشیدم ...

- حالا بیا بریم هم لوازم ارایش بگیریم.. هم لباس خواب خوشگل...

جیغی کشیدم : چیییی؟ نه....

ایستاد و نگاهم کرد و بعد پقی زد زیر خنده : نترس.. دیگه نمیگم لباس خواب روتوی مغازه امتحان کنی...

- نه تو رو خدا.... بگو

دستش را دور کمرم انداخت : باشه... دیگه اینکارو نمیکنم... خیلی خب... بیابریم....
پس خوبی میشم... قول میدم

سعی کردم کمرم را از حصار دستانش خارج کنم.... ولی نگذاشت و مرا به خودش فشرد و غرگنان گفت: بین سوین اونجا شهر خودتون بود.... اینجا اصفهانه... من وزنم هم داریم قدم میزنیم... پس اذیت نکن... باشه؟ وگرنه یکبار دیگه کارم رو تکرار میکنم...

نفسی از سر حرص بیرون دادم : باشه... باشه....

انشب خیلی خوش گذشت. برایم سرویسی کامل از لوزم ارایش خرید. بعد لباس خواب... چند دست... ان هم چه لباس خوابهایی....

شرم میشد نگاهشان کنم... خودش خرید و حسابی هم سراین مسئله تفریح کرد. بعد نوبت لباس زیر رسید.... مانده بودم حراست پاساژ کجاست, گوشش را بگیرد و بیرونش کند. انگار این مسئله انجاعادی بود.

میخواستم جیغ بزنم ولی چشم غره ای رفت و هر جور که دوست داشت برایم خرید.

دخترهای فروشنده هم که حسابی با اولاس میزدند و او هم عین خیالش نبود.

انگار از اینکه حرص مرا در میاورد، لذت میبرد. اینرا چند بار تکرار کرد.

- سوین.... وقتی حرص میخوری، تحریک میشم بیشتر حرصت بدم... پس حرص نخور...

اخر سر هم به خوانسalar رفتیم وشام خوردیم. برای سها هم پیتزا خرید. اخر شب حدود ساعت 11 شب رسیدم خانه.

درست بود که خیلی حرص خوردم. ولی ان شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود و خیلی به من خوش گذشت

.

فردای ان روز همراه مامان وسها وعزیز سوار ماشین امیر صدر اشدیم وسمت اصفهان به قصد رستوران شهرزاد رفتیم .

در مسیر سها مدام حرف میزد و سر همه مارا خورده بود. مخاطب حرفهایش هم امیر صدر ا بود . امیر صدر ا با حوصله حرفهایش را گوش میکرد و جواب می داد.

برگشتم وبه سها تو پییدم :سهابسه.... امیر صدر ا داره رانندگی میکنه...

امیر صدر ا چشم غره ای به من رفت : ولش کن ...من عادت دارم ...وقتی یک خواهر وراج داشته باشی که هر وقت از کالج برمیگرده، از سیرتا پیا ز برات تعریف میکنه و ول کنت نیست.... تازه ازت میپرسه ...چی برات گفته.... پس شنیدن بلبل زبونیهای دخترت برای من چیزی نیست ...

خوشحال بودم که اگر آنها پدری نداشته، ولی امیرصدرا سعی میکند تا حدی این کمبود را برایش برطرف کند. امیدوار بودم، امیرصدرا این محبت و حمایت را همیشه از آنها داشته باشد ...

وقتی رسیدیم، مراسم طبقه پایین رستوران بود. همگی دوریک میز نشستیم. گهگاهی افرادی سرمیزی آمدند و تبریک میگفتند. مثل اینکه فهمیده بودند امیرصدرا نوه حاج خلیل است. حالایشتر آمده و احوالپرسی میکردند و سراغ مادرش را میگرفتند.

تفن امیرصدرا زنگ خورد. از خلال صحبت‌هایش مشخص شد که جوادی ست و در حال تبریک گفتن ...

بعدگوشی رابه من داد. جوادی سلام کرد: خانم روشنگر تبریک منوبپذیرید. امیدوارم خوشبخت بشید ..

از اینکه خانم روشنگر مخاطب قرار گرفته بودم، غرق شادی شده بودم. بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بسته بود .

جوادی ادامه داد: لایحه نوشتم برای اون تکه زمینی که هوشنگ به شما بدهکار بود. هروقت فرصت داشتید، یک سر بنزید دفتر من، تا بهتون نشون بدم. یابدم امیرصدرا؟ جواب دادم: لطف کنید بدید آقای روشنگر.. ممنون.

- باشه. من یک کپی براتون میفرستم و پس فردا لایحه روبه دادسرا ارائه میدم .

تشکری کردم و گوشی رابه امیرصدرا پس فرستادم. مامان سوالی نگاهم میکرد. قبل هرپرسشی، گفتم: هیچی!!! برای اون تکه زمین 350 متری که هوشنگ باید به ما بده، لایحه نوشته. قراره بریم دادگاه...

مامان نگران نگاهم کرد: ولی بهترینیست... اینکارونکنیم.... اخه.... خب.... این قائله تموم شده.... بالاخره فامیله....

دهانم رابازکردم حرفی بزنم. ولی امیرصدراپیش دستی کرد: مادرجون!!! ببینید!! اینکارسوین درسته. هرچی باشه این هوشنگ بودکه برعلیه شمشکایت کردند و به شما لقب زمین خواردادند. اگرذره ای کوتاه بنشینید، دوباره یک بهانه دیگه دستشون میدید. سوین به من گفت که احتمال بعیده که هوشنگ زمین پس بده. ولی همینکه بفهمه ماهمچین هم بیکار نیستیم واجازه حرف مفت به اون نمیدیم، کافیه. این کارلازمه. البته من خودم دیگه از این به بعد پیگیرم وسوین نیازی نیست خودش بره و بیا د دادگاه. من وجوادی کارها رو دست میگیریم. باشه؟ عزیزم؟ وهمزمان به من نگاه کرد.

ازنگاهش پیدا بود که میگفت " روی حرف من حرف نزن وگوش کن " ولی خب!! مرغ من یکپاداشت. من که نمیتوانستم بنشینم کنار. من باید درمتن ماجرا میبودم. اصلا این خصلت من بود. ولی دران لحظه ترجیح دادم سکوت کنم. لبخندی زد به غذاخوردنش ادامه داد.

بعدغذاخوردن همه بیرون رستوران جمع شده بودیم تا خداحافظی کنیم. که کسی مراصدازد:

- سوین.... خودتی..؟

تنم لرزید. این صدا.... این صدا... چشمهایم رابستم وناباورانه برگشتم. دستهایم میلرزید.فایده نداشت. مواجهه بااین ادم برایم سخت بود. ملوک خانم خیلی پیرشده بود وشکسته... کم مصیبتی نبود،مرگ پسر... انهم خودکشی!!

اب دهانم راقورت دادم وسلام کردم. جلوامد.نگاهش سرد وبی تفاوت بود. ادامه داد:فکرش رونمیکردم بعداینهمه سال بینمت....

لبخندی زورکی زدم. سها کنارم امدوگفت: مامان بیابریم دیگه...

ملوک خانم وقتی نگاهش به سها افتاد، چشمانش از بهت گشاد شد و باسختی گفت:
هو..هو...هومن ...

ناخوداگاه دستم رادورشانه سها حلقه کردم. سها تعجب کرده بود. به ملوک خانم
خیره شده بود.

ملوک خانم جلوامد و جلوی پای سها روی دوزانو زمین افتاد و دو دستش راست
صورت سها جلو آورد و باگریه درحالیکه به سختی میتوانست صحبت کند: هو من
....خدا.....چقدر شبیه بچگیهای هومنهخدا!!!!!!....

دستهایش همچنان سمت سها دراز بود. ولی سها خودش رابه من فشرد. ملوک خانم
گریه میکرد و حالابه حق وحق افتاده بود : خداجون... چقدر شبیه هومن منه... بچه
هومنه... نه؟ خداجون.....

بعد دستهایش رابه صورتش زدوگریه میکرد. کم کم اطرافیان متوجه ماشده بودند.
قلبم به تپش افتاده بود. اصلا دوست نداشتم این صحنه را ببینم. دیدن ملوک خانم
خاطرات بدی رادرم من زنده میکرد. احساس میکردم بادیدن این زن اتفاقات خوبی
نمیافتد.

صدای خسرو خان، شوهرملوک خانم امد: ملوکچی شده؟...چرا گریه میکنی؟
ویکباره نگاهش به من افتاد و بعدبه سها..... اوهم یکه خورده بود. خیلی غیرارادی
سهارا پشتم هل دادم. چیزی درنگاه خسرو بود که دوست نداشتم .

سلامی کردم و بعد عقب عقب رفتم. خسرو خان همچنان به من و سهانگاه میکرد.

دستی روی شانه ام قرارگرفت. سریع به عقب برگشتم. امیرصدرا بود. نگران
پرسید: سوین... چی شده؟ خوبی؟

صدای خسرو خان آمد: شوهرکردی؟ اره؟

برگشتم. حالانگاهش توبیخ گرانه شده بود و طلبکارانه به امیرصدرا و من نگاه میکرد.

بعد از بغل زنش را گرفت و بلندش کرد و از ما دور شد.

صدای مامان آمد: سوین.... این خسرو خان بود. اره؟

فقط سرم را تکان دادم. مامان پرسید: چرا اینجوری شده بود؟ چرا ملوک خانم گریه میکرد؟

- سها رودیده بود.

- حالا چرا خسرو خان اینقدر طلبکار نگاهت میکرد. هان؟

- نمیدونم مامان.. میتراسم...

امیرصدرا پرسید: اون کی بود سوین؟

ترسیده سر برگرداندم. شوکه شده بودم. پاسخ دادم: پدر و مادر هومن... بعد از نگار چیزی گلویم را گرفت. بغض کرده ادامه دادم: امیرصدرا.... میتراسم... احساس بدی دارم...

اخمی کرد و جواب داد: ترس؟... برای چی؟ سوین مگه چیز گفته؟

- نه.... ولی وقتی گفت شوهرکردی، نگاهش رو دوست نداشتم.

بازویم را گرفت: بسه.... عادت کردی هر چیزی رو بد بدونی. بیابیم.. نگران نباش... من پشتتم...

در راه برگشتن، سکوتی عجیب در ماشین حکم فرما بود. حتی سها هم چیزی نمیگفت. انگار او هم حس کرده بود اتفاقی افتاده. تمام آن حس خوب از صحبت با جواد پریده بود و جایش را حسی تلخ فرا گرفته بود.

امیر صدرا ترجیح داده بود حرفی نزند. ماما گهگاه او را میکشید و عزیز هم صلوات زیر لب میفرستاد.

نزدیک خانه عزیز به حرف درآمد و انگار چیزی که در ذهن من و ماما بود را به زبان آورد:

- امیر صدرا!! مادر!! خسرو میتونه بچه رواسوین بگیره؟

امیر صدرا به خود آمد و از این به عزیز نگاه کرد. این سوالی بود که جرات نداشتم حتی به آن فکر کنم و بر زبان بیاورم. ترسیده نگاهی به امیر صدرا کردم. سمت من برگشت، چیزی در چشانش بود که میگفت نگران نباش!!

لبخندی زد: نمیدونم حاج خانم!! باید از وکیل پرسیم.... از این مسائل حقوقی سردر نمیارم.... ولی اون جدیدیه و در ضمن یادمون نره حضانت سها رو به سوین سپرده.... پس نمیتونه بچه رو پس بگیره...

- ولی من ازدواج کردم.....

این جمله به زحمت از میان لبهایم خارج شد... امیر صدرا اخمی کرد: سوین... سوین... حالا که چیزی نشده.... اصلا شاید اتفاقی نیفته...

- اگه افتاد چی؟ اگه سها رو خواست؟ اگه....

صدای ناامید و نگران مامان بود.. برگشتم. سها خوابیده بود و چیزی از حرفهای ما را نمیشنید.

مامان و من مستاصل نگاهی به هم کردیم. مامان رو کرد به امیرصدرا: امیرجان... مادر... شرمنده... یک زنگ بزن به وکیل... بخدا من و این دخترامشب دق میکنیم...

امیرصدرا پوفی کرد: ای بابا... چرانفوس بدمیزنید؟ اصلا من نمیفهم چرا اینطوری شدید؟.. باشه... زنگ میزنم... و موبایلش را درآورد... صدای "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" آمد.

ناامید در صندلی فرو رفتم. تا فردا میمردم....

فردای امروز، قرار شد امیرصدرا خودش با جوادی حرف بزند. امیرصدرا به اصفهان رفت و کپی لایحه را از جوادی گرفت. وقتی برگشت تنها یک چیز گفت: نگران نباش سوین... با جوادی صحبت کردم گفت خسروکاری نمیتونه بکنه... ولی اگه شکایت کرد، میاد تودادگاه... نگران نباش...

- همین...؟

- اره همین....

دلم بدجور شور میزد. خل شده بودم. از حرفهای جوادی هم معلوم بود که زیاد امید ندارد که همه چیز بخیر بگذرد.

ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم.

دوروز بعد که محبوبه زنگ زد و از پشت تلفن برای مامان خط و نشان کشید که چرا شکایت کردیم و درخواست بازپس گیری آن زمین 350 متری؟

تلفن را گرفتم : اولاً سلام ... درثانی شما که نمیخواهید مال حروم وارد زندگیتون بشه؟ ... یادمه شما حلال خور بودی... پس بهتره قبل اینکه این مال حروم براتون دردسربشه، اونو رد کنید محبوه خانم... ما حرفی نداریم، هر جوابی دارید در دادگاه ...

جیغی زد و داد زد : ورپریده!! تودیگه چی میگی؟ هرچی اتیشه ازگورتوبلندمیشه....

صدای محبوه خانم راروی بلندگو گذاشتم.: زمین خواری نکوهیده ست ..نه؟ زشته بخدا...تودروهمسایه ودوست واشنا زشته.....

انگار کسی به محبوه خانم میتوپیدکه ارام باشد. نفس نفس میزد: باشه.. مصالحه می کنیم ...بدون رفتن به دادگاه ...پولش رومیدم....

- نهمیخوام وقفش کنم ...

این صدا ی عزیز بود... جلوامد ورو به تلفن گفت: محبوه.... سانت سانت اون 350 متررو پس میدی... میخوام وقفش کنم ...

محبوه خنده ای عصبی کرد : اخه 350 متر زمین مستطیلی چی میشه. هان؟ وغش غش خندید.

- توالت عمومی برای مردم.....!!!!

- چی ی ی ی ی ی!!!!!!؟

صدای جیغش گوش را کرمیکرد.

- یعنی چی؟

عزیز جدی گفت: زمینمه ... اختیارش رو دارم.. کنارجاده است
مسافرها, باغبانها, کشاورزها, تازه خودافرادخیریه ثواب داره.... خداحافظ و منتظرم
..... بعدگوشی راقطع کرد.

بعدقطع تلفن من مامان وصدیقه خانوم زدیم زیرخنده ... عزیز جدی نگاهمان کرد :
چیه ؟راست میگم... شایدوقف کردم توالت عمومی

درحالیکه دلم را گرفته بودم روکردم له عزیز:عجب توالت عمومی باحالی.... دلباز وبزرگ
350 متر....

عزیز شانه ای بالاانداخت : یک نمازخانه هم کنارش برای رعیتهاومردمچیه؟...
جدیمجدیم سوینشوخی ندارم....

جلورفتم و اورا دراغوش گرفتم : الهی قربونت برم عزیز. افرین.... بهترین کاره....

عزیز لبخندی زد:پس برو دختر... که من پشتتم.... اون محبوبه بی چشم و رو, وقتی
مادرش روتوبچگی ازدست داد, من براش مادری کردم...همه کارکردم... موقع
شوهردادنش تنهانش نگذاشتم... دریاشاهده چقدربرای ازدواجش سخت گرفتم....
انوقت دختردسته گل خودم رودادم به اونلاله الاله حسین بابات!!!! حالا
اینطوری جواب منومیده... واقعا که.....بابای محبوبه دوسال بعدمرگ زنش مردومن
و حاجی سرپرستی اون و برادرش رو قبول کردیم. بماندکه هوشنگ زودمستقل شد
وحاجی تمام وکمال ارث ومیراثش روبهش برگردوند, بدون کم وکسری محبوبه
تا قبل شوهرکردنش پیش من بود... اون نمک خورده ونمکدون شکسته.... من کوتاه
نمیام

تا عصر همه درحال خوش خودمان بودیم. ولی عصر با حضاریه دادگاهی که امد, حال
خوشمان گرفته شد. سربازی که ازدادگاه امده بودهمراه صدیقه خانوم بود. به گفته
صدیقه خانوم درخانه اقا جون امده واوسرباز رابه انجا آورده بود. حضاریه از طرف

خسرو بود برای حضانت سها..... خسرو اقدام کرده بود. انگار روزگار چشم دیدن شادی و لبخنده من نداشت....

وقتی چشمم به ساختمان بلند و پرابهت دادگستری افتاد، ته دلم خالی شد. انگار زیرپایم را خالی کردند. داشتم پس می افتادم. ولی دستی زیر بازویم را گرفت. صدای امیر صدرا را زیر گوشم شنیدم.

- سوین .. سوین چته؟ ... از همین حالا کم اوردی؟ بابا نگران نباش...

بغض گلویم را گرفته بود. سوین مقاوم کجارفته بود... باعجزه صورت امیر صدرا ناگاهی انداختم و نالان جواب دادم: امیر.... من میمیرم.... بدون سها میمیرم.....

- باشه... باشه.... میدونم عزیزم... کی گفته بچه روازت میگیرند؟

- خسرو گفت... ندیدی پشت تلفن؟ صداش رونشیدی؟ و بغضم پاره شد. دستش را دورم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد....

- هیش.. هیش... سوین اروم.... ببین ما درست روبروی دادگستری هستیم. قربونت برم اروم.... ضعیف نباش.... من سوین محکم خودم رومیخوام... میفهمی؟

"چرا نمیفهمید. این سوین حالا نیاز به محبت داشت. نیاز به کمی، خیلی کم، دلسوزی و آرامش داشت."

سرم به دوران افتاده بود. یکجور بی قراری تمام بدنم را فرا گرفته بود. نفسم به سختی بیرون میامد. دستم رابه دور گلویم رساندم. ایکاش هوا بود. چقدر هوا اینجافه بود. این ساختمان مرا میترساند.

اب دهانم رابه سختی قورت دادم. هنوز قدمی جلونگذاشته بودم که با صدای جوادی به خود امدیم.

- سلام ...خوبین سوین خانم...؟

نگاه درمانده ام رابه جوادی دوختم. حال نزارمراکه دید,چشمانش گردش: این چه قیافه ایه برای خودتون درست کردید؟

امیرصدرا بالحنی عصبانی جواب داد:ازدیروزکه خانم به اون مرتیکه سرخودزنگ زده واون ابله هم هرچی ازدهنش دراومده بهش گفته ,اعصابش ریخته بهم .هرچی بهش میگم ,حرف خودش رومیزنه.

حالااشک به پهنای صورتم میریخت. جوادی سری به نشانه تاسف تکان داد: ببینید. اگه باین حال میخواهیدبرید داخل ,من نمیام .ای بابا..... حق باشماست ...نگران نباشید. این پرونده دست ماست. به چه زبونی بگم به شما ؟

اب دماغم رابالاکشیدم وسریع اشکهایم راپاک کردم : باشه ...باشه... خوبه دیگه؟ گریه نمیکنم .

سری تکان دادوچشم غره ای به امیرصدرا رفت وهرسه به سمت اتاق 506 راه افتادیم .اتاقی که قراربودسرنوشت سهای من تعیین شود. دست امیرصدرا را محکم گرفتم .میترسیدم اگرددستش را رهاکنم تمام اعتمادبنفسی که بدست آورده بودم, ازدست بدهم.

پشت دراتاق خسرو بامردی که مشخصابه وکلایمیخورد,ایستاده بودند.تامرادی نگاهی پرازتمسخربه من وامیرصدرا انداخت وسرش راتکان داد : پس نوه ام کو ؟کجاست؟ توماشینه؟

امیرصدرا جواب داد:بپا یکهو نچایی اقای علیداد؟ اول بین چی میشه ,بعدتر بده برای خودت.

خسرو دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، با فشار دستش توسط وکلش مهار شد.

سربازی اسمان را صدا کرد. وارد شدیم. قاضی مردی مسن بود که از قیافه اش هیچ چیز مشخص نبود. سرش پایین بود. اخمی پیشانی‌اش را پوشانده بود. همه سرجای خود نشستیم. منشی متن دادرسی را قرائت کرد.

جوادی بلند شد و شروع به صحبت کرد. مدام زیر لب ذکر می‌گفتم. اصلاً چیزی نمیشنیدم. باتکان دستی به خود امدم. امیر صدرا زیر لب گفت: سوین.. با توئه... بلند شو....

بلند شدم و به نشانه احترام سری برای قاضی تکان دادم و قاضی زیر چشمی نگاهی به من و بعد نگاهی به ورقهای درون دستش کرد و سرش را تکان داد. اگر بگویم ایستاده داشتم جان می‌کنم دروغ نبود.

سعی کردم به جایی کنار گوش قاضی خیره شوم. جای اینکه به چشم‌هایش نگاه کنم. قاضی گفت خب خانم سمیعی.... اینجا نوشته شما حضانت فرزندتون را از پدر شوهرتون گرفتند و بچه روبه تنهایی بزرگ کردید. درسته؟

سری تکان دادم. چشم غره ای رفت و گفت بلند جواب بدید...

لرزان گفتم بله آقای قاضی...

- و حالا ذکر شده شوهر کردید درسته؟

- بله

- بچه کجاست؟

سها نزد مامان داخل ماشین نشسته بود. قرار بود اگر نیاز شد، امیرصدرا برود او را بیاورد. امیرصدرا دستش را بلند کرد و قاضی اجازه صحبت داد.

امیرصدرا بلند شد و گفت: جناب قاضی... اگر اجازه میفرمایید، بچه داخل ماشین. درست نبود وارد دادگاه بشه. اگر نیازه، برم بیارمش...

قاضی سری تکان داد و گفت بله میخوام ببینمش.

امیرصدرا بلند شد که برود. بی اختیار گفتم امیر... نه... نه... نه...

مبهوت به من نگاه کرد.

- سوین جوادی اینجا است.. الان میرم و برمیگردم...

میترسیدم اگر او برود، کم بیاورم. امیرصدرا بازویم را گرفت: سوین.. خودت باش.. ضعف نشون نده... نشون بده یک زن قوی هستی... نشونشون بده... باشه؟ محکم باش... افرین...

حرفهایش جان داشت. روح داشت. نفسم را با فشار بیرون دادم. وکیل خسرو اجازه صحبت خواست. قاضی نگاهی کرد و اجازه داد.

حرفهای اولیه وکیل عادی بود. در مورد سرپرستی مناسب برای سها و امکانات رفاهی و اینکه سها باید نزد جد پدری خود زندگی کند. ولی ناگهان شروع به گفت چیزهایی کرد که موبرتن من و حتی جوادی سیخ کرد.

- جناب قاضی... خانم سمیعی این چند سال به تنهایی بچه شون رو بزرگ کردند و حرفی دراون نیست و زحمت کشیدند. ولی مسئله مهم اینه که ایا مادر مناسبی برای دخترش هست یا خیر که متاسفانه نیست..

جوادی سریع بلند شد و اعتراض کرد: اعتراض دارم .. این چه حرفیه ؟ باکدوم سند ؟ باکدوم مدرک ؟

وکیل خسرو با اطمینان نگاه پراز نخوتی به من و جوادی انداخت. قاضی رو کرده وکیل : خب ... ؟ باچه سندی ؟

گلوش راصاف کرد و جواب داد: قربان ... طبق شهادت همسایگان و چندتن از کسبه و اطرافیان سابقه اخلاقی خوبی ایشون ندارند و متأسفانه مثل اینکه با مردان زیادی در ارتباط بودند و جوادی مثل فنر پرید. و داد زد: چی میگی ؟ شهادت ؟ گواهی ؟ چه افرادی ؟ میفهمی چی میگی ؟ داری تهمت میزنی ؟

قاضی رو کرد به وکیل : مطمئنید ؟ اگر ادله تون قوی نباشه، ایشون حق دارند به جرم تهمت و افترا شکایت کنند.

بی حس شده بودم. تمام حس اعتماد به نفسم از بین رفته بود. لَختِ لَخت ... اصلاً توان تکان خوردن نداشتم. درباره چه کسی حرف میزدند ؟ من ؟ چگونه ؟

حرفهایشان را نمی شنیدم. چشمانم را بستم ... شروع شد ... دوباره ... دوباره ... سرم رابه صندلی تکیه دادم ... و گذاشتم اشکهایم بیاید. ولی باید حرف میزد. "ضعف نشون نده سوین .. توقوی هستی ... بلند شو و از حق دفاع کن"

انگار تمام عصبانیت و ناراحتی از حرفهای مزخرفی که در تمام این سالها شنیده بودم به یکباره مانند آتش فشانی در من سر بر آورد و نیرویی در من ایجاد کرد. بلند شدم : آقای قاضی اجازه صحبت میخوام

مشخص بود جوادی و وکیل در حال بحثند. قاضی نگاهی به من انداخت : مطلب جدیدی دارید ؟

سرم راتکان دادم. ناخنهایم رابه کف دستانم فشار دادم. چشمانم رابه چشمان قاضی دوختم: جناب قاضی.... دراینکه وقتی 15 سالم بود, پدرمن واین اقا دست به یکی کردندو سرمی وپسرمرحومشون معامله کردند, حرفی نمیزنم. دراینکه پسرشون همون شب عروسی منوزد وبعدتووان حمام خودکشی کرد, چیزی نمیگم. چون با ازدواج بامن, دخترمحبوبش رو ازدست داده بود.

صدای معترض وکیل خسرو آمد. ولی قاضی اشاره کرد, ادامه دهم. با صدای محکمتری ادامه دادم: دراینکه بعدبیهوش شدنم این اقا وزنش منوازخونه بیرون کردند, حرفی نیست. دراینکه وقتی حامله شدم اصلا برای این اقا وهمسرشون مهم نبود و راحت حضانت بچه روبه من سپردند, بازهم حرفی نیست. ولی من به تنهایی با کمک مادرم این بچه روبزرگ کردم. رفتم شهرستان, بچم رو دور ازهرغائله ای بزرگ کردم. پاک بودم. پاک زندگی کردم. نمیدونم این اقا ازچه افرادی شهادت گرفته. ولی از محضردادگاه میخوام یک یک اون افراد رو به دادگاه فرابخونه, تا اونها تذکر بدهند, من چه کارخلاف عفتی کردم؟ چکارکردم؟ دقیقا شرح بدهند. مگه نه که تودین اسلام گفته شده چهارمردعاقل بایدشاهد باشند. من از شما میخوام جناب قاضی... چون به پاکی خودم ایمان دارم. متاسفانه تواین جامعه پشت سر زنهای بیوه حرف هست. اره... خواستگارداشتم. مردهای زن مرده... پیرمردهای 80 ساله... ولی ازدواج نکردم تا برا ی بچم ناپدری نیارم وخودم بزرگش کردم.

صدای طعنه آمیز خسرو آمد: اره پس باشوهرت هم رابطه نداشتی؟ گند اونکه دراومده...

قاضی سریع به سمت خسرو برگشت: احترام دادگاه روحفظ کن اقا.... بهت اجازه حرف زدن ندادم.

بعده من اشاره کرد: حرف دیگه ای داری؟

سرم راتکان دادم: جناب قاضی حرفی نیست... فقط اینکه راحت نمیشه باابروی کسی بازی کرد. این اقا بعددهسال تازه یادش اومده نوه داره. این دهسال کجا بوده

چرا این دهسال دنبال نوه اش نیومده بوده؟ حالا که بچه از اب و گل دراومده؟ پیداش شده؟ دیگه حرفی ندارم و نشستم .

جوادی لبخندی به من زد و زیر لب گفت: خوب حرف زدی . بعد بلند شد و رو به قاضی کرد: جناب قاضی من از شما میخوام هریک از اون افراد ی که زیر استشهاد نامه رومضا کردند، به دادگاه فرابخونید، تا سوگند بخورند و شهادت بدهند که این خانم یعنی خانم سوین سمیعی سابقه اخلاقی خوبی نداره..

قاضی رو کرد به وکیل خسرو گفت: خوب چی میگی؟ آیا اون افراد حاضرند؟

وکیل روبه خسرونگاه مشکوکی کرد و با من گفت: جناب اونها امضا کردند و فکر کنم کافی باشه..

قاضی توبیخ گرانه گفت: آقای وکیل... فکر کنم باید از اول حقوق رو بخونی... این خانم حق داره کسانی رو که بهش تهمت بی ابرویی زدند، به دادگاه فرابخونه . من هم میخوام اونها رو ببینم و بفهمم . شاید راست میگند و این خانم سابقه خوبی نداره ..

وکیل گفت فکر نمیکنم این افراد حاضر به شرکت در دادگاه باشند. البته میتونند خصوصی نزد شما بیایند و...

جوادی گفت: نخیر باید در این دادگاه در مقابل من و شما آقای قاضی حاضر شوند..

مشخص بود کسانی که ان نامه مسخره را امضا کردند، حاضر نبودند با من رو در روبرو شوند. خدا میدانست چه کسانی بودند؟

درب اتاق باز شد. امیر صدرا با سها وارد شدند. سها ترسیده بود. مرا که دید ترسان گفت: مامان....

بغض دوباره گلویم را گرفت. قاضی روکرده من: شما و اقای عیلداد از اتاق برید بیرون فقط و کلا اینجا باشند.

خسرواخم کرد و اعتراض کرد. ولی قاضی محل نداد. جوادی چشمانش را بست و گفت اعتماد کن.. برو بیرون..

پشت در اتاق از ترس و نگرانی روبه مرگ بودم. بعد دقایقی در باز شد و سربازی من و خسرو را به داخل فراخواند. سها خودش را به جوادی چسبانده بود. مرا که دید بلند شد تا سمتم بیاید.

قاضی عینکش را به چشم زد و رو به من و خسرو کرد: با توجه به ادله موجود و شواهد و گفته های سها عیلداد، رای به حضانت و سرپرستی سها عیلداد به مادرش میکنم و البته حق دیدار با جد پدری رو برای اقای خسرو عیلداد منظور میکنم. خانم سوین سمیعی باید اجازه ملاقات جد پدری دخترتون رو بدید تا هر هفته یک روز باهاشون ملاقات داشته باشند.

خسرو شروع به دادزدن کرد و معترض شد. قاضی بلند گفت: ساکت شو... کاری نکن به جرم توهین به دادگاه بندازمت حبس. در ضمن این برگه استشهادی که وکیل آورده و شهادت به بی اخلاقی خانم سوین سمیعی دادی پیش من میمونه و حق شکایت برای این خانم برای خاطر توهین به ایشون محفوظ میمونه.

خسرو سرخ شده بود. باورم نمیشد. جوادی جلو آمد و گفت دیدید... من که گفتم نگران نباشید. سوین خانم این وکیل اقای عیلداد میخواست کارش رو بارشوه پیش ببره. خدارو شکر قاضی اهلش نیست. نگران نباشید. حالا میخواهید شکایت کنم. بخاطر اون نامه استهشاد؟ یا خیر.

سریع سرم را تکان دادم: نه. نه. دران لحظه چیزی نمیخواستم. فقط سهارا در اغوش گرفتم و گریه کردم. خسرو برود به جهنم!!!

جوادی برایم گفت که قاضی ازسها درباره زندگی بامن پرسیده وازاخواسته برایش شرح دهد.سوالاتی کرده وبعدپرسیده ترجیح میده با کی زندگی کنه و خوب سها گفته بامادرش....

دیگرمهم نبود...سهای کوچک من بامن بود. خدالغنت کندخسرو را که اینطوره من استر س وارد کرده بود.

در اتاق باز شد و خسرو در حالیکه سرخ شده بود بیرون آمد. عصبی ستمم آمد و داد زد: دختره خیره!!! فکر کردی!!!.. نیمگذارم اب خوش از گلوت بره پایین. نمیگذارم...

- بسه دیگه!!!

خسرو مات به سمت صدا برگشت. بالطبع من هم برگشتم. ملوک خانم با چشمهایی ورم کرده باحالی نزاریشتمان ایستاده بود و به خسرو نگاه میکرد.

جلو آمد و انگشتش رابه سمت خسرو گرفت و با صدایی که می لرزید، رو کرده خسرو: همش تقصیر توئه... همش تقصیر تو و خودخواهیاته.... لعنت به تو... بچم رو نابود کردی... نداشتی به دختری که دوست داشت برسه.... سرپول؛ هم اونو، هم این دختری بیچاره کردی.. بعد در کمال خودخواهی ولجباری حضانت بچه رو سپردی دست سوین.. حالا هم بخاطر خودخواهی از این دختر شکایت کردی.... که چی بشه؟ به چی میخوای برسی؟.... چرا بس نمیکنی؟... به خودت بیا....

خسرو که حالا خودش را باز یافته بود، عصبی شد: برو خونه زن... اینجا چکار میکنی؟

- نمیرم... دیگه بسه... برای چی اینکارهارو میکنی؟ هااااان.... و کلمه اخر را با جیغ گفت.

داد زد: اخه چرا؟..... چرا؟.... نوه ات رومیخواستی؛ میرفتی با این دختر حرف میزدی، میگفتی میخوام نوه ام رو ببینم. اگه مخالفت میکرد، میرفتی پیش بزرگترش....

بعدیکبارہ روکردہ من : ارہ سوین؟... اگہ ازت میخواستیم نوه مون روبہ مانشون بدی، گہگاہی بچہ روبیاری پیش ما، اشکالی داشت؟ هان؟

تمام نگاہہابہ من دوختہ شدہ بود . بہ بقیہ نگاہ کردم . امیرصدرا، جوادی، خسرو وکیل خسرو. دوبارہ بہ ملوک خانم نگاہ کردم : راستش روبخواہید.... اگر فقط برای دیدن نوه تون باشہ ،نہ.... چرا باید بد باشہ؟ بالاخرہ شما پدربزرگ مادر بزرگش بودی.... مگہ مادرمن نیست... ولی خسروخان میخواست حضانت بچہ روازمں بگیرہ. این کمال نامردی بود.اون ہم باتہمت بہ ابروی من ...

ملوک چشمانش راگشاد کرد و رو بہ خسروپرسید: ارہ؟..... ارہ ؟.....وایییییی و شروع کردہہ جیغ زدن...

خسروجلورفت وسی کردارامش کند.ولی ملوک خانم انگاردیوانہ شدہ بود. داد میزد وبہ سینہ خسرومیکوفت ومدام لعنتش میکرد. بعدبہ ہق و ہق افتادوپخش زمین شد. دلم برایش سوخت ...زن بیچارہ!!!

جلورفتم وسی کردم بلندش کنم. روی نیمکتی نشاندمش .کسی حرفی نمیزد. کنارش نشستم ودستش راگرفتم. ملوک خانم باچشمائی گریان روبہ من کرد: سوین متاسفم ...منوبیخش... من ہم باہات بدکردم... ولی بخداوقتی میدیدم ہومن عاشق فریاست وبہ عشقش نرسیدہ ودارہ ازبین میرہ، دلم برایش کباب میشد. ناخوداگاہ ازتوبدم می اومد.اون شب، شب اول عروسیتون ،منوخسروصدای جیغ وداد تورو میشنیدم . خسرومیخواست بیاد ،ولی من نگذاشتم وگفتم ولش کن ...بہ ماچہ... بخدا خسرومیخواست بیاد بالا. ولی من مادر، من خودخواہ نگذاشتم. کہ اگہ گذاشتہ بودم، بچم زندہ بود. اون شب احساس میکردم اگہ ہومن تورو بزنی وحرصش روخالی کنہ، اروم میشہ. ولی غافل ازاینکہوضجہ ای ازتہ دل زد .

نالان ادامہ داد: منوبیخش سوین... منوبیخشودستم راگرفت وبوسید.سعی کردم دستم راعقب بکشم. نگذاشت. بہ چشمانم نگاہ کرد وملتمسانہ گفت: سوین بگو...بگو منومیبیخشی .حتی اگہ دیگہ نگذاری سہا رو ببینم. منوبیخش..

" مگرمیشد؟ این زن چیزی برای ازدست دادن نداشت.. دلم برایش میسوخت."

دراغوشش گرفتم ودمم گوشش زمزمه کردم :ملوک خانم ..من بخشیدمتون.. همون موقع ...

سرش راعقب برد ودرحالیکه بادستش اشکهایش رایاک میکرددستم راگرفت:
واقعا؟...ازته دل...

- اره... دروغم چیه....

اب دماغش را بالاکشید و بعدنگاهی پرازحسرت به سهاانداخت : اگه خودخواهی خسرو ومن نبود، الان بزرگ شدن سهارومیدیدم .الان هم بهت حق میدم. اگه نگذاری سهاروببینم .

- این چه حرفیه ملوک خانم ...سهاهم پدربزرگ ومادربزرگ میخواود. مشکلی نیست هروقت خواستید ،سها رو میارم. فقط خودم هم همراهش میام. باشه؟

لبخندی زد :خیلی خوبی سوین .خیلی.. ان شاله خوشبخت بشی مادر... بعد بلندشد و روکرد به امیرصدرا : اقا منوبیخشید.. متاسفم.. بعد روکرده سها وجلورفت ومقابلش خم شد و او رابوسید.سهاهم مقاومتی نکرد.بعدملوک خانم بلند شودوبه سمت بیرون دادگاه رفت .

موقع برگشتن، درماشین همه ساکت بودیم. دلم برای ملوک وخسرو وحتی هومن می سوخت .واقعاخودخواهی انسان چه تاوانی دارد .

وقتی رسیدم خانه؛ ماجرا را برای عزیز تعریف کردیم واقعا ماجرای عجیبی بود. عزیز گفت سوین رضا زنگ زد و پرسید کجایی گفتم دادگاه داری. بعدخواست یک سربه باغ بزنی، بدنیست.

مشکوکانه نگاهش کردم پرسیدم چی شده مگه؟

- نمیدونم... چیزی نگفت ولی انگاریک اتفاقی افتاده..

پوفی کردم. امیدواربودم اتفاق جدیدی نیفتاده باشد. ولی انگار خیال واهی بود.

وقتی رسیدم دم باغ؛ چند نفری در باغ حسین مشغول به متر اژ بودند. مشخص بود که حسین دوباره میخواست زمینش را بفروشد. برای همین مشتری اورده.

به رضا زنگ زدم. سلامی کرد: سوین خانم! ایندفعه جدیه.. میخواست زمینش رو بفروشه... ولی چیزی که دیدم این بود، که داره توجاده خط کشی میکنه... پرسیدم الان کجایی؟

جواب داد: جایی کاردارم.. ولی سعی میکنم بیام.

حسین انگار قصد ادم شدن نداشت. مانده بودم چه کنم. اگر جلومیرفتم و امیرصدرا میفهمید خودم اقدام کرده ام، مطمئنا زیادخوشش نمیامد. چون چندین بار تکرار کرده بودتنهایی اقدام نکنم و اگر مشکلی پیش امد، اول به او بگویم.

به امیرصدرا زنگ زدم، ولی کسی تلفن را جواب نداد. صبر نکردم و جلورفتم. حسین همراه چندمرد در حال متر اژ بودند. حسین تمارادید نیشخندی زد: به! سلام سوین خانم! یا باید بگم خانم روشنگر! شوهرگرامیتون کجاستند؟.. خبردارند شما اینجاستید؟

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم و به دومی که در حال متراژ بودند، اشاره کردم و پرسیدم: داری چکار میکنی؟

شانه ای بالا انداخت: متراژ!!!...میبینی که..

سعی کردم حرص نخورم و خونسردیم را از دست ندهم. آرام و شمرده سخن گفتم: اقا حسین! مایکبار سر جاده بحث داشتیم. این جاده مال ماست. هم جوی اب هم جاده به طول 6متر ..

بعد روبه مردی که مشخص بود، خریدار است. داد زدم: آقای عزیز این جاده مال ماست. سند داریم. پسر اگر ایشان خواستند جاده روبه شما بفروشند، بدونید که این جاده رسمی و قانونی متعلق به منه. پس بیخود زحمت متراژ نکشید.

مرد اخمی کرد و روبه حسین کرد: این زنه چی میگه؟

حسین دهانش را کج کرد: زنه رو که میشناسی... عقل درست حسابی ندارند. تو کار خودت رو بکن.

تلفنم مدام زنگ میخورد. ولی محل ندادم. حالا دو مرد دیگر هم اضافه شده بودند و با کنجکاوی نگاه میکردند.

دوباره تلفنم زنگ خورد. وقتی نگاه کردم، امیر صدرا بود. 5 تا میس کال! وای انگار عصبانی بود. تصمیم گرفتم جواب ندهم.

رو کردم به حسین: حسین اقا! دعوا درست نکن. خودت خوب میدونی من کوتاه بیانیستم. اگه از جاده فروختی مطمئن باش ساکت نمیشیم.

حسین خنده ای کرد و روبه مردهای دیگر کرد: اووووه!! برو ابجی! منو ترسون ..

سعی کردم خونسرد جوابش را بدهم: خود دانی حسین اقا!

حسین انگشت شستش را به نشانه حرکتی زشت بیرون آورد. با اینکارش، مردها غش غش خندیدند. دیگر جای ماندن نبود. مردک بیشعور!

خواستم برگردم، صدای ماشین آمد و ماشین لکسوس امیرصدرا از سرپیچ داخل جاده باغ پیچید.

حسین روبه مردها کرد: اوه اوه! صاحبش اومد!

امیرصدرا ماشین را نگه داشت و پیاده شد. قیافه اش برزخی بود. مرا که دید چشم غره ای رفت. سمت حسین آمد: به به! حسین خان! میبینم چشم مارو دور دیدی دوباره دست بکار شدی...

حسین به بی خیال جواب داد: به توربیطی نداره.. هرچی هست، بین منوسوینه..

- چی؟ نفهمیدم؟

حسین پرسشی نگاهش کرد و حرفش را تکرار کرد. امیرصدرا جلو آمد و دستش را کنار گوشش گرفت و سرش را کج کرد: یکباردیگه بگو..

حسین عصبی شد: مسخره میکنی منو؟

امیرصدرا دستش را پایین آورد و جواب داد: مسخره؟ نه..... ولی توانگار خیلی مسخره ای..

حسین انگار اتشی شد و داد زد: حرف د هنت رو بفهم. امیرصدرا خونسرد جلو آمد: تو بفهم مردک! سوین خانم! اینویادت نره یک! .. یکبار بهت گفتم حریم جاده رو حفظ کن دو!.. گوش نکردی. انگار تنت حسابی میخاره. کتکهای دفعه قبل کمت بود؟

حسین رنگش پرید. مردها حالا با تعجب نگاهش میکردند. حسین انگار عصبی شده باشد. باتته پته رو کرده امیر صدرا: چی زرمیزی؟ منو تو کی کتک زدی؟

امیر صدرا خنده ای کرد و جواب داد: یادت رفته؟. خب حق هم داری..

قدمی جلو تر امد و کنارم رسید. در چشمانم نگاه کرد و یک کلام گفت: برو تو ماشین!!

جواب دادم: ماشین اوردم.. فقط چشم غره رفت. ترجیح دادم گل نگیرم. پس دزدگیر ماشینم را زدم و سمت ماشین امیر صدرا رفتم. امیر صدرا همچنان با حسین حرف میزد. بان قد بلند و هیكلی اش، حسین در مقابلش خیلی مسخره شده بود. بعد دستش را روی حسین گذاشت و سرش را دم گوش حسین برد و چیزی گفت. بعد عقب گرد کرد و سمت ماشین راه افتاد. از چشمهایش خون میبارید. همان موقع صدای موتور امد و رضا در حالیکه با شخصی سوار موتور بودند، نزدیک شدند.

امیر صدرا به سمت شیشه من امد: کلیدها!!

- امیر! خودم میرم!

دوباره با همان نگاه خونبارش نگاهم کرد و دستش را جلویم دراز کرد. کلیدها را کف دستش گذاشتم. رضا کلیدها را گرفت و سمت وانتم رفت.

امیر صدرا سوار ماشین شد و دنده عقب رفت.

- چرا اینجوری میکنی؟ خب خودم میرفتم. اصلا یعنی چی؟ اول جواب تلفنم رو ندادی، خودم اومدم. اخه...

همانطور که دنده عقب میرفت، عصبانی و حرص زده گفت: حرف زن سوین! باشه؟ صدات در نیاد.

سکوت بدی درماشین حکمفرما بود. بعدلختی ادامه داد: رضا بهم زنگ زده بود، تلفنم روتوماشین جا گذاشته بودم. داشتم باکسی حرف میزد. بعدمثل اینکه به تو زنگ زده. وقتی سوارشدم، به رضا زنگ زدم. تعریف کردچی شده. بعدشماره تورودیدم وتماس گرفتم که دیدم خانم جواب نمیدند. حدس زدم اومدی باغ. سرخود! برخلاف تمام حرفهای من ..

دهانم رابازکردم که حرفی بزنم، دادزد: ساکت! توجیه نکن! که بدجورازت شکیم. میریم خونه من. پس ساکت شو! نفس عمیقی کشیدم. امیرصدرا بدجورعصبانی بود. ازفشارانگشتانش روی فرمان ماشین این رامیفهمیدم.

خانه امیرصدرا همان خانه حاج خلیل بود. فکرکردم: حتما مامان وخواهرش هم هستند. ولی بعدیادم امدانهابه لردگان رفته اند.

جلوی درخانه نگه داشت. ازماشینم پیاده شدم. در را بازکرد وبازویم راگرفت ومرادنبال خودکشاند.

زمزمه کردم :امیرصدرا! خودم میام. بازوم رو ول کن!

ولی محل ندادوحرصش رابافشاربیشترخالی کرد. اول واردیک راهروی باریک وتاریک شدیم. بعدواردیک حیاط بزرگ وسرسبز شدیم. تقریبا شبیه خانه اقاچون بود. به سمت اتاقهای ضلع جنوبی رفتیم. ازپله ها بالارفته، در رابازکرد ومراتقریبا داخل پرت کرد. انقدربد نگاهم میکرد، که خداخدا میکردم کسی یا تلفنی یا چیزی سبب شود مرا ول کند.

نگاه ازچشمانش گرفتم و اطرافم را بررسی کردم. امیرصدرا هم جلورفت وکت اسپرتش راکنده روی مبلی راحتی نشست. دواتاق تودرتو دراتاق اول یک ست کامل مبل راحتی، تلویزیون ال سی دی ویک بوفه قرارداداشت.

- خب سوین خانم ..منتظرم..

بایرویی جواب داد: منتظرچی؟

- چرا؟

- چراچی؟

- چرا به من زنگ زدی ، منتظر نشدی و سر خود رفتی سرزمین؟

- وا! باغ خودمه..

ابرویش را بالا انداخت : واقعا؟ ولی اونجا باغتون نبود. جاده پشت باغ بود .

سعی میکردم نگاهم به نگاهش نیفتد. شانه ای بالا انداختم : خب حالا مگه چی شده؟ فکر کردم کار داری. حسین هم داشت متراژ میکرد. انگار داشت زمین رومیفروخت. بعد هم گفتم برم ببینم چه خبره.

- واقعا؟ پس چرا بارضانرفتی. یا بامادرت. یا بایک ..یک خری میرفتی. ههههههههههههههههههههه
آخر رادادزد. یکه خوردم. دستانم رادرهم فشردم : سرمن داد نزن. من خودم ازیسش برمی اوادم.

- اوه مای گاد!!! اینجوری. هان؟ بین اون همه مرد و حتما حسین هم قربون صدقه ات رفته و هیچ حرف زشتی نزده. اخه حسین رومن میشناسم. ازهر چهار تا کلمه اش بکیش فحشه.

یاد ان حرکت زشت افتادم. دوباره داد زد: اره؟

نباید ترسم رانسان میدادم. شمرده شمرده گفتم: سرمن..داد..زن ..

اینبار بلندتر داد زد: میزنم... میزنم... خوب هم میزنم... توهم بیجا کردی تنها رفتی باغ ...

عصبی جلورفتم و روبرویش ایستادم و با صدایی بلندتر داد زدم: چی میگی؟ من قبلا هم تنها میرفتم .

بلند شد و یکباره سمتم خم شد. قدمی عقب رفتم. فاصله صورتش از صورتم ده سانت بیشتر نبود. خدایا رنگ چشمانش مشکی نبود.. سیاه بارگه های قهوه ای با صدای دادش به خود ادمم: یعنی اینقدر احمقی که نمیدونی زن تنها نباید بره باغ. بین اون همه مرد. قبلا بیوه بودی یادت نرفته چقدر مزخرف پشت سرت می گفتند. الان زن منی. زن من! اینوبفهم! شوهرداری.

حرصی شده بودم با پیررویی جواب دادم: هه! قبلا بیوه بود نم بهانه بود. حالا شوهردار بودنم. یکباره بگو برو بمیر!

- دیگه بسه!! اینبار دادش خیلی بلند بود. چشمانم را بستم. بعد با احتیاط باز کردم. سرش را عقب برد. کلافه دستی بین موهایش کشید و بعد یکبار سمت من برگشت :
چرا نمیفهمی سوین؟ من کاری به قبل ندارم. چون تو زندگیت نبودم. الان شوهرتم دوست ندارم تنها بری بین اون مردها. اینومیفهمی یانه؟ دوست ندارم خودت رودرگیر کنی. برو باغ.... بگرد... سربه درختها بزن.. ولی در افتادن با مردها رو بگذار به عهده من.. فهمیدی یانه؟

- چرا؟

- چرا؟..... چون من میگم..

- وا!! مگه تو کی هستی؟

با این حرفم میدانستم از مرز پاپیش گذاشتم. دوباره زبان درازی کرده بودم. چشمهایش را گشاد کرد و بابتهت پرسید: من کی هستم؟ من شوهرتم! باید به حرفم گوش کنی!!

سوین لجباز وجودم قد علم کرده بود. پوزخندی زدم: هروقت عروسی کردیم.

- اههه!! یعنی مشکل یک عروسی ساده است که لباس سفیدپوشی. حله...

- بسه.. چقدر گیر میدی؟

- بامن درست حرف بزن..

- نمیخوام... من اینم امیر صدرا. نمیخواه حالا مردانگی تو برای من ثابت کنی... و بعد دستم را جلوی دهانم گرفتم.

"وای! این دیگر منتهای بی شعوری من بود"

- سوییییین

چشمهایش انقدر گشاد شده بود که حد نداشت. بهت و حیرت را میشد از صورتش خواند. بعد یکبار بهت و حیرت جای خود را به خشم بینهایت داد. سرش را خم کرد کنار گوشم: بامن درست حرف بزن. من ایلیا و حسین و همایون نیستم. من شوهرتم! شوهر! حد خودت رو بدون.

سوین لجباز درونم کوتاه بیان بود. از بس درزندگی در حال جنگ بودم، سخت بود برایم کوتاه آمدن. انهم مقابل یک مرد..

امیرصدرا درست میگفت. باید بس میکردم. ولی سوین لجباز درونم میگفت اگر کوتاه بیای، باید همیشه کوتاه بیایی.

پرو در چشمانش خیره شدم: همین که هست. مردی این نیست سرمن دادبزی و زور و بازو به رخم بکشی.

چشمانش راریز کرد: اِه! پس چی خانم کارشناس؟

- منومسخره نکن!

لب پایش راجلوداد: نه!..... بگومیخوام بدونم..... پس من مرد نیستم. هان؟

- من اینونگفتم.

- چرا.. کنایه زدی... پس از نظرتو، مردی به دادزدن نیست..... خوب باشه..... پس طور دیگه ثابت میکنم.

- منظورت چیه؟ برق خطرناکی در چشمانش بود. انگار ان روی لجباز هم در او سر برآورده بود. نگاه چشمانش شده بود همان امیرصدرای روز اول!!

وقتی بخود ادمم به تنهایی روی تخت دراز کشیده بودم، درخودم جمع شده بودم. سکوت بود و گهگاهی صدایی جز نغمه مرغ عشقی که مشخص بود، قفسش در حیات اویزان است، نمی آمد. صدای باد هم به سکوت آنجا جو وهم اوری اضافه میکرد.

امیرصدرا نبود و از او متشکر بودم. خجالت میکشیدم به چشمانش نگاه کنم. حسی مثل یک تازه عروس داشتم. از پنجره های قدی به حیات خیره شدم. باد می وزید و

سرشاخه های درختان راتکان میداد. گهگاهی صدای هوهوی باد درراهرو و پشت بام خانه قدیمی صداهاى ترسناکی ایجاد میکرد. انگار روحهای خفته در خانه بیدار شده بودند و به پایکوبی مشغول بودند .

وقتی در خانه اقا جون بودم هم , از صدای بادیکه در راهروهای سرپوشیده میپیچید , و هم داشتم .

سرم رازیر پتو کردم. حال اینکه از جایم بلندشوم, نداشتم . یعنی اصلا دوست نداشتم. انقدر حال خوشی داشتم که حاضر بودم تا بد روی همان تخت بمانم . سعی کردم به دقایق عالی که با امیر صدر داشتم , فکر کنم . رابطه شب عروسم با هومن راتنها میتوان یک اسم گذاشت : تجاوز!!!!

ولی امروز بجز خشونت اولیه اش تماما لطیف و عاشقانه و بدور ازهر ازاری بود . امیر صدر با من مانند یک ملکه برخورد کرده و خیلی محترمانه سعی کرده بود, ازاری نبینم . انقدر که انگارشیشه ای نازک باشی و ممکن است هران ترک بخوری. حتی بعد از پایان رابطه مرابه حال خود رهانکرد. کنارم دراز کشید و با من صحبت کرد و تا مطمئن نشد حالم خوب است و ناراحتی ندارم, بلند نشد. بعدم بخواب رفتم و حالا که از خواب بیدار شده بودم با خود فکر میکردم, من چقدر امیر صدر را دوست داشتم . امیر صدر تا به حال جنبه های زیادی رانشانم داده بود. مردانگی , مسئولیت پذیری, احترام, دلسوزی, اعتماد بنفس و...

چشمانم رابستم و سعی کردم دوباره بخواب بروم . با حس نواز ش گونه ای چشمانم راباز کردم. امیر صدر را رویم خم شده و در حال پاک کردن گونه هایم بود. به خود ادمم و متوجه شدم در حال اشک ریختنم.

سرش رابلند کرد و دستش را روی بازویم گذاشت و پرسید: سوین! چی شده ؟ اذیت شدی؟

سرم رابه نشانه نفی تکان دادم. دوباره پرسید چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ متاسفم تنهات گذاشتم. ولی باید تلفن میزد. درضمن گوشت گرفتم تا برات کباب امیریز! درست کنم و لبخندندان نمایی زد.

از جایم بلند شدم و در حالیکه ملافه را دور خودم میپیچیدم، اشکهایم راهمزمان پاک کردم و سرم را تکان دادم. و گفتم نه! عالی بود! ممنون امیر! تو خیلی خوبی.. گریه ام از سرشوقه... و احساس کردم گونه هایم رنگ گرفت. خنده ای کرد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را کمی بالا آورد و با مهربانی نگاهم کرد. پرسید: از من که خجالت نمیکشی؟ هان؟

لبخندی زدم و گفتم نه!!!! دستهایش رابه هم زد و گفت خوبه! پس پاشو میخوام یک کباب مشتی بهت بدم. تو کانادا که بودم اقا جون خیلی سعی میکرد یادم بده. میگفت کباب درست کردن یکی از هنرهای یک مرد ایرانیه! بدوبیا! پاشو بین چه شوهر هنرمندی داری!

لباسهایم را پوشیدم و داخل حیاط رفتم. کنار دیوار منقلی گذاشته و دود بلند شده بود و در حال بادزدن کبابها بود. بوی کباب دیوانه کننده بود. سیخ گوجه و فلفل و پیاز هم روی آتش بود و هر ازگاهی سیخها را الای نان حاوی سبزی و پیاز خرد شده میگذاشت و بعد گرفتن روغن آن، دوباره روی آتش میگذاشت.

صدای جلز و ولز کبابهاروی آتش و بوی عالی آن اسید معده ام را حسابی تحریک کرده بود. صدای لُخ لُخ دمپایی از پشت سرم آمد، زنی مسن در حالیکه سینی حاوی نان در دستی و یک کاسه در دست دیگر داشت، نزدیکم شد سلامی کرد و سینی رابه امیر صدر داد. بعد کنجکاوانه نگاهم کرد. امیر صدر را خنده ای کرد و گفت خوب! پسندیدی ننه رقیه؟ بعد سه سیخ کباب را الای یک نان گذاشت و دست ننه رقیه داد و گفت بیا ننه! بخور نوش جونت!

رقیه سری تکان داد و همانور لُخ لُخ کنان رفت. زن دیرجوش، ولی بامزه ای بود. رقیه کیسه ای هم کنار دست امیر صدر گذاشته بود. سرک کشیدم و اسفندها را دیدم.

امیرصدرا که نگاهم را دید خندید و گفت رقیه هربار کباب درست میکنم، میگه اخرش بریزم روی آتش. تاکید میکنه برای دورکردن چشم نظره!!

بعد کبابهای پخته شده را لای نان گذاشت و مشتی اسفند برداشت و دور سرم چرخاند، بعد دور سر خودش و روی آتش ریخت. غش زدم زیر خنده. نگاهی به من انداخت و گفت چیه؟ خوب میخوام زنم و خودم چشم نخوریم! حالا بدو بریم داخل که گشمنه .

کباب بسیار نرم و ابدار و خوشمزه ای بود.

وقتی به خانه رسیدم، هنوز در همان حال وهوا بودم. اما محض ورودم با چهره سرخ شده مامان مواجه شدم. گوشه ای نشسته بود و تسبیح میانداخت. جوسنگین بود. پرسیدم چی شده مامان؟

مامان نگاهی به من کرد. چشمانش برزخی بود. بلند بلند نفس میکشید .

- موندم ... موندم تو کار خدا ، با این خلقتش ...

- چی شده مامان ؟ نگرانم کردی ..

- هیچی ... دیگه چی میخواستی بشه؟ اخه چرا این مردم دست برنمیدارند؟

خدا خدایم کردم قضیه ربطی به من نداشته باشد. اصلا حوصله درد سرو حرف جدیدی نداشتم. عزیز از در اشپزخانه وارد هال شد. سلام کردم. جواب داد: بشین مادر! هیچی نشده ... مادرت زیادی شلوغش کرده !!

مامان نگاه حرص زده اش را به عزیز پاشید و گفت من من اخه مامان چی میگی؟ خودت هم که حرص خوردی ...

عزیز جواب داد: خب اره.... ولی چکارکنم؟... بشینم دوباره فکرکنم، فشارم بره بالا....
 قربونش برم خدا، تو این مدت برامون باریده... حالا خدا روشکر شوهرکردن سوین، یک
 اتفاق خوب بود این وسط....

عصبی شده بودم، با حرص داددم آه ه ه ه!! چی شده؟ خلم کردی مامان.....

مامان رو کرده من : هیچی.... بعد رفتن تو... خانم آقای نمازیان زنگ زده گفته
 هوشنگ باهاشون تماس گرفته که اون 350 متریکه از اونها طلب داریم رو.. بده به
 خیریه برای جاده، زنیکه خوشحال! میگه خدا برامون درست کرده... اینانشونه الهیه....
 اخه یکی نیست بگه به شما که اندازه کافی زمین دادیم... تازه اضافه بر متراتر زمین
 شماشده.... حالا باید زوری جاده بدیم....

" باورپذیر نبود.... اصلا نمیفهمیدم.. " باتعجب و بهت پرسیدم : چی... چی..... درست
 حرف بزن ببینم ...

مامان نگاه درمانده اش رابه من دوخت : بهت نگفتم سوین... چون درگیرودار عقدت
 بودی و خوشحال بودی... دوست نداشتم اعصابت بهم بریزه.... زهرا خانم مدتی
 بود پاپیم شده بود که از وسط زمین یک جاده برای خیابان اصلی بهشون بدیم....
 میگم برای چی؟ میگه اخه در ساختمان تو خیابان اصلی نیست.. تو کوچه است... ولی
 اگه یک در تو خیابان اصلی داشته باشه... دیگه برای خیریه عالی میشه... نمیخواد
 مردم از تو خیابان بغلی بیان داخل خیریه.... حالا انگار چقدره؟.... خوب دندشون نرم
 این 500 مترو پیاده بیان.... میگه شما که از زمین استفاده نمیکنید.... بلا استفاده
 است... ثواب داره.... بهش گفتم نه... ولی موی دماغ شده هرروز به هربهانه ای
 زنگ میزنه.... اخه یکی نیست بگه.... مگه میشه یکی از وسط زمین یکنفر دیگه جاده
 بندازه برای خودش.... ارزش زمین از بین میره....

حرصم درآمده بود... پرسیدم حالا این هوشنگ خان کی فهمیده اینا لنگ یک جاده
 اند؟ تا دیروز که اعلام حکم دادگاه شد... دروغ بود.... اجحاف در حقشون بود... شاکی
 بودند.... من نمیفهمم چی شده از این روبه اون روشده؟

عزیز باخونسردی گفت: سوین مادر! من امروز بهش گفتم هرکی یک سانت اضافه بیاد تو زمین من... حلالش نمیکنم ...

نشستم روبه روی عزیز: واقعا که.... اون موقع خیریه حدود 400 متر مربع از زمینمون را اضافه گرفتگفتم اعتراض کنید... ساکت موندید و گفتید زشته.... یادته ماما... تو جلوم رو گرفتی... حالا ببینید... اینا پیش خودشون گفتند ماکه هرکاری بکنیم اینا ساکتند... این هم روش.... حالاچی گفته که شما امروز عصبی شدی؟

عزیز جواب داد: هیچی مادر... امروز زنگ زده بود.... من هم بهش گفتم نه نمیدم اون هم دم خدا حافظی گفته ادم باید دست دهنده داشته باشه مال وزمین برای ادم نیمیمونه.... مامانت هم حرص خورده

خنده ام گرفته بود.... چقدر این ادم پررو بود...: عجب ادمیه خودش چند هزار متری زمین داره سمت محمود اباد.... تا حالا برای خیریه داده؟

مامان سری تکان داد: نه پسراش سرزمین باهاشون دعوا دارند... اجازه نمیدند....

پوزخندی زدم و گوشی را برداشتم و شماره زهرا خانم را گرفتم... ماما نگران پرسید: چکار میکنی؟

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم : نگران نباش قربونت برم!

زهرا خانم بدون اینکه معطل بماند چه کسی پشت خط است سلام کرد و پشت سرهم ردیف کرد: وای دریا جون! خوبی شما... الان ذکر خیرت بود... گفتم شما ادم خیری هستید.... این شاله که جوابتون مثبتیه؟

سلام کردم سکوت کرد.... انگاری که خورده بود... جواب سلامم را با تاخیر داد.....

- خوبیدزهرخانم ؟

- ممنون ... خوبی شماسوین جون ... مبارک باشه ... چه بی خبر....

- خواهش میکنم. اونهایی که باید خبردار میشدند... شدند....

از همان اول شمشیر را برایش از روبرو بسته بودم... سریع ادمه دادم : ببخشید زهرخانم... در جواب درخواست این چندروزه... مابه اندزه کافی به شما برای خیریه زمین دادیم... تازه 400 متر مربع هم اضافه گرفتید... که بزرگواری کردیم و منت سرتون گذاشتیم... وهیچی نگفتیم... وگرنه زمین اون قسمت , لب خط اصلیه... در جریانی دحتما.... قیمتش خیلی بالاست... ولی عزیزم اون زمین رو.... یعنی یک تکه اش روبرای خیریه داده اجازه حرف زدن به زهرخانم ندادم.... ادامه دادم : شما هم از همون جاده پشته رفت و آمد کنید.... اونهایی هم که میخوان بیان خیریه.... از بدن خودشون یا ماشینشون انفاق کنند و کمی سختی بکشند... بیاند داخل خیریه.... شرایط ما از اول این بود... تغییر هم نمیکنه.... از همون اول گفتم شما از غرب که زمین مقرر دارید... هیچ راهی به جاده اصلی ندارید.... تنه راه شما ضلع شرقیه... که داخل یک کوچه باز میشه... درسته یانه؟

جواب داد: اره... ولی....

پریدم وسط حرفش و ادامه دادم : نه میخوام نه دوست دارم دفعه دیگه به خاطر جاده یا هر چیز دیگه نامربوطی که قبلا حرفش زده شده و قطعی شده .. به مادرم یا عزیز زنگ بزنید... حرفی دارید.... من حاضرم...

حالا صدایش طلبکار بود....

- ولی سوین جون !!! هوشنگ خان گفتند 350 متر زمین به شما بدهکارند و خیلی دوست دارند... این زمین به خیریه برسه و پیشنهاد کردند ما جاده کنیم... چون....

خندیدم، خیلی بلند، مشخص بودیکه خورده، چون صدایش قطع شد. حسابی تفریح میکردم. جواب دادم: زهراخانم... اولاً هوشنگ خان بیجا کرده.... مامان روبرویم لب گزید و چشم گشاد کرد.... محلی ندادم

- درثانی ایشون به مازمین بدهکارند.... اگر دوست دارن کار خیر بکنند... زحمت بکشند از زمین خودشون انفاق کنند... نه زمین دیگران.... والا بخدا این خیلی دیگه رومیخواه وگرنه من هم بلدم.... اصلاً نصف شهر مال خیره شما... خوبه؟.... دوست هم نداریم این زمین رابه جایی بدهیم.... میخوایم لم یزرع و بایر باشه.... به کسی ربطی نداره. مفهومی بود؟

- سوین جون.... اینجوری درست نیست بامن حرف میزنی.... الان دیگه شوهرداری... یک کم دست از جنگجویی بردار.... ادم باید بادیگران مصالحه کنه... تو جامعه باجنگ وجدل نمیشه راه رفت... اینارو من نباید بگم.... مادرت باید بهت بگه.... پس فردا شوهرت ببینه جنگجویی میکنی.... شاید خوشش نیاد...

گوشی راسفت در دستم فشردم.... چشمانم را بستم... "جواب نده...." تا 5 شمردم بعد چشمانم را باز کردم و آرام گفتم: من هیچوقت جنگجو نبودم.... اگر هم با کسی تندی کردم.... حتماً حقم را خورده بوده یا توهین کرده یک!.... و دو لطفاً مغلطه نکنید خانم محترم.... عزیز 1250 متر به خیره بخشیده... راضیه و خوشحال ولی بنامیشه شما ایشون رو مدام عذاب بدین... وسه.... زندگی شخصی من هم به شما ربطی نداره... کاری بود... اون هم کار ضروری نه بیخودی... منتظر تماستون هستم... خدا حافظ و گوشه را محکم روی دستگاه کوبیدم...

مامان نگران نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟ چی بهت گفت؟

سرم را بالا آوردم و لبخند زورکی زدم: تمام شد.... دیگه مزاحمت نمیشه مامان جونم...

- ولی سوین.. چی بهت گفت ناراحت شدی؟

- مهم نیست... از همون مزخرفات همیشگی... بی خیال مامان....

"خبرنداری مامان جونم حسین هم کم کم گذش درمیاد..." سرم را بالا بردم و روبه آسمان گفتم خداجون دستت درد نکنه... ولی باز هم شکر... شکر... اثار حرفهای زهرا خانم روی روح و روانم اثر کرده و حال خوشم را از بین برده بود.

تا عید چیزی نمانده بود. امیرصدرا گفته بود که بعد سال تحویل همراه سها و او به لردگان برویم تا فامیلهای مادریش را ببینم. هیجان زده و نگران بودم. دلهره داشتم از ملاقات با آنان. میدانستم ازدواج مردی عزب با زنی بیوه در جامعه سنتی ما زیاد پسندیده و مطلوب نیست... البته مهم این بود که امیرصدرا و مادرش مراقبول کرده بودند. ولی این ترس مرا ول نمیکرد.

مامان خیلی برایم خوشحال بود.

تصمیم داشتیم سال تحویل، کنار قبر اقا جون باشیم. یک هفته مانده به عید، امیرصدرا دنبالم امدتابه خرید عید برویم. ولی من فقط دوست داشتم یک چیز بخرم، گل!! عاشق خرید گل دم عید بودم.

مامان هر سال سبزه ماشک میانداخت در چهار تاسینی بزرگ که به انها تغار میگفتیم. و طبقه طبقه روی هم میچید، مثل کیک عروسی! انقدر قشنگ و زیبا که هر کسی به خانه مان میامد، ازان عکس میگرفت.

وقتی امیرصدرا دنبالم امد حسابی شیک کرده بود. یک پلیور خاکستری سفید با پالتوی بلند سیاه. بوی عطر سرد و تلخش از چند متری به مشام میرسید. وقتی کنارم رسید، ابرویی بالا انداختم: با عطر ت دوش میگیری؟

لبخند دندان نمایی زد: ادم وقتی پیش عشقش میاد، باید خوش تیپ کنه. البته توهم خوشگل شدی.

ته دلم ریخت، خیلی حس خوبی دست میداد، وقتی از من تعریف میکرد. عطرش رابوکشیدم : وای امیرصدرا ! بوی عطر ادمو دیونه میکنه..

سرش رانزدیکتر آورد : خوب من هم برای همین زدم!

چشم غره ای رفتم. سهاجست وخیزکنان سمتان امدودادزد :امیر....امیر.....امیر بریم خریدعید. باشه؟

سرزنش کنان گفتم: سها! امیرچییه؟ امیرخان!

لب ورچید. ولی امیرخنده ای کرد: ولش کن!

موکدگفتم: نه! بایداحترام بگذاره. باشه سها؟

سهاسری پایین انداخت : باشه. معذرت!.

امیرصدرا درماشین رابرای سها بازکردونیم تعظیمی کرد : بفرمایید بانو! سهاچشم نازکی به من کرد وسوارشد.

امیرصدرا روبه من کرد: کارت دراومد!بزرگ شه ,حالت رومیگیره.

قرارشد به گلخانه های بزرگ شهرسربزنیم وچندین گل ودرخت برای خانه وباغ بخریم. ولی امیراول کار, مارابه اصفهان برد ولباس وکفش وکیف زیبا برای سهاخرید وبعدبرای من دو دست مانتووکیف وکفش خرید. قیمتهازیادبود. البته نَدارنبودم واقاجون برایم پول به اندازه کافی میداد. ولی من اصلا دلم رضانمیداد برای خودم خریدبکنم. ان موقع هامیگفتم برای چه؟ وبرای که! پول بدهم ولباس گران وعطرفلان بخرم. ولی حالا این میل در من رشدکرده بود. بعدهمه اینها ,روبه امیرصدراگفتم منم میخوام برات خریدکنم.

لبخندی زد: شمالا زم نیست خانم! از راههای دیگه جبران کن! میدونی که؟!

و ابرویی به نشانه شیطنت بالا انداخت. چشمهایم از این بی حیایی گردشده به
 او توپیدم: امیررررر! وا! یعنی چه؟

شانه ای بالا انداخت: همین که گفتم!!

سها پرید وسط حرفمان: ماما چکارکنه؟

با حرص برگشتم: فضولی موقوف!!

و با عصبانیت روبه امیر صدر اگفتم: خواهشا جلوی این خانم مراعات کن!!

بعدهم خریدها، رستوران رفتیم. با حرص گفتم امیر!!

- جونم!!

- مگه نمیخواستیم گل بخرم!!

- خوب فردا!

- نه!

نگاهی به سها انداخت: ببین خوابه. میخوای بریم کنار رودخونه، این بچه هم
 توماشین بخوابه!!

سها رادرماشین گذاشتیم و روی نیمکتی مقابل ماشین نشستیم. روبه رودخانه. با اینکه
 خشک بود، ولی باز هم دوستش داشتم. دستش رادورشانه ام حلقه کرد. سرم راروی

شانه اش گذاشتم. پارک خلوت بودو کسی نبود . دستم را گرفت :سوین!! یک درخواستی داشتم. میخوام اسم سهارو ببرم توشناسنامم. مخالفتی نداری؟

سرم رایکباره بلندکردم وبه اوخیره شدم .

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا اینکارو میکنی؟

- چون هردوتون رودوست دارم. میخوام یک خانواده باشیم. میخوام سهادیگه احساس نکنه پدرنداره . بعدانگار چیزی یادش امدپرسید: سوین! تو توی اون مجتمع تجاری ایلیا سهام داری؟

متعجب ازاین سوالش جواب دادم: اره. چطور؟ 100 0 سهم دارم. البته بنام سها!!

چشمانش رابست : لعنتی!! بعددستم راگرفت وادامه داد: سوین فقط یک چیزی ازت میخوام. همین امروز ازجوادی بخواه اون سهام روبرات بفروشه. بعدمیرم ویک سهام به همون ارزش برای سهامیخریم.

اصلا نمیفهمیدم. نگاهش بی تفاوت بود. پرسیدم :امیراداری میترسونیم. چی شده؟

نگاهش رابه روبرو دوخت ونفسش رابیرون داد بعدبه من نگاه کرد: سوین! به حرفام خوب گوش کن!

بعدشروع کردبه حرف زدن .متحیرازچیزهایی که میشنیدم .احساس کردم سطل اب یخی رویم ریختند.

- ایلیا داره یک مجتمع میزنه توشهرشما. خوب اینکارخوبیه. ولی کار ازاونجاخراب شدکه کارهرکسی نیست. ایلیا وپدرش توکارساخت وسازند.البته اپارتمان !نه مجتمع تجاری! اون هم سه طبقه! نه بیشتر. این دوتا هم با یک ادم نخاله شریک شدندوازهمان اول شروع کردند به فروختن سهام. بعدبه خیال خودشون بامصالح ارزون,تیرچه بلوک ها وسیستم عایق بندی درجه سه ,حتی لوله کشی ازلوازم درجه دو وسه صرفه جویی درهزینه هاکنند. به نام کاردرجه یک,کاردرجه سه تحویل بدهند. سهام فروخته شده ,حتی بعضی مغازه ها پیش فروش شده. میدونی ازقضا شریک ایلیا که پسرعמוש بوده وغیرسرمایه گذاری مسوئل اسانسوروسیستم برق کشی بوده, مبلغ کلونی روبرداشته و زده به چاک. پیداش نیست. کسی هم خبرنداره. البته فکرکنم تاحدی خودشون هم درگیرباشند. هنوز نگذاشتندخبرش درز کنه. برای همین میخوام سهام سها روبفروشی. قبل اینکه گندش دراد. متاسفم که اینومیگم, ولی یکی ازعللی که به تونزدیک شده ,اینه که میخواستته ازطریق ازدواج باتو, حاجی روتیغ بزنه. انگارخودشون هم فهمیده بودند, این ساختمانوم به مشکل برمیخوره.

- - ولی اونهاخیلی قبلترخواستگارم بودند.

- البته!! اونهابه شریک پولدار نیازداشتند.به یک شریک پولدار ومعتمدشهر, کسی که خیلی ها روش حساب بازکنند.متاسفم!ازفامیل بودن بااقاجونت واینکه اقاجونت سهام خرید ,خیلیها سرمایه گذاشتند.

- یعنی سراقاجونم رو کلاه گذاشتند.

امیرچیزی نگفت. نگفته درست بود. ادامه داد:تومسجدسرختم همدم خاتون ,خبرقطعی ماجرادستم اومد ووقتی بهش گفتم ازفرارپسرعמוש خبردارشدم. زردکرد. یادته؟ داشت خل میشد. ترسیده بود. بعدش بهم پیام دادخبرش رودرنیارم وحاضره باهام شریک شه.منهم گفتم باشه.تااین فکرروبوکنه دندون گردکردم ونزنه به چاک.

"وحشتناک بود. اینکه بشنوی انهاچه بلایی سرمان میخواستندبیاورند.اگر حاج یوسف زنده بود,اگرمن زن ایلیاشده بودم. وای!!!"

دستهای امیرصدرا را روی دستهایم حس کردم. پرسیدم: چطور اینقدر یک ادم میتونه پست باشه؟

حالم بد شده بود. امیرصدرا گفت: برم یک نسکافه بگیرم رنگت پرید دختر!

بعد دقایقی امد: دخترت غش کرده. بیاین کیک ونسکافه روبخور.

قاطع رو کردم به امیرصدرا: باید به همه بگیرم. باید ابروشون رو ببریم.

لبخندی زد: باکدوم مدرک خوشگله؟ اینهایی که برات گفتم، حسابدار ایلیا گفته برام. مردمومنیه ولی مدرک نداره. قراره مدرک جمع کنه.

- اون کیه؟

- پسر من صفر! من بهش اعتماد دارم. البته ایلیا نمیدونه پدر حسابدارش برای من کار میکنه. دیگه فکر تو مشغول نکن. ایلیا رو بسپره من. فقط سهام سهارو بفروش!

- ولی بقیه سهامدارها؟

- عزیزم اگه لو بره، یکهو دیدی ایلیا و پدرش هم فرار کردند. پس باید با مدرک بریم اگاهی و اونها رو معرفی کنیم. مجبوریم میفهمی! بین اگه هم به بقیه سهامدارها بگی، حرفت رو باور نمیکنند. مادر و عزیزت یادت نیست؟ رو همین ایلیا قسم مخیورند. کسی باورش نمیشه. ولی اگر بتونم مدارک رو، روکنم. عالیه. و اینطور که فهمیدم کلاهبرداری در این مجتمع، ریشه دارتر از اونه که فکرش رو بکنی. خیلی موزیانه و هنرمندانه.

قرار بر این شد که جوادی خودش مسوئولیت فروش و خرید سهام جدیدی را برای سها، برعهده بگیرد و من دخالتی نکنم.

امیرصدرا از مامان و عزیز هم دعوت کرد تا برای سفر به لردگان همراه ما باشند. ولی هردو عذرخواستند و عزیز در دپای خود را بهانه کرد و مامان ماندن کنار عزیز را.

من نیز برای این دیدار هیجان زده بودم. رو زاول فروردین کنار قبر اقا چون سفره هفت سین پهن کردیم و همگی مان یعنی من، مامان، عزیز، امیرصدرا، سها، صدیقه خانم و مش عباس دور آن نشستیم تا تحویل سال شود. دلم میخواست اقا چون زنده بود و میدید که من ازدواج کردم با مردی که دوستم داشت. حقا که برایم پدری کرد و کمبودی که از این بابت داشتم را برایم جبران کرد. روحش شاد!

فردای سال تحویل همراه سها و امیرصدرا به سمت لردگان به راه افتادیم. طبیعت بکرو زیبا ی استان چهارمحال و بختیاری چیزی نبود که بتوان به سخن آورد. تمام کوه و دشت پر از سبزه و گل بود. گهگداری چشمه ای که از کوه و دشت روان بود و روحمان را نوازش میداد و امیر هم مدام می ایستاد تا من از این طبیعت لذت ببرم. انگار میفهمید من عاشق این هستم که دست و صورتم را با آب یخ و تگری چشمه بشویم یا میان سبزه ها قدم بزنم. مسافرتی که باید حداکثر دو ساعت طول میکشید به پنج ساعت کشیده شده بود. انقدر مناظر زیبا بود که اصلا انگار بهشت اینجا بود. برف زمستانی در بعضی جاها به چشم میخورد. با عبور از جاده و رسیدن به الونی شهری بسیار زیبا در دل کوه سرانجام به لردگان رسیدیم. بعد گذر از چند کوچه و خیابان آخر سر جلوی خانه ای بزرگ متوقف شدیم. اینجا خانه جد پدری مادرامیرصدرا بود. در باز بود و داخل حیاط چند بچه در حال بازی بودند.

حوض بزرگی وسط حیاط بود و باغچه های پر درخت و گل در اطراف به چشم میخورد. اینجا بیشتر باغ بود تا خانه، مشخص بود باغبانی دلسوز، مسئول حفظ و نگهداری باغچه های اینجا است. کم کم زن و مردهایی که در گوشه کنار حیاط بودند، متوجه ما شدند.

زنهای لباس محلی پوشیده بودند و لباسشان تلفیقی از رنگهای مختلف بود. لچکی به سر داشتند و موهای سیاه بافته شده شان از زیر آن هویدا بود. انقدر لباسشان زیبا بود که مثل رنگین کمان هفت رنگ شده بودند.

یکباره کسی کل کشید و همه زنهابه تبعیت ازان زن شروع به کل کشیدن کردند. زنی مسن جلوامد و به شیوه زنهای لر جلوی امیرصدرا شروع به رقص بادستمال کرد..یکی دیگر از زنهام به تنبکی که جلوی دستش بود ضربه میزد و کم کم چندزن دیگرکه تقریبا همسن زن اول بودند ,جلوآمدند وانهام شروع به رقص کردند.

نیش امیرصدرا تا ته باز شده بود .سهام حسابی کیف کرده بود.

کم کم افرادی که داخل خانه بودند, بیرون آمدند .تقریبا همه لباس محلی برتن داشتند که چشمم به دوچهره اشناخورد. ابتهاج خانم وانا. انهام لباس محلی برتن داشتند. انا تا مرادید جلو دوید و خودش را وسط ان 4 زن انداخت و شروع به رقص کرد. که صدالبته بارقص انهام تفاوت بود .دوسه مردهم که لباس محلی برتن داشتند با سبیل های کلفت و از بنا گوش درآمده پیدایشان شد و شباهت یکی از انهابه امیرصدرا انکارناپذیر بود. چه از نظرقیافه, چه هیکل! فقط سبیلش اورا متفاوت کرده بود. یکباره مردها با چوبی در دست, وسط آمدند و رقص چوب بسیار زیبا یی کردند. انچنان شور و هیجانی همه را دربر گرفته بود , که حدداشت.

این مراسم 15 دقیقه طول کشید و سپس ان زن مسن اولی جلوامد و امیرصدرا را محکم دراغوش گرفت و چندماچ ابدار از او گرفت. بعد سراغ من امد و محکم مرا بغل کرد .

زنهای دیگرهم همین کار را تکرار کردند. البته بعضی از انها فقط مرامیو سیدند.

منی که انتظار بر خوردهای تند و اتشین و پیچ و پیچ و نگاههای نامطلوب را داشتم, حالا حقیقتا یکه خورده بودم. سهام بی نصیب نماند.

مردی که خیلی شبیه امیرصدرا بود, جلوامد و امیرصدرا را دراغوش گرفت و پشت او زد و گفت مبارکه پسر خاله! مبارکه!

اناجلوامد و باذوق و شوق خاص خودش پرهیجان گفت: وای سوین جونم! دیدی
چقدر خوشگل رقصیدم؟ تمرین کرده بودم ها!!

صدای تمسخرآمیز امیرصدرا آمد: اِه! نه بابا! انا ازمن به تونصیحت ,دیگه نرقص!
خواهشا تن اجدادمون رو توگور لرزوندی!!

اناخم کرد و صورتش را برگرداند. امیر صدرا بازویش را کشید و او را در اغوش گرفت
.سرش را بوسید : قربون خواهرخوادم! سورپرایزقشنگی بود!

اناکه هیجان زده بود, دستهایش را به هم کوفت : ایده خاله صنم بود.

ابتهاج خانم جلوامد و مرا بوسید و عید را تبریک گفتم.

صدایم لرزان شده بود و بغض گلویم را گرفته بود. نتوانستم تحمل کنم و او را در اغوش
گرفتم.

- ممنون! ممنون!

یکه خورده بود. دستش را پشت کمرم گذاشت : سوین! سوین!

بعد مرا عقب برد و در چشمانم نگاه کرد. انگار میتوانست در چشمانم بخواند ,انچه که
قبلا به فکرم آمده بود.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم : این استقبال خارج از تصورم بود. میدونید! من
فکر کردم..... فکر کردم

دستش را بالا آورد : هیچی نگو! باشه؟ فهمیدم.... مهم خودتی عزیزم من که
مشکلی ندارم. خانوادم هم همینطور. منو که یادت نرفته؟ وقتی با احسان ازدواج
کردم ,مثل تو بودم. بیوه بایک بچه ,درکت میکنم.

چندروزی که درلردگان بودیم، عالی بود. فامیل امیرصدرا انچنان مهمان نواز بودند، که فکرش رانمیکردم. هرروز مهمان یکی بودیم. این مردم، این قوم، بسیارمهمان نوازوخونگرم بودند. انگار ازکره ای دیگرآمده بودند. مردمی ساده ومهربان!

درطی ان 5روز حقیقت تلخی دیگررافهمیدم و ان درمورد دایی امیرصدرا بود،کسی که اتهام لودادن حسام پدرامیرصدرا پشت سرش بود. همسرش که حالا زن برادرش شده بود،مثل ابتهاج خانم، همان شب اول برایم تعریف کرد این اتهامی بوده که به شوهرش بستند واینکه شوهرش جزو حزب توده بوده وقتی دستگیر شده، حاضرنشده به حسام اتهامی ببندد. وبرعکس پسر یکی ازرعیتها به خاطرکینه ای که پدرش از حاج خلیل داشت چنین دسیسه ای راجیده بود.

امیرصدرا برایم گفت که همه خبرداشتند روزی که دایی اش اعدام شده باهمسرش دیدار داشته و قسم خورده نقشی در لودادن واتهام بستن به حسام نداشته. درداوربود. نمیدانستم چرا برایم تعریف میکرد.شایدمیترسید من باییش زمینه بدی به شوهران زن نگاه کنم. حق داشت درشهرکوچک من پیچیده بودکه حسام توسط برادرزنش مورداتهام قرارگرفته.هرچه بودمتعلق به سی سال قبل بود واهمیت نداشت مهم حال بود..

برگشتنمان مصادف شد با سه روز قبل سیزده بدر!! که شب قبل سیزده بدرامیرصدرا تماس گرفت وگفت نمیتواند بامابیاید وکارمهمی دارد. برای دوروز، امیرصدرا نه تماسی راجواب داد و نه زنگی زد. نگران بودم ودلهره داشتم. حس میکردم که اتفاقی درشرف وقوع است.

دوروزبعد،صدیقه خانوم صبح ساعت 8 به درخانه آمد.هیجان زده بود وصورتش سرخ شده بودونفس نفس میزد. مشخص بودکه دویده. در راکه بازکردم دستم راگرفت وهمانجاگفت سوین..... گر.....گرفتتش..... باباش..... سخته کردهمر.....مردم میخواستندبکشنش..... بعد دستش راروی سینه اش گذاشت.

متحیر پرسیدم: صدیقه خانوم !!! کی؟.....

- ایلیا!!!!

- چی؟

- ایلیا دیشب گرفتنش چشمانم گشاد شد.

- چطوری؟ کی؟ چرا؟

اینهارا مادرم پرسید. دررا بستم. صدیقه خانوم که دیگه رنگ به چهره اش نمانده بود، لب سکوی خانه نشست و نفس تازه کرد. سریع لیوان ابی دستش دادم. اب راسرکشید و هیجان زده ادامه داد: صبح رفته بودم نون بگیرم... تو نونوایی شنیدم که داشتند میگفتند. انگار ایلیا و باباش میخواستند از مرز فرار کنند، گرفتندشون مردم دیشب ریختند دفتر شرکت و شیشه ها رو شکستند. مثل اینکه یک عالمه پول های مردم رو بالا کشیدند.

بهت زده سریع بلند شدم و به امیر صدرا زنگ زدم.

- الوامیر!!!

- خبرا به گوشت رسید؟

- تو تو باعث شدی؟

- نه خودش اینکارو کرد..... من فقط به قانون اطلاع دادم..... ناراحتی براش؟ سوین!! ناراحتی؟

فکرش را که میکردم. چرا برای دخترش ناراحت بودم.

- دخترش چی میشه؟

- نمیدونم عزیزم اینوایلیا وقتی داشت پولهای مردموبالامیکشید، باید بهش فکر میکرد. ماشانس آوردیم دوروز قبل مدارک مهمی که میخواستیم به دستم رسید و تونستم به اگاهی اعلام کنم. واقعا شانس آوردیم. انگار خودشون فهمیده بودند اوضاع خرابه، میخواستند از مرز ترکیه فرار کنند. ولی دم مرز گرفتنش. ایلیا اشتباه کرد لقمه بزرگتر از دهنش برداشت و بعد خواست با حقه بازی و کم کاری جبران کنه که نشد. فرار شریکش و بالا رفتن یکباره دلار، همگی سبب شد اوضاع خراب شه و متاسفانه دست برنداشت. اون باز هم داشت از مردم پول میگرفت برای چیزی، که روی هوا بود. اینطور که فهمیدم، مغازه هاروبه چند نفر فروخته و مصالحی که خریده باقیمت کم خریده و باقیمت بالا برای سهامدارها فاکتور کرده. من الان تونیروی انتظامی اصفهانم، چهاراه توحید،

- چی؟ برای چی اونجا؟

- خوب خوشگلم من مدارک رو بردم. من و محمد پسر مش صفر، فکر کنم ایلیا دیگه تاحالا فهمیده باشه من لوش دادم.

حس بدی بود. ولی وقتی به ان سهامدارها فکر میکردم، دردل به امیر صدرا حق میدادم. ایلیا مطمئنا بعد از دواج من و ازدست دادن شریک مالی اش یعنی همان پسر عمویش حسابی ضرر کرده. انگار او خیلی روی ازدواج بامن و پولهای اقا جون حساب کرده بود. البته چند روز بعد فهمیدم متاسفانه دایی داود و ساره و شوهرش هم سهام زیادی از ایلیا خریده بودند و آنها هم متحمل ضرر زیادی شدند. چرادروغ بگویم ته دلم خنک شد. ولی بعد سعی میکردم این حس را از خودم دور کنم که بی فایده بود. ایلیا ودایی داود قرار بوده که باهم شریک شوند. فقط انگاردایی داود به مشکلی برمیخورد و نمیتواند پول مورد نیاز ایلیا را بدهد و تنهایی وسط پول سهام ازدست رفته اش را ضرر کرده بود. هرچه باشد شانس آورده بود که ان پول هنگفت را به ایلیا نداده بود.

واما سیمین خانوم خیلی دلم میخواست قیافه اش را میدیدم. واقعا بدجنس شده بودم. ولی کمی بدجنسی بعد از همه دل شکستن فکر نمیکنم بد باشد.. راست میگفتند که دنیا دارم کافات است.

ماجرای اختلاس ایلیا در عرض چند روز در شهر پیچید. هر جا میرفتی، حرفش بود. همه متعجب بودند. این راهم همه فهمیده بودند که این امیر صدر بود، که انهارالو داده بود.

در همین بحبوه رضازنگ زد و خبر داد که حسین زمینش را فروخته به سه نفر و یکی از آنها هم تصمیم به دیوارکشی دارد و جاده پشتی باغ را میخواهد.

از شانس من امیر صدر دوباره به تهران رفته بود. پس این بار با جواد به باغ رفتم. سلیمانی کسی که یک تکه از زمین حسین را خریده بود، مدعی بود که از جاده سهم دارد. نمیدانم این حسین چرا آدم نمیشد؟

جواد به سلیمانی بان نشان دادن اسناد، ثابت کرد که حسین سرش کلاه گذاشته و از جاده هیچ سهمی ندارد.

سلیمانی باور نمیکرد. دو روز بعد زنگ زد که شهرداری گفته از جاده سهم دارد و کارشناس آورده.

جواد که کفرش در آمده بود. خودش پیش سلیمانی رفت و گفته بود که مرد حسابی چرا اینقدر عقلت کمه؟ اولاً اگر پیش شهرداری رفتی، شهرداری بفهمه میخوای دیوار بزنی که پوستت رومیکنه. دوماً عوارض زمینت رو هم میگیره. ثالثاً شهرداری میگه اگر تو جاده بخوای در بگذاری، باید حداقل نیم تایک متر عقب نشینی کنی. اینو میدونستی یانه؟ هان؟ پس بیخیال در گذاشتن بشو.

ولی مرغ سلیمانی فقط یک پاداشت. از همه مسخره تر اینکه به کارشناسی به نام محمدی پول داده بود، تا برایش بنویسد از جاده سهم دارد و نیم متر داخل جاده پیشروی کند.

اصلا خرتوخری بود!! خسته شده بودم از این همه حماقت یک نفر. حتی جوادی هم حرصش درآمده بود.

اخر سر جلسه ای در باغ گرفتیم و جوادی اسناد باغ را نشان سلیمانی و کارشناس مزبور داد و نظر کارشناسی کارشناسان دادگستری را نشان داد که جاده را به نام ثبت کرده بودند.

جوادی به سلیمانی تذکر داد که اگر سانتی متری از زمینش جلو بیاید، او را به دادگاه میکشاند.

حالا حسین هم گم و گور شده بود و پیدایش نبود. ته دلم خنک شده بود. یکی نبود بگوید: سلیمانی ابله!! تو که میخوای زمین بخری، به حرف ادم حقه بازی چون حسین اطمینان میکنی. اخر سر که سلیمانی فهمیده بود راه به جایی نمیرد، نالان رو کرده من و گفت: ولی من برای این نیم متر به حسین پول دادم. اونو چکار کنم؟

حرص زده رو کردم به او: آقای محترم!! جواب حماقت شما رو من باید بدم؟ میخواستین برین ثبت، تا اینطوری گول نخورید.

- ولی حسین کارشناس آورده بود...

پوزخندی زدم: مثل همین آقای محمدی شما، که با پول به نفع شمارای داده...

وقتی امیرصدرا از تهران آمد و ماجرا را برایش تعریف کردم، نفسی از حرص بیرون داد: ای بابا!! اینا چرا اینطوریند؟ چرا نمیگذارند اب خوش از گلومون بره پایین؟ یکجا رو درست میکنی، گندیک جای دیگه درمیاد. آه!!

بعدلبخندی زد و دستش را دورم حلقه کرد و سرش را درموهایم فرو برد : میدونی ؟من یک نظری دارم .. بیابیخیال زمین و باغ بشیم. میریم اصفهان خونه میگیریم. اخر هفته میایم به باغها سر میزنیم. هان؟ نظرت چیه؟

سرم را بلند کردم و با اخم گفتم: ولی اخه

- ولی بی ولی ... سوین !! بخدا دیگه تحمل ندارم .. هیچ وقت فکرش رونمیکردم اینجا این همه مصایب و مشکلات داشته باشه... بابا بسه دیگه... چقدر؟ هر روز باید بایکی دربیفتی...

دودستم را دور صورتش قاب گرفتم : امیر!!.....من عاشق این باغم.. اقا جونم اینها روبه من سپرده ...هر جاتوبگی میام.... ولی این باغها حیفه... حیف نیست؟

مرا به خودش چسبانند و سپس پیشانیش را به پیشانیم چسباند و زمزمه کرد : عزیز دلم !!! برای من فرقی نمیکنه..... پس خواهشا حرص نخور... باشه؟ دوست ندارم اینهاروی اعصابت اثر بگذاره...

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خواستم حرفی بزنم, که راه نفسم بسته شد. وقتی خواست نفسی تازه کند, نالان گفت : من چطور تا سال اقا جونت صبر کنم سوین؟

لبخندی شیطانی زدم و ابرویی بالا انداختم : نیاز به صبر نیست... اون فرمالیته است اقا!!!

حالا نگاه او هم شیطان شده بود. جواب داد: اه!! واقعا؟

- اره... اون برای حرف مردمه.... ولی کافیه شما اراده کنی؟

مرا بلند کرد: اخ قربون همسر چیز فهم خودم!!!

اسمان ابری بود ...مشخص بود کم کم باران میگیرد.. بادی سردی هم میوزید. قاری همچنان میخواند. جمعیت زیادی آمده بودند. صدای گریه ارام عزیز میامد ومامان چشمانش سرخ شده بود. امیرصدرا وسها درکنارهم ایستاده بودند.

حتی بابا هم آمده بود. دایی داود ودایی داریوش بدون خانواده آمده بودند. ساره هم همراه محسن آمده بود. جالب بود,دیگر نگاههای ساره خصمانه نبود. وقتی رسیده بود, جلوآمده و مرادراغوش گرفته بود وتبریک گفته بود. سینا وسپهرهم همینطور ,عجیب بود, برخورد همه تغییرکرده بود.

حتی دایی داود دیگر مرابه چشم دشمن نگاه نمیکرد. حالا همه مثل یک خانواده شده بودیم. حس خوبی بود. خیلی خوب !!!

سهادست امیرصدرا را محکم گرفته بود. خوشبختانه رابطه ایندو خیلی عالی بود. درست مثل پدر ودختر!! باهم رفتار میکردند. امیرصدرا تمام تلاشش رامیکرد تا بتواند برای سها پدرخوبی باشد.

سها به او به اوبابانمیگفت وامیرصدرا را ,امیرخان یا امیرجون صدامیکرد .حتی بابا هفته قبل امدوازامان خواسته بودبرگردد. بابادچار دیابت شده بود. و زن صیغه ایش او را ول کرده بود .

متاسفانه بدلیل تشخیص دیر هنگام دیابتش یکی از کلیه هایش آسیب دیده بود وحالا نیاز به مراقبت داشت.

مامان هم زمزمه هایی مبنی بر رفتن به نزدشوهرش میکرد. مخالف بودم ولی عزیز وامیرصدرا هردو به من تذکردادند که تصمیم رابرعده مامان بگذارم ودخالتی نکنم. اصلا دلم نمی خواست مامان پیش بابا برود .میترسیدم دوباره عذابش دهد, ولی

امیرصدرا میگفت سوین!! شوهرشه. بگذار خودش بخواد که بمونه, یا برگرده. بچه نیست.

قرارشده بود دوهفته دیگه عروسی بگیریم. خوشحال بودم. از همه خواسته بودم
بمانند. ولی نمیدانم ایا حاضر بودند در عروسی من شرکت کنند یا خیر؟

همایون و حسین و هوشنگ و محبوبه هم آمده بودند. خیلی جلوی خودم را گرفتم,
جلونروم و چیزی نگویم. ولی امیرصدرا جلو رفت و به انها خوش آمدگفت.

مامان هم این رفتار امیرصدرا را پسندید. میگفت به احترام اقاجون بی حرمتی
نباید صورت بگیرد. ابتهاج خانوم و انا هم بودند. هنوز درگیرودار زمین حسین بودیم.
زمینی که به سه نفر فروخته بود و ان سه نفر هم روی جاده ادعا داشتند. هنوز همایون
روی باغ ما ادعا داشت و هر ازگاهی ادعایش روی ایوان را از طریق سیدبه گوشم
میرساند.

هنوز هوشنگ از رای دادگاه شاکی بود و ناراضی از حکم دادگاه, درپس دادن ان تکه
زمین بودند. میدانستم که هرگز حاضر نیستند ان را پس دهند.

هنوز زهرا خانم پیام میداد که جاده ای برای ان تکه زمین خیریه اهدا کنیم.

مشکلات بوده, هست و خواهد ماند. راه گریزی نیست. ولی الان وضع متفاوت
است. الان تنهانیستم. الان همراهی دارم که میتوانم باتکیه به او, با این مصایب
مقابله کنم. خیالم راحت بود, که مردی را در کنارم دارم که با عشق و علاقه مرادر مقابل
مصایب زندگی حفظ و همراهی میکند.

خوشحال بودم که دیگر تنهانیستم. مشکلات خواهند بود و هیچگاه نمیشد که بتوانی
همه را حل کنی. هیچگاه برطرف نخواهند شد. وقتی یکی را حل میکردی, بعدی
خواهد آمد. وقتی بایکی مقابله میکردی, بقیه سرک میکشند.

ولی دیگر نگران نبودم، زندگی من به عنوان زنی بیوه به پایان رسیده بود و انسانی جدید سر برآورده بود. لبخندی بر لبانم نقش بست. میتوانستم اقاچون را ببینم که کمی انطرف تر ایستاده و مارانگاه میکند. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. لبخندی از سررضایت!!

صورتش روشن و نورانی بود و لباسی سفید برتن داشت. از موهای سفیدش نور میبارید.

برگشت و از نظر محو شد. کنار امیر صدر را رفتم و دستم را در دستش قرار دادم. سرش را برگرداند و ابرویش را به نشانه استفهام بالا برد. زمزمه کردم: ممنون امیر!! ممنون که هستی!!

چشمانش را بست و او هم لبخندی آرام بر لبانش نقش بست.

سرم را به شانه اش تکیه دادم و رو به آسمان کردم: اقاچون!! منو میبینی؟ هان؟ من خوشبختم!! یکاش پیشم بودی!! برام دعا کن.!

خوشا به بختِ بلندم که در کنار منی

تو هم قرار منی هم تو بیقرار منی

گذشت فصل زمستان گذشت سردی و سوز

بیا ورق بزن این فصل را، بهار منی

به روزهای جدایی دو حالت است فقط

در انتظار تو — یا در انتظار منی

”خوش است خلوت اگر یار یار من باشد“

خوش است چون که شب و روز در کنار منی

بمان که عشق به حال من و تو غبطه خورد

بمان که یار توأم، عشق کن که یار منی

بمان که مثل غزلهای عاشقانه‌ی من

پراز لطافت محضی و گوشه‌وار منی

من ”ابته‌اج“ترین شاعر زمان توأم

تو عاشقانه‌ترین شعر روزگار منی

جویامعرفی

پایان

شکوفه نصر

1394/3/25

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید